

# کلید ر

میرزا حسین آبادی

جلد نهم



فرهنگ معاصر



# کلیدر

جلد نهم

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر  
۱۳۷۴ تهران



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کد پستی ۱۳۱۵۶  
تلفن ۰۶۴۱۷۰۱۸ / فاکس ۰۶۴۶۵۷۵۶ - ۰۶۴۶۰۰۲۰

کلیدر جلد نهم و دهم  
دولت آبادی، محمود  
چاپ یازدهم / ۱۳۷۴  
چاپ: چاپخانه تربیت  
تیراز: ۵۰۰۰  
حق چاپ محفوظ است

|   |
|---|
| ۸۳<br>- ۱۳۴۹ / دولت آبادی، محمود<br>۱۳۷۴ د کلیدر / محمود دولت آبادی. - تهران: فرهنگ معاصر.<br>۰۷۷۹ ک<br>۱۰ ج<br>چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.<br>چاپ یازدهم: ۱۳۷۴<br>الف. عنوان. |
|---|

جلد نهم



## بخش بیست و پنجم

### بند یکم

گاو جو اسب؛ سپیده دم.

اسب سپید نادعلی پوشیده در کپان کبود پشمین، درون آغل کنار قهوه خانه ملک منصور، در گرگ و میش سپیده دم به انتظار جو صبح هرج از کام می گند، دم می تکانید و گردن به سوی در آغل کج داشت، جو صبح، به ریختن جو و آذوقه در آخر اسب و همچنین به نماز صبح، نادعلی باید از خواب بر می خاسته باشد؛ اما هنوز نشانی از او نبود، نه نشانی از قبا و گامهای صاحب اسب، و نه نشانی از صدای صرفه او، پس اسب سپید، طلب دیدار صاحب خود را همچنان چشم و گوش به در داشت. اسب انگار که اندک اندک بی تاب می شد، پس به دلو اپسی از یال دیوار به میدانگاه جلو قهوه خانه سرک می کشید و هرج از کام و امی گند و روی تعل و سم خود، در جا تکان می خورد و بی تراوی نمایان می ساخت. صاحب اسب اما هنوز پدیدار نبود و تو گویی که خواب خماری نشئه دوشین را در پشتگرد به گرده می شود.

اینجا و آنجا صدایهایی شنید، اما چنین صدایهایی غریب می نمود به گوش اسب نادعلی، چنین صدایهایی دیگر بودند از آهنگ گامهای آشنای نادعلی به گوش اسب. صدایها پراکنده بودند؛ پس نشان آغاز کار قهوه خانه، نیمکت های زیر درخت کهنسان توت داشتند جا به جا می شدند. نغال سماور در آتشگردان به چرخ و تاب بود و صدایی بنواخت داشت. آب بین میدانگاه جلو در قهوه خانه پاشیده می شد.

صدای شتشوی استکان - نعلبکی‌ها را از لب برکه جوی، نسیم با خود می‌آورد، صدای سرفه‌های خشک، صدای کنده‌پاره سرفه‌هایی خشک را نسیم با خود می‌آورد؛ اما این‌همه نشان و نشانه ناداعلی نبود.

آنکه او پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاسته و رویه راه کار قهوه‌خانه را به چرخ و تاو درآمده بود، مُغیلان بود؛ شاگرد میانال و پخته‌مرد قهوه‌خانه ملک‌منصور، مردی سفیدروی و ریزجثه، با بینی کوچک و ظریف، چشمان روشن و هوشمند، پیشانی صاف، گوشبای نازک و پهن، گردن باریک، و سیلی کوتاه و نرم بر پشت لب.

مُغیلان در کار نرم و سبک بود، و جلد و چابک بود. گیوه‌هایش اگر چه کهنه، اما چسب پا بودند و در همه حال پاشته‌هایشان و رکشیده بود، رخت و برش شسته، و همبشه نونما بود. زمستان و تابستان آستینهای پراهنتش تا زیر آرنج بر زده، و دستهای سفیدش آماده کار بود. دستمال بزرگ ابریشمین اش که غالباً روی شانه چپ می‌انداخت، شاید از آنکه هر شب و گاهی نیمه‌های روز هم شتۀ شده بود، بسوده و جایه‌جا سوراخ بود. او را ملک‌منصور نه بس به ارج دقت و وسوسش در کار، که به خاطر هوش و زیرکی اش در گردار، در قهوه‌خانه خود نگاه داشته و حتی توان گفت ماندگار کرده بود. چرا که مُغیلان به همان حد که جلد و کاری و شسته رُفته بود، گریزی‌ای نیز بود. گفته می‌شد که مُغیلان تا به این سن و سال رسیده، پیش از هر سال عرضش یک شغل و پیشه عوض کرده است. اما این بار ملک‌منصور، از آنکه می‌توانست با داشتن مُغیلان آسوده‌خیال از اداره قهوه‌خانه‌اش باشد، گریز قصد آن داشت تا مُغیلان را پایند و ماندگار در این کار کند.

مُغیلان منقل حلبي آتش را روی پیشخوان جایه‌جا کرد، قوری بزرگ چای را از زیر شیر سماور برگرفت و کنار خاکستر منقل چایش داد و سر به صدایی که از کنج قهوه‌خانه، پشت پرده درگاه، برآمده بود گردانید و به ناداعلی سلام داد.

ناداعلی چارگوشلی پرده قرمزرنگ چرکتاب را پس زده و خمیازه در دهان، میان درگاه ایستاده بود، پشت دست روی دهان گرفته بود و پلکهایش فرو بسته بودند و ابروهایش جمع شده بودند. خمیازه‌اش دنباله داشت؛ پس او سر و کاکل و سینه و شانه‌ها را واپس کش داد، چند باری دست را بر فراخنای دهان زد و مراجعت از میانگاه

در اطاق قدم به صحنه قهقهه خانه کشید و پرده فرمز چرکتاب در پس پشتی رهاشد و فرو افتاد. صحنه قهقهه خانه را به قصد بیرون شدن از در، هتل خوران از لای کرسی‌چهای نیمکت‌ها به چند گام پیمود و نزدیک پیشخوان، دست بر چوبه در گرفت و ماند تا در تبیم پیگاهی خمایزه را به تمام پایان دهد. خمایزه و باز هم گیج بود و منگین بود، چشمها یش سیاهی رفت و به ناچار، پیشانی را روی بازو خواباند و هم بدان حال، دمی ماند تا مگر تیرگی از چشممان و منگی از سر بر ماند و خود را در صباح بازیابد.

- پیاله‌ای صبوحی برایت بیاورم، ارباب؟!

نادعلی سر از بازو و دست از چوبه در واگرفت، قدم بر سکوی پیشگاهی در قهقهه خانه گذاشت و تن لخت و خسته به میانه میدان رها کرد. اما رفتن نتوانست و نزدیک درخت کهنسال توت که اینک بی‌بار و ببرگ می‌نمود، خود را به دشواری بر پا نگاه داشت و بار دیگر چشمها را با هر دو دست نفوپوشاند و این در حالی بود که قامت کشیده‌اش با نوسانی ملایم، ناخودآگاه پیش و پس می‌شد؛ هم بدان سان که نهال شمشاد در نسیم.

وزش نسیم، مددی بود. خنکای سحر، می‌رفت تا کرختی را از سر و لختی را از تن مرد دور کند. نادعلی احساس کرد می‌تواند با چشمهای باز، ایستاده بماند. دستها را از چهره فرو کشید، پلکهای را بر هم فشرد و آب جمع شده‌لای مؤهه‌ها را استرد و دست به بیزدن آستین چپ، پا به پای درخت توت کشید و لب جوی آب، پشت تن درخت به وضو نشست، در کار بیزدن آستین راست.

هوج هوج اسب، نادعلی را واداشت، سر برگرداند و رخ اسب را فراز دیوارک آغل نگاه کرد. اسب، خیره و پرما در صاحب می‌نگریست. نادعلی دو سه گامی سوی اسب برداشت، اما ترفت و لب جوی برگشت. اسب بار دیگر هوج کشید و صاحب را دودل نگاه داشت و نگاهش را به سوی خود کشید. این بار گوشی‌ای اسب تیز مانده بود و گویی نگاه به نادعلی دوخته بود. نادعلی خودداری نتوانست و بی اختیار قدم سوی آغل کشید، دست بر یال اسب کشید، پیشانی اش را به ناخن خاراند و با او گفت:

- بی تابی مکن، بیارکم. گرگنچ ممکن، ناشتايت را می‌آورم!

پس دست از اسب بداشت، بالهای چوخار در پنجه‌ها گرفت و به درون قهقهه خانه

گام تیز کرد و در دم با جامی خو بازگشت و به درون آغل رفت، کارسازی کرد و بیرون آمد و بشد تا جام را در جای خود بگذارد.

این بار آسوده‌خاطر و سبک‌از در قهقهه خانه بیرون آمد، بر مکوی پیش‌در قهقهه خانه ایستاد و روی و کاکل به گزش شیرین نسیم سپرد که چنین خوش می‌وزید، سکو را فروید آمد و میانه میدانگاه به زیر آمنیمان پگاه ایستاد، نگاه به سینه کش صاف خاوران که نرم‌ترمک رنگ به رنگ می‌شد؛ و می‌شد رویش خوش‌راخت رنگها را از نهفت آبی آستانه خاورکه چنین سرخوش و شوخ وار سر رُستن داشت به چشم دید. نادعلی سوی آب پیش رفت و پیشانی در پیشانی فلق بر لب جوی نشست و دست در آب برد:

— «الاحول ولا قوة الا بالله!»

مسح سر و پاهای پس خم قامت برآورد و با بالهای چوخاریش که در نسیم به دور ساقها می‌پیچید قدم بر مکر گذاشت و به درون قهقهه خانه رفت، مهر از مغیلان خواست و ستاند، و بر نیمکت چوبین به اقامه نماز ایستاد:

— «الله اکبر!»

مغیلان به کار صیقل دادن چند پاره کاشی شکسته بسته که روی پیشخوان کار شده بود، روی پاهای ظریف و چایکش می‌جنبد و حرکاتش ضربی ملایم داشت، پیش پنیر و سبد تخم مرغ و دبة روغن و مسفره نان را هم باید و ارسی می‌کرد. همچنین دیگ و اجاجق باید مهیا می‌شد ترای آبگوشت ظهر؛ که گرگشت آن را ملک منصور باید از قلعه با خود می‌آورد. اما آنچه هم اکنون می‌بایست انجام بگیرد، تهیه چای و چاشت بود و روشن کردن چراغ پریموس که شب پیش خود آن را پرنفت کرده و دم دست گذاشته بود و حال باید تلمبه‌اش می‌زد و کبریتی به آن می‌کشید؛ که بیشتر شوفرهای باری صبحانه را خاگبنه می‌خواستند با ماست، یا تخم مرغ با شیره جوش. استکان چای را مغیلان در روشنایی دهانه در گرفت و به آن نگریست و از آن پس نیمچرخی زد و چای را دم دست نادعلی روی نیمکت گذاشت و از او پرسید که صبحانه چی برایش بیاورد. نادعلی مهر را به لب و پیشانی برد، آن را به مغیلان بیگردانید، خود را درون چوخاریش جمع کرد و گفت:

— از این سوراخ سمه‌ها چه بادی می‌زند؟... اول منتقلی آتش بیار، بعدش هم...

نیمرو

مغیلان به طرف پیشخوان باز رفت و گفت:

— درها تو در تونیند ارباب، اینست که کوران می‌شود!

نادعلی دیشله می‌قند را روی زبان گذاشت و دور و درون قهقهه خانه را — چنان که انگار پیش از این به دقت ننگریسته است — و رانداز و وارسی کرد. کنار تا کنار بین دیوارها سکوهای پیوسته — گسته، جایه‌جا چند طاقی با پرده‌هایی به رنگهای گوناگون، یکی دو ستون با رویه گچ و در میان، جایه‌جاکت و نیمکت. جایی شبیه صحن حمام، با هشت ترک ضربی.

— راهی قلعه چمن هستی، ارباب؟

نادعلی به جواب مغیلان که سرگرم پختن نیمرو بود، گفت:

— خیالش را که دارما

مغیلان گفت:

— خبر پیچیده که یا بقلی بندار برای عروسی اصلاح خان سه شب و سه روز می‌خواهد خرج بدده! سه شب و سه روز خرج و مطرب و دهلی؟!

— خوب دیگر؛ دارندگی سرت و برآزندگی!

مغیلان مجتمعه صباحان را پیش دست نادعلی گذاشت و گفت:

— شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست؛ به شرط آنکه پسر را پدر کند داماد!... شنیده‌ای که؟

نادعلی مجتمعه را پیش کشید و گفت:

— بسم الله، يك لعنه و ردارا!

— گوارای وجود... نوش جان. بروم آتش را بیاورم.

مغیلان از در بیرون رفت و با منتقل آتش به درون بازگشت؛ منتقل رانزدیک نادعلی پای نیمکت گذاشت و در حالی که دستهایش را در هرم الو بر هم می‌مالید، پرسید:

— فضولی نباشد گمان دارم شما هم به عروسی و عده دارید؟

— ها بله!

مغیلان گفت:

— خوبست؛ عروسی خبلی خوبست. خیلی خوب!

نادعلی به او نگاه کرد و گفت:

س- انگار که به عمرت داماد نشده‌ای هنوز؟!

مغیلان نگاه به آتش و اندکی شرمگین پاسخ داد:

- برایست که گفتم ارباب، به شرط آنکه پسر را پدر کند دامادا

نمائد و به طرف پیشخوان رفت، استکانی چای برای خود ریخت و پای

پیشخوان، رو به روی نادعلی سر پاشت و گفت:

- شما عروسمی کرده‌ای... ارباب!

- نه!

مغیلان حبه قند را روی زبان گذاشت، چای را نوشید و در حالی که برمی‌خاست،

دهانش را مزمزه کرد و گفت:

- دیشب خیلی دیر وقت بود که آمدی... خیلی زود هم خوابت بود، عرقش

کاریست، نه که خود میرزا آقا این عرقها را می‌اندازد؛... خیلی سردا فکن است.

می‌گویید گیرش از عرق دره گز هم بیشتر است!

نادعلی مجتمعه را پس خیزاند و گفت:

- امتحان کرده‌ام، می‌دانم!

جواب نادعلی منگین بود، چندان که جایی به ادامه سخن باقی نگذاشت، پس

مغیلان مجتمعه را از پیش دست نادعلی برداشت و رفت تا آن را جایه‌جا کند، نادعلی

چای خواست و دستهایش را روی هرم آتش گرفت، مغیلان چای را جلو دست

نادعلی گذاشت و خود از در قهوه‌خانه بیرون رفت، نادعلی از دهانه در نگاه به بیرون

دوزخته بود، مغیلان با آفتابهای آب به درون آمد و به کار آب پاشی کف قهوه‌خانه شد:

- باید اول جارو می‌کشیدم، اما شما خوابیده بودی، فکر کردم سرو صدرا راه

نیندازم بهتر است، حالا هم خوبست یکدم بیرون در بنشینی تا سر جارویی بکشم،

اگر پخواهی آتش را برایت می‌آورم بیرون.

- خردم می‌برم ش!

نادعلی برخاست و چو خایش را روی شانه‌ها کشید، کلاه پشمی را تا روی گوشها

پایین کشید، پا از نیمکت پایین گذاشت و منتقل آتش را برداشت و از در قهوه‌خانه

بیرون رفت، دست چپ در، بین دیوار قهوه‌خانه، روی نیمکت نشست و بال

چرخایش را بالادست آتش پیشبرد کرد و انگار که روی منقل چمباتمه زد. صدای جارو کشیدن مغیلان را می شنید، همچنین ستون خاک را که از دهانه در به بیرون دمیده می شد، می دید؛ اما حواسش به آتجه می دید و می شنید نبود. سکوت صبح و کدورت صبح و خلوت بیابان و راه، نادعلی چارگوشی را بیشتر به خود واداشته بودند؛ تا قهوه خانه و شاگرد قیوه چی و گرد و غباری که از دهانه قهوه خانه بیرون می آمد.

سیمای آسمان اینک باز شده بود و آفتاب سبک و بی بار صبح پاییز، روی کلورخ و شن و خس بیابان پوش می شد. همه چیز در نگاه پسر چارگوشی گسته می نمود؛ چنان که انگار فترتی پذید آمده بود در پیوند و انسجام ذرات. آفتاب نه دیگر چنان بیگانه، چنان ثقيل و عربان، که بیگانه وار و در حجاب می نمود. کدر و غبار گرفته و گنج؛ چنان که انگار از سر سیری یله بود بر بوته های خشک و بیابان. چنین بود یا چنین تک درختهای پراکنده و بی بار، و بی روح موج خاک و بیابان. چنین بود یا چنین می نمودا چنین گسیخته و بی بافت، چنین بی رغبت و کدر. که خون آفتاب توگویی در جایی کشیده شده که بی رمق و تهم، خلوت و بی بار، بیزار و تنگ حوصله گیج و ویج می رفت. که آفتاب هیچ نبود انگار؛ انگار که هیچ نبود.

«انیست، هیچ نیست! چیست این که هیچ می نماید؟!»

روی آب سه مرغابی، پنداری خشکیده مانده بودند. دیوار کهنه، بال شکسته دیوار از پوش پوده آفتاب به رنگ سبزی می نمود. درخت کهنه بی رنگ تراز مسپیده دم، و آب رونده سر دتر. خاک و آفتاب، هم سرد. هیچ کدام انگار که همدیگر را وانمی گرفند؛ و هیچ پدیده را شوق به دیگری، و هیچ پدیده را جاذبه با دیگری نبود. هر چه، سرد. هر چه، بی رمن و بیزار. هر چه، ولنگار.

نادعلی بیشتر بر آتش خم شد و دستها را بر گرم آتش خوابانید.

چه کاریش در پیش بود؟ از کجا آمده بود و به کجا می رفت؟ این راه هنوز، در هیچ لحظه ای، هضم نمی توانست بکند. به عروسی خوانده اش بودند، و عده اش گرفته بودند. بهانه عروسی راه، با اینسان بی میلی، برآه افتاده بود. برآه افتاده و در راه مانده بود. چرا برآه شدن و چرا در راه ماندن؟ شب را می توانسته بود یکسر تا قلعه چمن بر قوفه؛ اما ترقته بود و در نیمه راه به درنگ وamanده و عنان سست کرده بود. کجا بروود؟ شب!

بیابان و شب و آسمان. کورسوسی شکاف در قبه خانه ملک منصور، عنان برگردانیده و فرود آمده بود. شبی دیگر، چرا نه اینجا و چرا آنجا؟ رفتن به چه قصدی و با چه شوقی؟ کدام جذبه از آن سوی و کدام رغبت از این - سوی؟!

«چی میل داری، ارباب؟»

«چی داری؟»

«شب تمام است. ناد و ماست و عرق، فقط!»

«بیارشان، مرد!»

از آن پس، خواب. گیجی و خرفتی خواب، خواب و خرناسته خواب! اصلاً چرا به عرومنی باید رفت؟ اصلاً چرا، برای چه و با کدام نیت و قصد؟ چه می‌شود، چه خواهد شد اگر که تو نروی؟ این چرخ نخواگردید؟ یا اینکه روزگار، لنگی بود و نبود تو می‌شود؟ کیستی تو و چیستی در این ابهام بی‌انتها؟ تو کیستی و بود و نبودت را چه فرقی هست؟ و... اگررت هست آیا بیش از فرق بود یا نبود موریانه ایست در انبره قافله مورچگان، کورانه روان سوی هر سوی؟ خرمگسی در صبح به این زودی وزوز می‌کند؛ بنگرش اسو از خواب اگر برنداشته بود، لاید آفتاب سریزتمی زدا گم می‌شود. چه شوقی به جشن سرگین تازه از خود بروز می‌دهد! وجود... وجود...! همه چیز در نظرم چرخ می‌زند، همه چیز می‌چرخد! به جز صدای سم اسب، هیچ چیز از بیابان نمی‌شونم. به جز صدای محوشدن سم اسب، به جز محوشدن صدای... محوشدن، نیست! هر چه که می‌جنبد، هر چیز که می‌جنبد، مرگش را می‌بینم، پیش‌بیش مرگش را می‌بینم. چه نایپایدار!... جوانی را با پیری عیار می‌زنم و کودکی را با مرگ! باد، باد. هست و نیست؛ دارد کف قبه خانه را برای خودش جارو می‌زند. نمی‌میرد؟ هم آلان در حال مرگ نیست؟! چرا... چرا... فقط خودش این را نمی‌داند. خنده‌آور است، گریه‌آور. هم هست. طوری جارو می‌کشد که انگار دارد می‌رود که بمیرد! لحظه به لحظه و قدم به قدم دارد می‌میرد، اما خودش حالی اش نیست. این خنده‌آور است. اگر حالی اش بود، گریه‌آور می‌شد. هر دو رویش مضحك است. مرگ، و فقط مرگ! در این وجود فقط یک چیز هست که پایدار است، فقط یک چیز یعنی است، فقط یک چیز مطلق است و حقيقی است، و آن مرگ است؛ مرگ! اما این وجود چنان می‌چرخد که انگار نه انگار! چه سمع؟ باز هم وزوز می‌کند این مگس. باز

پدایش شد! حالا می کشمت، حالا تو را می کشم تا یقینات راست بشود که تو برای مردن جان گرفته ای آآا!

کلاه را به چایکی از سر برداشت و یا یک ضرب تند بر حشره کویید، وزوز مگس خاموشی گرفت. نادعلی کلاه به سر گذاشت و پای تازک حشره نیمه جان را میان دو ناخن گرفت و آن را بالا آورد و تزدیک چشمها نگاه داشت. حشره در آخرین لحظه های تقلایش، جان می کند و به گندی می جنید. نادعلی حشره را درون آتش افکند و گفت:

- «اگر هم حال نمرده بودی، می مردمی. یقین داشته باش!»

- خیلی نزدیک در نشته ای از ایاب، گرد و خاک اذیتت می کندا!

- «گرد و خاک کمتر اذیتم می کند تا حرف و سخنهای نامربوط!»

در سکوت گریا و ب Roxورنده نادعلی چار گوشلى، مغیلان با آفتابه اش از درون هاله غبار بیرون آمد و یکسر به سوی جوی آب رفت، آفتابه را از آب پر کرد و بازگشت، از برابر نادعلی گذشت و به دهانه در قهقهه خانه فرو رفت؛ گریا تا غبار را با پاشانیدن آب فرو پنشاند. نادعلی سیگاری از جیب بدر آورد و نوک سیگار را به آتش نزدیک کرد. پس سیگار گیرانده را به لب برد، سر برداشت و در بیابان خالی و کوره راهی که از راه به ما هورهای پست پاییندست کشیده می شد، نگاه رها کرده در حالی که همچنان بر گرد گره پندار خود پرسه می زد:

«به عروسی چرا باید رفت؟ و... چرا نباید رفت؟ کاشکی یکی از این دو کار معنایی می داشت!... آب، آب اسب دیر نشود! آب اسب... دیر نمی شود. بگذار خورشید چشم و اکنده. بگذار آفتاب به زیر دست و پا بیفتد. یک گمی... یک کمی دیگر... آفتاب... آفتاب کنار دیوار بی بی. رنگش و حالتش مثل همان روز هاست. رنگ خاک. رنگ دیوار کهنه مکتبخانه. صبح که وارد می شدیم، بی بی اول به دستمال خوراکیمان نگاه می کرد، بعد تعلیمی بلندش را از کنج دیوار برمی داشت و بی جهت می جناید. آن وقت حکم می کرد که نهالیجه هایمان را از دربند فرداریم، بیرون ببریم و در آفتاب کنار دیوار بیندازیم و بتشییم. آن وقت خودش مشغول وارسی دستمال هایمان می شد. بیشتریمان نان و گرشت کوپیه میان دستمال هایمان داشیم. بی بی، یقین دارم که ناشایش را نمی خورد تا ما بیاییم و دستمال هایمان را وارسی

کند. نمی‌دانم ... ما که در آفتاب، هر کدام مان سر جای خود مان، کنار دیوار نشسته بودیم و داشتیم لای کتابها یمان را باز می‌کردیم تا جای درس را پیدا کنیم. چرا آفتاب کم و مقص در خاطرم مانده؟ چرا فقط یک رنگ آفتاب، فقط همان رنگ بی‌رمق در خاطرم مانده؟ نمی‌دانم ... نمی‌دانم! اما مثل اینست که از هر چیز دنیا، یک شکل خاصش، در یک موقع معین به خاطر آدم می‌ماند. مثل اینست که روی مغز آدم، آن شکل و حالت مخصوص حکم می‌شود. هیچ معلوم نیست چرا همان رنگ و همان خالت و همان موقع؟! بعد از آن تو باز هم آفتاب را می‌بینی، هر روز می‌بینیش، خیلی زیاد می‌بینیش، اما... اما فقط یک آفتاب، یک رنگ خاصی از آفتاب در ذهنست داری که تا از کسی اسم آفتاب را می‌شنوی، همان شکل و رنگ و همان حالت آفتاب در خاطر رنده می‌شود. حتی ممکن است مه حالت و رنگ طرز آفتاب در ذهن داشته باشی، اما هر کدام از این رنگ و حالتها در یک موقع مخصوصی که تو علتش را نمی‌دانی در ذهن نقش بسته‌اند. بعضی‌ها آفتاب را با تشنجی می‌شناسند و بعضی‌ها آفتاب را با سرمه‌من ... من ... آفتاب را با پف زیر چشمهای بی‌بی می‌شناسم؛ و پف زیر چشمهای بی‌بی آفتاب را به یاد من می‌آورد، مردنی و بی‌رمق و سرد. مثل آب دهن گاو! رنگ صورتش مثل پوست سیب‌زمینی بود. سیه - زرد بود. ورم داشت. و چین و چروکهای پوست صورتش عجیب و غریب بود. انگار که هیچ حالت مخصوصی نداشت. مثل چین و چروک پارچه ناشور و چرکتابی بودند که ممالها در یک بتوجه بسته شده بوده باشد و بالاخره یک روز صحیح آن را از بتوجه ببرون بیاوری. یک پارچه کرباسی که سفید نیست و زرد هم نیست. چیزیست بین این دو تارنگ. این بود که صورت بی‌بی یک رنگ مشخص نداشت. در عین حال که می‌آفتاب بود، به تردی هم می‌زد. و زردی اش رنگ پوست سیب‌زمینی را داشت. رنجور نبود. غمگین نبود. خسته هم نبود. کسل بود. فقط کسالت. می‌گفت که جای درس را پیدا کنیم و کتاب را گذاریم جلو زانوها یمان و خم بشویم روی کتاب و فقط به خط نگاه کنیم و درس را خط ببریم. ماباید به جای دیگر نگاه می‌کردیم، اما فضولی چشمها یمان در اختیار ما نبود. این بود. که هم راه رفتن بی‌بی را می‌دیدیم. هم دستهای دراز و سایه‌رنگش را، هم چوب درازی را که - وقتی دستهایش را پشت کمر می‌زد - به دنبال پاها یاش کشیده می‌شد، هم چادر چروکیده‌اش را که به دور کمرش گره می‌زد، و

هم با سبز چارقدش را که بیشتر وقتها از جلو سینه‌اش به روی شانه‌اش و اپس افتاده بود. وقتی که برمی‌گشت، سرمان را پایین می‌انداختیم. اختیاری هم نبود تا نگاهش کنیم. چون می‌توانستیم تصور کنیم که زلف مقراضی جلو سرش که از زیر چارقد بیش بیرون بود، چه رنگی باید باشد. این به خیال هر کدام از مهاها بود که رنگ آن موها را چه جور ببیند؛ چون اصلاً معلوم نبود چه رنگی هست. شاید یک روزگاری موهاش را خضاب بسته بوده بود. اما حالا آن موها به شاخه‌های یک جارو شباخت داشتند که لجن ته جوی را با آن روخته باشی و بعد در آفتاب کنج حیاط گذاشته باشیش تا خشک بشود. همان وقتها هم باید او را مرده دیده باشم. مرده‌ای که از آن می‌ترسیدم؛ چون راه می‌رفت و نگاه می‌کرد و چوب دستش بود و غالباً یک دستش را به کمرش می‌گرفت و پاچه‌های تبانش روی خشت و خاک کف حیاط کوچکش کشاله می‌خورد و به اندازه یک وجب از سر پاچه‌ها مثل چرم شده بودند از کثافت. خودش مثل اینکه خیال نداشت باور کند که مرده است! روزی که تابوت را از درون درگاهی موریانه خورده خانه‌اش بیرون می‌آوردند، چارقد سیدی اش دنباله تابوت راه افتاده بود؛ مثل ما که راه افتاده بودیم و دلمان می‌خواست بتوانیم گریه کنیم و گریه مان نمی‌آمد. پدرم همان وقت در شاهنشین نشسته بود و دروغ می‌بافت و با هر دروغش یک قدم بلند بر می‌داشت بد طرف موگ و خودش – لابد – فکر خوش را هم نمی‌کرد. سگمان واق واق می‌کرد و دم تکان می‌داد و هیچ در فکر آن گلوله‌ای نبود که مرگ برایش تدارک دیده بود. بعدش که از سر خاک مادرم بر می‌گشتم احتملقها دلداری ام می‌دادند که بقای عمر خودت احالیشان نبود که من دارم روی تیغه مرگ راه می‌روم. حالیشان نبود که من مرده بودم؛ من کشته شده بودم با شلیک خودم! نفس می‌کشم و صدای نفس کشیدن خودم را می‌شنوم، و هر لحظه متظرم که دیگر این صدا را شنوم. برای نفس نکشیدن چه علامتی روشن تر از خود نفس کشیدن؟ و برای نبودن چه علامتی روشن تر از خود بودن؟! چه سماجتی به خرج می‌دهند این دیوارها؛ چه سماجتی! دیوار مکتبخانه بی‌بی هم همین قدر سمع به نظر می‌رسید. و آن چارقد سبز چه جوی دنباله تابوت راه افتاده بود؟ و من چرا نمی‌توانست گریه کنم و چرا نمی‌توانست باور کنم و یقین کنم که آدم می‌تواند مرگ را همیشه در چشمهاش

داشته باشد، که با هر نگاهش...»

— این کتاب کهنه اینجا افتاده بود، ارباب! پای همان سکویی که دیشب شما رویش خوایده بودی، میان پستو. من که خط نمی‌شناسم، گفتم نکند گناه داشته باشد که افتاده روی زمین. یقین که مال شماست، بفرما!

«باز هم این مگس!»:

— برایم صبوری بیارا!

— نگاهی بپش بینداز بین چیست، اگر مال خودت نیست. ببین چی تو شتله...»

— گفتم برایم صبوری بیار، آقا جان!

— چشم... چشم... گفتم یک وقت قیمتی نباشد!

«نه کسی می‌آید، نه کسی می‌رودا اصلأ... چرا باید من به عروسی بروم؟... و چرا...»

مغیلان رفته بود و اینک از دهانه در بیرون می‌آمد، مجتمعه‌ای به دستها که بر آن ظرف می‌و استگان و پیاله ماست و یک قاشق برنجی چیده شده بود:

— همان تیمه مانده از دیشب خودتان است، ارباب. چیز دیگری...  
— نه!

مغیلان به درون بازگشت. نادعلی ته سیگارش را درون خاکستر منتقل خاموش کرد و دست به گلوی شیشه برد، مغیلان بار دیگر سراز چارچوب در قهوه‌خانه بیرون آورد و پرسید:

— هیچ خبر داری باقی بندار کدام دسته از مطرپ‌ها را خبر کرده، ارباب؟  
— نه!

مغیلان سرو شانه به درون کشانید، نادعلی تلخی گلو را به قاشقی ماست زدود، اخم پیشانی گشود و حدای مغیلان را از درون قهوه‌خانه شتید که گویی با خود — اما با نادعلی — می‌گفت:

— عروسی... عروسی را خیلی دوست دارم. آیی ییی... که ساز و آواز چه حالی به آدم می‌دهد! حالی به حالی می‌کند آدم را فی الواقع!... چه خوش است، خوشحالی!... چه خوش است شوق و ذوق زندگانی! آیی ییی... آیی ییی... چه دریغی، چه حررتی به دل آدم می‌نشینند وقتی که همه چیز خاموش است؛ چه

درینی!

چشمان نادعلی انگار نم برداشته بود، نمی توانست اثر آنی الکل باشد. تبیز نمی توانست ناشی از تأثیری گنگ و آئو باشد. تأثیری که ناگهان و تایگاه قلب را برمی آشوبد. خود او هم شایق به بازشناختن این و آن، شایق به بازشناختن این از آن نبود. پیاله‌ای دیگر، و باز محور مرگ:

... حتی برگ، یک برگ همان دم که می روید یعنی که زنده می شود. و همان دم که زنده می شود، یعنی که مرگ را هم با خود به دنیا می آورد و آن را با خودش حمل می کند؛ و مرگ را همه جا و همه دم با خودش همراه دارد! برگهای این درخت و... مرگ. چیست این مرگ که عیان‌تر از خود زندگانی می بینم؟! چیست این مرگ؟! درخت در نگاههای نادعلی، بس پیر و مرگار می نمود. باد اگر چه نه چندان تند، اما به لرزه‌اش و امی داشت. پنجه‌های عربان و خشکیده‌اش به قهر در سینه صبح نشسته بودند. پذیدارها چه گستره و دشمنخواری می نمودند! پیاله‌ای دیگر و باز، خم بر آتشی که نه آتشن بود انگار؛ چنان بی‌وقتی که آن بود. اشک این بار، بی‌برده‌پوشی چشم و چهره جوان را خیس کرده بود و او خود نمی دانست از چیست که چنین گریبان است. کنجکاوی اش را نیز بر نمی انگیخت تا او به دانستش در آن اندیشه کند. نه. گویی که به غریبی، حتی در خروی خود، خو گرفته بود. او می گریست؛ از هر چه بود و به هر سببی، گو که باشد. نادعلی می گریست و خاموش می گریست. پیاله‌ای دیگر. اکنون آن گرمای جوان و مطبوع در خون شفیقه‌ها راه گشوده بود و رفت و باز رفته به قرار داشت. چشمها یاش جای اشک به هرم و سرخنایی اثر الکل می دادند. رنگ و رویش گل - بهی می شد و مردمک‌هایش می چرخیدند و می پلکیدند در پی چیزی که پیدا نبود چیست و به دو ماریچه می مانستند داز خیز و خوش بربستر خاکی که آشنا بود:

«می گویند که چه خوش مشروب بوده است، مدیار! می گویند که چه خوش می نوشیده و چه خوش می رقصیده و چه خوش می جنگیده است او! چه خوش هم پیاله‌هایی می توانستیم بوده باشیم با هم؛ چه خوش همد من! آیی... به کجا یام می کشانی تو، ای مرد؟ به کجا یام می کشانی!... گرچه به کجا هست من؛ به کجا هستم؟ اصلًا در جایی هستم که بتوان به جای دیگر کشانید؟ در جایی... کجا... در کجا هستم

من؟ در کجا میم؟!

این هم آخرین پیاله، پیاله تهی، برخاست، تعادل خود را در گام برداشت باشد حفظ می کرد، و حفظ کرد، از نیمکت پایین آمد و آتش بازگشون شد، چند گام برداشت و ایستاد، چون خواه دور شاخه های پیچید و سر به آسمان برداشت، آسمان، چه که کهرا چرخید، گوشاهای اسبش از پناه دیوارک آغل بد او تیز مانده بود، نادعلی که گویی راهی جسته است، به سوی آغل کشید و آنجا چشم در چشمها ایسب، قامت به تن دیوار داد و ایستاد، بازوها بر یال دیوار گذارد و گوشاهای نرم اسب را با کف دستهایش نوازش داد و لب بسته و تحاموش ماند:

«کاشکی تو نمی مردی، حیوانکم!»

صدای یک ماشین نفتکش، صدایی که نزدیک می شد، که نزدیک شد، درنگی کوتاه و باز صدا، صدای ماشین نفتکش، صدایی که دور می شد، که دور شد، نادعلی به آمدن، ایستادن و برآ افتادن ماشین التفات نکرد، اما از کناره شانه اش سایه و اوه مردی را دید که انگار توبه های به شانه آویخته داشت و با گامهای خسته سوی قهقهه خانه می رفت:

«هر که هست، باشد، چکار من است با او!»

نادعلی خود بندانست تا به کی و برای چه بدان حال آنجا ایستاده بود، اما چندان زمان گذشته بود که وقتی به قهقهه خانه بازگشت، ستار پسندوز چای و لقمه ای نان خورده و سر بر تخته کارش نهاده بود و پلکنیايش می رفتند تا بر هم قرار بگیرند و چنین می نمود که مرد محتاج دمی خواب است تا بدان مگر خستگی پیوسته روزان و شبان از تن بدر کند.

نادعلی دست و شانه بر کناره چارچوب در، چوخا بر دوش، کاکل برون زده از بر کلاه، راه آفتاب پریده رنگ و کدر را به درون قهقهه خانه سد کرده بود، او ایستاده بود و به ستار که روی نیمکت کنار درونه نزدیک در، روی شانه خفت و زانوهاش را هم آورده بود، می نگریست، مغبلان ایستاده پای پیشخوان و در کار تمیز کردن استکان - نعلبکی ها، روی برگردانیده بود و خط نگاه نادعلی را بر تیمخر تکیده ستار، دنبال می کرد، نادعلی بی حس و بی التفات نگاه فضول مغبلان، همچنان خیره بود به ستار که دیگر گویی از مرد مخلعین خواب و خستگی برگذشته بود و یکپارچه تسلیم و

نمودی از بی آزاری آدمی بود و راست اینکه کودکی را، نه جنینی را می‌مانست  
سیر از خونابه تن مادر:

«در هر گرهگاهی، در هر پلکرمه می‌بینم. در هر کجا و در همه جا دیده  
می‌شود؛ می‌تواند که دیده بشود و می‌تواند که دیده نشود. هست و نیست؛ نیست و  
هست. به آینه زندگانی و مرگ! به خضر می‌ماند، به خضرا چه کاری در این دنیا دارد  
این مرد؟! چه می‌طلبد از آن؟! گویی که خیال مردن در سرتدارد. چقدر سمع! چیزی...  
چیزی... این جور می‌نماید که چیزی در این وجود نشان کرده، چیزی را نشان کرده و  
دارد پی آن می‌گردد. اما چه چیزی، چه چیزی؟!... به جز این چیز که او نشان کرده و دنبالش  
می‌گردد، چه شباهت عجیبی به من دارد! چه شباهت عجیبی به هم داریم ما، منها های  
همان چیز، چقدر شباهت!... تنها، تنها، درست مثل اینکه از بین بوته خار به عمل  
آمده؛ درست مثل من که انگلار هرگز کسی را نداشته‌ام!... آدمهای دنیا چقدر به همدیگر  
شبیه‌اند و چقدر یا همدیگر فرق دارند؛ چقدر! همین چندر، باکس پس و پیش و  
تفاوت، در کار من و او هم هست. اسبم!... آی... یعنی رفته بودم که اسیم را بیاورم لب  
جوی به آب، اسبم، اسب! نمی‌دانم در کجا هست و چه می‌کنم!»

نادعلی واکند و پس کشید و گذاشت تا آفتاب، اگر چه رخ باخته، بر گرده گاه و شانه،  
ستار پینه‌دوز بتايد، پس به نیم چرخی سوی آغل رفت و دمی دیگر اسب را، اسب  
سپید زیبارا پوشیده در کپانی کبوء، از در آغل بیرون آورد و دست بر یال فروشاند  
حیوان، سوی جوی آب کشانید.

به نوشیدن آب و آفتاب، اسب سعدست‌ها در گلی کاره جوی نشانید و لب به  
خنکای آب سپرد، آینه‌شی؛ هموار و بهنجار، بی‌اگراه و با ظرافت، آب نوشیدن خرو و  
راه‌سپردن گاو را دیرینگان تعریش کرده بودند؛ اما آن سان که نادعلی می‌دید، اسب او  
بس دلچسب و به لطف آب می‌نوشید. دلچسب و به طلب؛ و نادعلی می‌دید که  
گرده‌های حیوان چه نرم و بتواخت بالا می‌ایند.

نادعلی خس و خاک از گرده و کپل و دم اسب به سر پنجه‌ها و انکاتیه و هم به  
ناخنها، کار قشو گرفت.

اسب از آب سر برداشت و مرغابی‌ها شنا از سر گرفتند، نادعلی اسب را بر گردانید،  
به آغل برد و سر آخر ریخت و بدر آمد؛ بیده‌ای از پشتۀ پنهان دیوار برگرفت و هم از فراز

یال دیوار درون آخور اسب افکند و خود یکسر به سوی قهره خانه کشید، بر سر سکوی پایی ستون نشست و آب طلب کرد. ستار پینه دوز خواب بود و تخته آفتاب، درون درگاهی و پاره‌ای از نیمکت و خفته ستار را در بر می‌گرفت. مغیلان جام پر آب را به دست نادعلی داد و به بازآوردن مجتمعه و شیشه - پیالدها از در بیرون رفت. نادعلی عطش و التهاب را با نوشیدن آب اندکی فرو نشاند. مغیلان مجتمعه بازآورد و کنار پیشخوان گذاشت. سوی نادعلی چرخید و در وامستاندن جام از او، ستار را به اشاره نشان داد و گفت:

- از آن ناقلامای روزگار است، این جور که خوابیده دل آدم به رحم می‌آید، معصوم می‌نماید؛ اما به این جوری نش تباید نگاه کرد. یک رند و عیار کامل عیار است! تا حالا باید این دوروبرها دیده باشیش؛ نه؟!

نگاه دوخته به آفتاب کدر، و بی شوق سخن، نادعلی گفت:

- دیدمش!

مغیلان پی کارهای خود گرفت و نادعلی را بد خود و اگذشت؛ به خود و غرق در اوهام خود. اما مدتی دراز نتوانست خاموش و بس سر به کار خود بماند. شرق و خیال عروسی چنانش برانگیخته بود که خواسته و تاخراسته، بی اختیار و به اختیار در کش و قوس کار، عبارتی می‌گفت و درنگی می‌کرد؛ مگر که حرف او برگوش نادعلی گذری کند. چرا که خموشی جوان چارگوشلی کم کمک می‌رفت تا حوصله مغیلان را سر بربر داشت.

- خبرش هست که باقی بندار همه اعیان و اشراف دور و اطراف را وعدد -  
خواهی کرده برای عروسی پرسش!  
- هایله!

- لابد می‌خواهد دوچندان خرج عروسی پرسش را از شاباش باماد در بیاورد! بین چه گاو و شتر و بخته‌ای که برایش پیشکش بیاورند اربابهای ولايت! شنیده‌ام از آقای معیدی هم و عدد خواهی کرده؟! هه... اما آقای معیدی که پا به همچو مجالسی نمی‌گذارد. لابد یکی از پیشکارهای را می‌فرستد با یک مشت اسکناس که بپاشد روی سر دامادا بالآخره نامش باید بلند بماند دیگر.

دیگر جوابی از نادعلی شنیده نشد. اما مغیلان می‌نمود که برای بازگشتن آنچه در

دل داشت، همان نخستین پاسخ نادعلی بیش است. چرا که دیگر آنچه می‌گفت، روی باکس نداشت و بس گویی بود و گوییه با خود بود، اگر چه با صدای بلند: - آی ی ی... آی ی ی... چقدر خوبست عروسی، چقدر خوبست عروسی، شرنگ، شادی، چقدر خوبست که آدم دستش باز باشد و دستش به جیش برود و بتواند سری میان سرها داشته باشد! ای دود کباب! افلاؤ کاش می‌توانستم باشم در عروسی، دلم خیلی می‌خواهد که بتوانم باشم و بیسم افلاؤ خوبست، خیلی خوبست. ساز و دهل و رقص و آواز و شرق و شادی... خوبند. خیلی شرق این چیزها را دارم. های... چقدر خوبست، هر چند که آدم... هر چند که از خود آدم نباشد. باشد. از قبل دیگران هم می‌شود شاد بود؛ چه عیبی دارد؟! چیز خوب، خوبست دیگر. اما افسوس... افسوس که آدم نمی‌داند شب و روزش چد جور می‌گذرند؛ چه جور؟ آدم تلف می‌شود و خودش می‌بیند که دارد تلف می‌شود، اما نمی‌داند چکار می‌تواند بکند! حیف از آدمیزاد... ارباب؛ حیف از آدمیزاد!

نادعلی اگر نگاه با خیزش کند و ملايم آفتاب نمی‌داشت و چشم بر تعطه‌ای، خشت پخته‌ای از کف قهقهه خانه میخ کرده می‌بود؛ یا اگر نشانه‌ای بر کناره چپ پاره آفتاب در نظر گرفته می‌بود، اکنون می‌توانست دریابد که چندی می‌ست تا خیریه به خود و نگاه با خیزش نامرئی آفتاب مانده است بی التفات به گفت و گوییش پراکنده - گسته مغیلان، نیز بی وقوف بر آن همه ابوجده پندار که در ذهن خودش جریانی سیال و خیزان و بی امان داشت، اما اکنون جوان پیر شده، بس احساس می‌کرد که گردنش کج مانده و فلنچ کرده است. پس به تکانی ملايم رگ و غضروف‌های گردن را به صدا درآورد؛ و هم در این هنگام نظرش افتاد به خفتۀ ستار پسته‌دوز که آفتاب از او برگذشته بود و مرد در سرمای سایه می‌رفت تا شانه به شانه شود.

ستار در برگردانید تن، چنان که چشم پاییدن به عادت بگشاید، پلکها را باز کرده در نخستین لحظه اما ذهن خسته و کرخت شده‌اش توانست حضور نادعلی را دریابد. پس چنان که پنداری خواب دیده است، بالاتنه را به ستون آریج برخیزاند و پلکها را در نایاوری خواب و بیدار چند بار بر هم زد، درنگ کرد و سرانجام توانست نادعلی چارگوشلی را به جا بیاورد. لختنی به نشانه خجلت از خرفتی خود بی‌لب آورد، تن راست کرد و سلام گفت، پلک را با سینه دستها فرو مالید و پاها را از لیه نیمکت پایین

گذاشت و در برخاستن خود، با خود انگار، به طعنه گفت:  
- چقدر خوابیدم!

نادعلی چارگوشلى، ستار پىنه دوز را به نگاه از در قهقهه خانه به يپرون همراهى کرد و همچنان به رد رفته او، نگاه در چارچوب در ماند. مغيلان رد خفته ستار را با سر جارو روفت و به ياد آمدش که لنگ گيره از پا درآورده و جای پارگى گيوهاش را اميد به درفش و سوزن ستار پىنه دوز، جلو چشم نگاه دارد.

ستار اکنون قبراق و روشن به قهقهه خانه بازمى گشت. دست و روی و دور گردن را شسته بود و با دستمالی بزرگ و چارخانه مى رفت تا آب از پيشانى و ابروها و سبيل و ريش چند روزه اش پاک کند. كلاهش را انذکي بالا زده بود و روی پيشانى اش برق مى زد. دكمه يقهاش باز بود و با سلام دوباره که قدم به آستانه در گذاشت، آستینهاي بروزدهاش را پايانين كشانيد و سر جايis، بر لب تيمكنت نشست و دستمالش را جايى، در نور آفتاب، گسترد و گفت:

- مغيلان... حالا محبت کن و يك استکان چاي تازه دم به من بده. ببين اگر نادعلی خان هم ميلش مى کشد جقتش کن!

سکوت نادعلی چارگوشلى را مغيلان رغبت او به تعارف ستار پتداشت و استکانى چاي هم برای او بود. از آن پس يك نخ سیگار با آتش بخ فوري ها برای خود گيرايد، سیگار را به سرنى زد و خود پاي ديوارة پيشخوان به کشیدن سیگار نشست. ستار بدگمان سکوتى که افتاده بود و بيمناك اينکه خاموشى اش برخورته به نادعلی جلوه کند، جرعيه ای از چاي توشيد و لبخندی به لب، روی به نادعلی گرداند و گفت:

- باز هم يكه سفر مى گئى، نادعلی خان!  
نادعلی فشرده و کوتاه، و بني درنگ و تأمل گفت:

- مثل خود تو!

لبخند ستار رنگى شيرين تر گرفت و گفت:

- از اين بابت مثل هميگريم. اما من... يكه سفر كردن را خوش ندارم؛ ناچارم.  
نادعلی گفت:

- من خوش دارم!... من يكگى را دوست دارم.

ستار آخرین جرعة چای را سرکشید و استکان را در نعلبکی گذاشت. نادعلی حبه قندی به لیها داد، دست به استکان برد و گفت:

— خیلی وقت همیگر را ندیده‌ایم، نه؟

— از زمستان پارسال، اگر اشتباه نکنم نادعلی با مایه‌ای از شوخر گفت:

— گمان نکنم اشتباه کرده باشی تو! درست است؛ پارسال بود، پارسال هم دیده‌ایم همیگر را. اما بعد از پارسال هم دیده‌ایم. افلاؤ من تو را دیده‌ام؛ ته؟! هی... بین چه جو رو می‌گذرد عمر! چه جور گذشت؟

سپس گویی با خود گفت:

— چه کردام من از پارسال تا امسال؟ چه کردام من؟! هی... خانه‌ات خراب نادعلی حاج حسین چارگوشلی!!

— یک هواشکته شده‌ای، نادعلی خان!

نادعلی سر برداشت، به ستار نگیریست و گفت:

— شکته! هه... چرا زیانت نصی چرخد که بگویی پیر شده‌ام؟!

— نه! پیر که نشده‌ای؛ اغراق می‌کنی. پیر نشده‌ای!

— خود تر هم پیر شده‌ای. زیک‌هایت زده بیرون!... شفیقه‌هایت هم به همچین! ستار به طعنه گفت:

— من که پیش تر پیر بودم!

نادعلی ناگیر کنایه ستار، در پی حرف خود گفت:

— برای یک لقمه نان؛ ها؟!... نه، من باور نصی کنم که آدمی مثل تو برای یک لقمه نان خودش را این جور پیر و شکته کند. نه! تو ستارخان، اصلاً نمی‌نماید که در بند یک لقمه نان باشی!

ستار به جواب نادعلی، از او پرسید:

— کی از من شنیده‌ای که گفته باشم برای یک لقمه نان دارم خودم را پیر می‌کنم؟!

نادعلی گفت:

— نگفتم که این حرف را از تو شنیده‌ام؛ نه! اما به نظرم این جور می‌رسد.

— درست به نظرت می‌رسد. درست درست! من اصلاً خوش ندارم خودم را برای

یک لقمه نان پیر کنم.

— همین! اما من جو یا می بدانم برای چی، برای چی عمر تلف می کنم؟ این را می دانم که استخوان شقیقه هایت برای یک لقمه نان نیست که زده بیرون. اما چیزی را که نمی دانم اینست که پس برای چی؟ برای چی خردت را کرده ای یک دوک؟ برای چی؟!

ستار نیمه سیگاری از جیب بیرون آورد، آن را بی شتاب روشن کرد، دود پک اول را بیرون داد و گفت:

— در واقع داری از من می برسی که چرا و برای چی زندگی می کنم، ها؟!

— ها... همین!

ستار پرسید:

— چرا همچه سوالی باید به خاطر آدم خطور کند؟

نادعلی پرسید:

— چرا همچه سوالی باید به خاطر آدم خطور کند؟

ستار پس ِرنگی کوتاه، همراه لبخندی پخته به تصدیق پرسش نادعلی، گفت:

— راستی هم!... راستی چرا باید همچه سوالی به خاطر آدم خطور کند؟

سپس آرام خندید و گفت:

— چه حرف پرتوی زدم من! هه... این سوال باید خیلی هم قدیمی باشد؛ خیلی

کهن و قدیمی!

نادعلی گفت:

— نمی دانم؛ این را نمی دانم. اما هر کسی که به همچه سوالی برسد، تازه او انگار اولین کسی است که به این سوال رسیده. افلام من خیال می کنم که آدم، هر آدمی که به همچه گرهی بربخورد، باید از راه دل خودش به این سوال رسیده باشد. باید این سوال در خود آدم پیدا شود تا برایش معنا داشته باشد، نه اینکه از زبان دیگران شنیده باشد؛ یا اینکه در جایی دیگران نوشته اش باشند. نمی دانم مطلبم را درست می توانم ادا کنم یا نه!

ستار گفت:

— اتفاقاً خیلی هم درست ادا می کنم. گمانم که در این بابت خیلی سیر افس و

آفاق کرده‌ای!

— شو خنی را بگذار کنار، مرد؟... من فکر همه چیز را می‌کردم جز اینکه تو اینجا پیدا نیست. حالا که این جور پیش آمده، دیگر نمی‌خواهم حرفها یم را با خودم بزنم. به جای اینکه با خودم گویی کنم، می‌خواهم با تو گفتگو کنم. یکی برای اینکه تو اهل فهمی و درد آدم را می‌فهمی، دیگر اینکه وقتی با تو حرف می‌زنم دلم به من می‌گوید که با یک محروم دارم حرف می‌زنم. یعنی با کسی همکلام هستم که مسخره‌ام نمی‌کند. کسی که در قلبش هم حتی مسخره‌ام نمی‌کند. اطمینان دارم، من اطمینان دارم که تو در قلبت هم حریفهای من را به مسخره نمی‌گیری، نه؟ من از این بابت اطمینان دارم. اطمینان دارم که در بارهٔ تو خطأ نمی‌کنم!... خطأ می‌کنم؟!

— شما حُسن نظر داری، نادعلی خان.

— نه!... نهایی تعارف نیست. من باید خوب باشم فرق بین آدمها را ملتفت نشوم. مثلاً فرق تو را با آن پسرهای کربلایی خداداد. بو عکس، این چیزها را کاملاً می‌فهمم. من فهمم که آنها تخم شیطان هستند، اما تو...

— لابد از جَنمِ خدا!

هر دو به شو خنی و خوش طبیعی خنده‌یدند و چشمان روشن مغیلان هم به خنده درخشید.

نادعلی، پسله خنده‌اش گفت:

— این قدر پرتابم نده به این طرف و آن طرف! من در کار تو جویای چیزی هستم، حیرانم و می‌خواهم که حقیقتی را پیدا کنم. باز هم بپرسد از تو می‌پرسم که چرا برای چی این همه مشقت را تحمل می‌کنی؟

— چرا خیال می‌کنی که این مشقت است؟ خوب... زندگانی من همین است.

— زندگانی من!

نادعلی پوز خنده زد، دمی درنگ کرد و سپس گفت:

— می‌دانی چه می‌خواهم بگویم؟ من... من چشمم به هر طفلی که می‌افتد، بدون یک لحظه غفلت، مرگ و نیستی آن طفل در نظرم می‌آید. هر برگی که از شاخه‌ای جوانه می‌زند، من پاییز درخت را می‌بینم. هر بره‌ای که از تن گوسفند بیرون می‌افتد، من کارد را روی گلوبیش می‌بینم. راه رفتن، قبل از هر چه، افتادن را به ذهن من می‌آوردم.

مرگ و نیستی، نیستی و مرگ. آنچه من را در قلب خودش گرفتار کرده، مرگ است! اما تو... با این جور زندگانی کردنت، این جور بودنت، به نظرم می‌آید که اصلاً در فکر مرگ نیستی! انه انگار که مرگ برای تو هم هست؟... ته انگار که مرگ رو به تو هم می‌آید!... چرا؟!

### ستار گفت:

— مگر خودت نمی‌گیری که مرگ رو به من هم می‌آید؟ خوب... وقتی یقین داریم که مرگ حتمی است و دارد رو به ما می‌آید، دیگر چرا باید اصرار داشته باشیم در اینکه همیشه به آن فکر بکنیم؟ کافیست یک بار به آن فکر بکنیم و تمام‌ها و من یک بار به مرگ فکر کرده‌ام و به گمانم یک بار به یک چیز حتمی فکر کردن برایم بس است. — پس چرا من... چرا من به یک بار، به صد بار و به هزار بار فکر کردنش قانع نمی‌شوم؟ چرا در من این فکر تمامی ندارد؟ کی و چی در من هست که می‌کشاندم به طرف این خیال؟ کی و چی هست در وجود من؟! چرا ناچشمم به عروسی می‌افتد، عزا به خاطرم باید بیاید؟ حجه خانه چرا عزاخانه را به یاد من می‌آورد؟ آب زلال و روان، چرا برهوت کویر و تشنگی را به یاد من می‌آورد؟ جوانه‌های یهاره درختها، چرا پاییز؟...

نادعلی که بیشتر انگار با خود سخن گفته بود، در چشمهای ستار نگریست و پرسید:

— تو... تو وقتی به چنین چیزهایی برمی‌خوری، چی به خاطرت می‌رسد؟

### ستار گفت:

— بین دو منزل، آدم راه طی می‌کند. بین زادن و مردن هم آدم زندگی می‌کند. چرا باید فکر خودم را به چیزی مشغول کنم که دیر و زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد؟! مگر نه که خودش به سراغم خواهد آمد؟ پس دیگر چرا من پیشوازش بروم؟ من راه را طی می‌کنم و زندگی می‌کنم؛ همین! کاری که می‌توانم بکنم؛ شاید تنها کاری که می‌توانم بکنم!

— چرا! چطور شده که تو توانسته‌ای این بفرنجی را برای خودت این جور ساده گنی؟ ذهن تو چطور توانسته مشکل را این جور برای خودش حل کند؟ تو باید در این میانه راه چیزی پیدا کرده باشی که چنین سر از پا نشناخته می‌روی و خیال مرگی

گرفتارت نمی‌کند! آن چیز... چیست؟

نادعلی آرام گرفت و ستار هم ساکت ماند. ستار تهییگارش را از دهانه در قهوه‌خانه بپرون انداخت و نادعلی بار دیگر سر برآورد و چشمان ملتپیش را به ستار دوخت و گفت:

— می‌دانم... این را من دانم... وجود خودم گواه است که آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگانی کند. این را من می‌دانم، این را نه از کسی شنیده‌ام و نه در جایی دیده‌ام تا به یادم مانده باشد. این را از وجود خودم، با وجود خودم، از عمری که تباء کرده‌ام فهمیده‌ام. نه! آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگانی کند! مغز سرم لانه موریانه‌ها شده از بس در این معنا فکر کرده‌ام. هم فکر کرده‌ام که عشق برای هر کسی یک جور شکل و معنایی دارد. این را هم خوب فهمیده‌ام. ملتقت هست که چه می‌خواهم بگویم؟

— می‌دانم، می‌فهمم؛ ملتقتم. آدم بدون عشق نمی‌تواند زندگی کند. حرقت را با حمه وجودم می‌فهمم!

— اطمینان دارم که می‌فهمی؛ اطمینان دارم. و جویای همینم که تو... که تو یا چه عشقیست که این جور زندگانی می‌کنی؟ با چه عشقی؟ آخر کور که نیستم من؟ می‌بینم... می‌بینم که تو صد بار تنهای و بی‌کمن تو از من هست. زن نداری و می‌دانم که دلسته زنی هم نیستی. چون چنین خبرهایی در این ولایت پوشیده نمی‌ماند. پدر و مادر نداری، سود و سرمایه نداری، زمین و خانه نداری، مال و حشمی هم نداری. حتی یک کلوخ نداری که جل رویش بنشیند! خودت هستی و نیمته برت. نه تنها این چیزها را نداری؛ آنچه را هم که داری ساز جان و آبرو — داو می‌گذاری که هر کاری می‌خواهند با آنها بکنند. تن می‌دهی به اینکه اگر دلشان خواست به آخر اسب بیندنت و چوبست بزنند، تن می‌دهی به اینکه اگر دلشان خواست آبرویت را بریزند، تن می‌دهی به هر چه که پیش بباید. آخر به من بگو مرد؛ تو در میانه این دو منزل... با چه عشقی زندگانی می‌کنی؟ با چه عشقی؟!

سخن کوتاه، ستار گفت:

— با خود عشق!

نادعلی از مکوکند و سر تخت، رخ با رخ ستار نشست و مسج پرسید:

— چیست آن خود عشق؟!

بی فزون و بی کم و کاست، ستار مکرر کرد:  
— خود عشق!

نادعلی بی تاب و پر عطش از لب تخت برخاست و به سوی دهانه در کشید، درگاه را با قامت و چرخایش پوشانید و ماند رو در بیان بیان پایان، و با خود واگری کرد:  
— کجاست آن؛ در کجای وجود؟!

گفته آمد:

— خود وجود!

□

هنگام که نادعلی تن از میانه درگاه برگردانید و راه به تابش نور آفتاب داد، ستار پنهان دوز دست به کار دوختن پارگی گیوه مغیلان شده بود. نادعلی راه به سکریبی که پیش از این بر آن نشسته بود کشید، خاموش نشست، آرنجهها بر زانوان و چانه بر مشتای فشرده نهاد و خیره به دستهای چابک و تکیده ستار ماند.

— تو... عارفی؟!

— عارفان را هم دوست دارم؛ بسیار!

— تو... کی هستی؟

ستار دست و درفش از کار واگرفت، به نادعلی نگریست و پرسید:  
— از من چه می خواهی در بیانی؟!

نادعلی گفت:

— از تو... خودت را!

ستار با لبخندی سبک دست و درفش به کار بود و گفت:  
— در همین دم!

نادعلی پرخاست و بی تاب، اما ته به قبر، از در بیرون زد.  
ستار به رد رفته نگریست و از آن پس به مغیلان که نگاه در او مانده بود و لبخندی گنگ بر لب داشت، نظر کرد و گفت:

— کم کم باید به فکر یک جفت پاپوش باشی مغیلان!

— به قصدش دارم پول جمع می کنم؛... چای بیارم؟

— نیکی و پرسش؟!

مغیلان برخاست و کنار پیشخوان به ریختن چای مشغول شد. ستار همچنان سر به کار داشت، مغیلان استکان چای را کنار دست متار گذاشت و گفت:

— عروسی سنت استاد ستار؛ هیچ خبری از عروسی داری؟

— چیزهایی شنیده‌ام؛ چطور مگر؟

— هیچی؛ همین جورا شب زفاف — شنیده‌ای که؟ — کم از صحیح پادشاهی نیست!...

ای کباب، ای کباب... دودت را هم بدء دم دماغ ما! همین ساز و آوازش استاد ستار؛ همین ساز و آوازش را هم خیلی خوش دارم.

ستار بی‌آنکه سر از کار برآورده، گفت:

— من هم دوست دارم؛ خیلی! ذوق و شوق خیلی خوبست.

مغیلان گفت:

— خیلی هم باید مفصل باشد این جور که بتدار بنای کار را گذاشته!

— همچون گمان کنم!

مغیلان پرسید:

— تو می‌روی به عروسی؟

— شاید گذارم افتاد و رفتم. دنیا را چه دیده‌ای؟

مغیلان سر درون شانه‌ها فرو برد و چون کردکی گفت:

— اگر ملکه می‌گذاشت، هر جوری بود خودم را می‌رساندم به قلعه‌چمن. می‌رفتم... می‌رفتم و فقط نگاه می‌کردم. بیرونم که نمی‌کردند! می‌رفتم یک گوشه‌ای می‌ایستادم و نگاه می‌کردم... ای که خیلی شوق دارد عروسی نگاه کردن!

ستار بیخ نخ را به گزن برید، لنگ گیوه را به دست مغیلان داد و گفت:

— شوق دارد، بله شوق دارد؛ خیلی!

— دست مریزاد، استاد ستار؛ دست مریزاد! چایست سرد شود.

مغیلان این گفت و گیوه به پا زد، شانه راست کرد و نگاه به بیرون در به درنگ

ایستاد و گفت:

— آمدند!

ستار از دهانه در قهوه خانه بیرون رانگریست. آن سوی شاهراه، روی کوره - راهی که به راه و سپس به قهوه خانه می‌انجامید، دو کس می‌آمدند. زنی و مردی.

ملک منصور ف عباسجان کریلا بی خداداد که قواره اش از سر یک فرنگ نمایان بود. ملک منصور یقجه‌ای روی سر داشت و دستهایش هم آزاد نبودند. او، همچنان با قامت کثیده و راست، سوی قهوه خانه پیش می‌آمد. و عباسجان کریلا بی خداداد توپرهای بر پشت داشت و دو کوزه به دستهای گرفته بود و پیدا بود که زیر بار به ستگینی قدم برمی‌دارد.

ملک منصور ذنی کشیده بالا و جانناه بود، اما راومدنش در کنار غباسجان کریلا بی خداداد، آن هم با یقجه‌ای روی سر، او را بس به قامت تر می‌نمود. ملک منصور شهره بود؛ شهره خطه خود. نه بس رانندگان و گذرندگان راه، که مردم دور و اطراف هم او را خوب می‌شناختند. ملک از آن زنها بود که تن به شوی نصی دهند و سر بر خط مرد نمی‌گذارند و اگر بنا باشد که با مردی روزگار بگذرانند، مرد را خود برمی‌گزینند. مردی که باشد و نباشد. باشد به هنگام و نباشد به هنگام. مپدار که — لزوماً — مردی خوارا دست بر قضا، مردی نابهنجار. از آن مایه که لازم اگر افتاد دست به تازیانه نیز داشته باشد. هم از این روز ملک منصور میرزا آقا کلاتی را به حمکناری بروگزیده و دیری بود که او را با خود داشت، مردی که هم باشد و هم نباشد. باشد، تا دستگاه تقطیر عرق را در ملک آباد دایر نگاه دارد؛ و هرگاه لازم شد غروبی به قهوه خانه بیاید، لب نیمکت کنار جوی آب بتشیند و مغیلان یک نیم ظرفی با یک استکان و یک کاسه ماست جلو دستش بگذارد تا او به قوار دل بتوشند. و نباشد، تا ملک منصور بتواند کارهای قهوه خانه و زد و پندهای خود را به دلخواه آداره کند و سامان بدد. کارهایی از آین دست که ذنی را — اگر بجا و بسود دید — چندی در قهوه خانه اش نگاه دارد و در ازای او گذرندگان و هم ارباب زادگان نو خاسته، تاجر زادگان و آن تازه به دوران رسیدگان شهری را که عشرت خود پوشیده می‌طلبدند، بتواند بدوشد. و میرزا کلاتی همان مردی بود که ملک منصور می‌خواست، که بود اگر ملک می‌خواست، و بود اگر ملک نصی خواست.

مانده تا ملک منصور و همراهش قاطی راه اصلی بشوند، مغیلان از در بیرون زد، چاک به پیشواز دوید، کیله ماست و سبد تخم مرغ را از دستهای زن گرفت و پیش‌اپش سوی قهوه خانه آمد. سنار استکان خالی را در نعلیکی گذاشت که مغیلان به درون آمد و هر چیز را سر جای خود جای داد و بار دیگر واگشت و در آستانه ذر، یقجه

نان را هم از روی سر ملک پایین گرفت و سوی ناندان برد.  
 عباسجان کربلا بی خداداد بیرون در، کیله‌ها را بیخ دیوار تکه داد و توپرهاش را با  
 اختیاط از پشت واگردا نیز و روی زمین قرار داد، نفس راست کرد و در حالی که عرق  
 پیشانی و دور گردن را با استعمال چرک‌کمردش پاک می‌کرد، خسته راه و سنگینی بار، بر  
 لب نیمکت نشست و یک جام آب خواست:  
 — زودتر که هلاک شدم، مغیلان!

ملک منصور اکنون پای پیشخوان ایستاده بود، در قوری را برداشته بود و عطر  
 چای را می‌بویید. شاید از آنکه تازه - کهنه‌گی چای قوری را به نیت نوشیدن می‌آزمود:  
 — آنجا... دم باد منشین، عباس! استخوانهاست خشک می‌شوند. ورخیز باینجا!  
 صدای زن خشن افتاده بود و حرف زدنش کمی توده‌گشی بود. دنباله خطابش به  
 عباسجان، نه با کسی انگار، گفت:

— نه که خیلی هم خوش بینه است!... خیال می‌کند به قوه خودش تا اینجا آمد؟  
 میس به مغیلان که می‌رفت تا جام آب را برای عباسجان بیرون برد، نهیب زد:  
 — آب نده بپیش، مغیلان! دهنش از نشستگی خشک شده؛ پیگذارش باید تو!  
 مغیلان جام را لب پیشخوان گذاشت و قدان را جلو دست ملک منصور که  
 استکانی چای برای خود ریخته بود، گرفت. ملک جبهه‌ای قند برداشت و لب سکوی  
 پای متون نشست و گره بالهای چادر چیش را از کمر گشود و قند را درون چای  
 استکان خیساند و روی زبان گذاشت و لبهای خرس قواره، اما کبودش را به نوشیدن  
 چای گشود.

ستار، هم از ورود ملک منصور به درون قهوه خانه او را و رفقارش را پاییده بود و  
 اکنون می‌توانست نیمرخ کشیده زن را با پاره‌ای از زلف سیاهش که رگه‌ای خاکستری  
 بدان قواره‌ای مناسب بخشیده بود بیند. نیمرخ کشیده، گونه ملایم و بینی صاف و به  
 اندازه این نه نخستین بار بود که ستار پنه دوز، ملک منصور را می‌دید. اما پیش از این  
 درباره او شنیده بود و اکنون با دقت و کاوش سنجیده‌تری می‌توانست بنگردد. زنی  
 در حدود پنجماه سال، با استخوان‌بندی درشت، و چهره کشیده و درست؛ اسب‌وار. یک  
 خال آین روی گودی چانه با ابروهای سیاه و دم ابروها فرو کشیده؛ مایل به سوی  
 گونه‌ها. چشمان درشت و سیاه؛ ریزچین‌هایی بر کناره چشمهای خیز ملایمی در

کیسه زیر پلكها، زردی ملایمی آمیخته به کبوته نشسته در ته پوست چهره، با پیشانی بلند و آرامسته به چند خط کمرنگ و دوشیار عمیق عمودی در میان دو ابرو، در نوشیدن آخرین جرعة چای، چشم اندرشت و بی پروای ملک منصور بر پیشانی و نگاه ستار گذر کرد. ستار نگاه گریزاند و ملک منصور استکان و نعلبکی را به یک سونهاد، قوطی سیگار ورشو را با انگشتان کشیده اش از جیب جلیقه بیرون آورد، بال چارقد بخارایی اش را به روی شانه پس انداخت و در حالی که نخ سیگاری از درون قوطی برمی داشت، عباسجان را بار دیگر به درون واخواند: – ورخیز بیا تا استخوانهای چوب نشده‌اند، آقاجان! ورخیز بیا یک استکان چای بخور؛ حالا باید یک کش دیگر هم بروی!

مغلان کبریت کشید، ملک منصور سیگارش را گیراند و زیر لب گویه کرد: ، کی می خراهد بخورد این همه زهرمار!! لا بد همه ولايت را با بقلی بندار و عده گرفته به عروسی پسرش؛ مردکه خون طمع!  
ستار به نگریستن عباسجان، سر به سوی بیرون در خمانید. عباسجان برخاسته بود و توبره‌اش را بقال می کرد که آن را به درون بیاورد. توبره را با احتیاط به درون آورد و یکسر به طرف سکوی چیزه به بالاسوی پیشخوان رفت، توبره را بین دیوار جایه‌جا کرد و راه آمده را بازگشت تا کوزه‌ها را بیاورد.  
وقت ورود، پنداری ستار را ندیده بوده است. پس از برابر او که می گذشت، بی اختیار یکه خورد و گفت:

– دده! باز که حضرت خضرا یت‌ج‌ا هم هست!

البته به انتظار جواب نماند؛ از در به بیرون قدم گذاشت و با خود غریب:

– موی جن دارد بی پدر و مادر!

این بار کوزه‌ها را به درون آورد و قدم به دقت، طرف توبره‌اش رفت و کوزه‌های امانتی را هم ردیف توبره‌اش بین دیوار چید. ملک منصور سر خمره کوزه‌ها و شبشه‌های درون توبره را تحولی عباسجان داده بود و اکنون با خود او بود که از عهده مراقبت امانتی‌ها برأید. از کار قواردادن کوزه‌ها که فارغ شد، به ملک منصور رو برگردانید و گفت:

– پیت حلبو؛ پیت حلبو اگر بود ملک خانم کارم خیلی آسان می شد. با آن ماشین

از بابی و این راه خراب تغوا ترانستم این شیشه‌ها را به جورا برمانم. اگر نتوانم که دیگر خیلی بد می‌شود، خودت که می‌دانی، از خانه محله‌هاشان که راه می‌افتد طرف قلعه‌چمن شکمهاشان را به عشق این عرقها صایبون می‌زنند! فکر یکی دو تا پیت حلبی باید باشی. آن شیشه‌ها هم میان توبره جایشان جانیست. همین که ماشین بیفتند میان یکی از آن چاله دستکندها... پیت حلبی مغیلان؛ بگرد ببینم می‌توانی یکی دو تا پیت حلبی در این سوراخ - سمه‌ها پیدا کنی، ها!

مغیلان استکان چای را لب سکو، کنار دست عباسجان گذاشت و غر زد:

- پیت حلبی از کجا، آقاجان! وقتی راه افتادی مگر نمی‌دانستی دنبال چی می‌آیی؟! می‌خواستی فکرش را بکنی!

Abbasjan یک ران گوسفند را که پیچیده در سارُغی بود از سر توبره برداشت و در حالی که آن را روی پیشخوان می‌گذاشت، گفت:

- فی الحال این را ورش دار که با خودم نبرمیش!... مال خودتان است، امانتی ملک خانم...

مغیلان گوشت را برداشت و عباسجان بر جای خود نشست، دست به نعلبکی برد و همچنان که نگاه به ملک منصور داشت، گفت:

- با بلقی بندار، از تو هم لاید و عده خواهی کرد، استاد ستار... ها؟!

ستار نشینیده پنداشت؛ اما عباسجان این بار رو به او گردانید و پرسید:

- به قلعه‌چمن آیی باز هم... ها؟!

ستار بی‌جواب به عباسجان نگاه کرد و همچنان خاموش در او خیره ماند. عباسجان به ناچار ساکت شد و سر به نوشیدن چای فرو انداخت. هم در این میانه ملک منصور از جا برخاست، تمیگارش را زیر پا له کرد و قدم سوی در قهوه‌خانه کشید؛ کنار پیشخوان ایستاد و سراغ از صاحب اسب گرفت:

- پس خودش کجاست؟!

مغیلان به کار دیزکردن گوشت، پاسخ داد که اسب از آن پسر حاج حسین چارگوشلی است:

- همین جا بود یکدم پیش؛ یکدفعه غیش زد! جتنی شد و زد بیرون، همچنی گمان کنم که حالش سر جانیست! حواس پرتی دارد انگار... نه استاد ستار؟... استاد

ستار بهتر می داند!

ستار در نگاه پرسای ملک منصور که مغیلان به او ثوچهش داده بود، هم در چشمهای وادریده عباسجان جواب داد:

نه! همچه بدهال هم نیست؛ گرفتار است. گم کرده دارد  
 Abbasjan که بهانه ای به اختلاط یافته بود، با خنده ای که بی سبی بدخواهانه بود  
 و لاجرم چندش آور می نمود، گفت:

نادعلی چارگوشی؟! هه... او فقط نومزادش را گم نکرده، جوانی اش را هم گم  
 کرده زندگانی اش را هم گم کرده؛ دار و ندارش دود شد و رفت به هوا... هه...  
 زمینهایش را از بهار امسال رعیتهای ما گرفته اند زیر کشت. آیش راهم همان رعیتهای  
 ارباب ما گردانده اند روی زمین. از دارایی اش مانده بود گوسندهایش که آنها هم یاده  
 تا - پنج تا به فروش رفتهند، یا بزمگی گرفتهند و نفله شدند. بیچاره همچو سوخت که  
 خاکستر شد! خردش لابد هنوز حالی اش نیست؛ هه... فلکزده! لابد هنوز هم در فکر  
 صوفی گیج گیجک می زندا

ملک منصور به دهانه در واگشت و مغیلان را گفت:

دستت خالی شد، یک چای هم برای من برین.

Abbasjan نیمه سیگاری روشن کرد و پی حرف خود را گرفت:

ملکداری و دولتمری عرضه می خواهد. هر کس هر کس لیاقتمن را ندارد. خیلی  
 باید گرگ باشی تا بتوانی میراث پدر را نگاهداری کنی! چون اگر بخواهی میراث  
 پدری رانگاهداری کنی، باید بتوانی آن را بیشترش کنی. اگر توکنی میراث را بیشترش  
 کنی، خود به خود کم می شود؛ روزبه روز کمتر می شود. مثل چرک پشت دست؛ شسته  
 می شود و می رود پی کارش!... اما هیچکس را ندیده ام که به این زودی از پدری را  
 به باد داده باشد! خیلی زود دار و ندارش را تابو؛ کرد جوانک! حیف... مادرش هم که -  
 بیچاره - دق کرد و مرد. خبرش را داشتی، ملک خانم؟

ملک منصور استکان چای را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

خبرش را داشتم؛ داشتم! خدا به یا بقئی بندار شماها انصاف بدهد!

سکه... ملک خانم، سکه! سکه! وamande پدر - فرزندی هم سرش نمی شود، چه  
 رسد به قوم و خریشی! سکه هیچ دینی ندارد! من این یک مطلب را خیلی خوب

فهمیده‌ام؛ خیلی خوب. سگه هیچ دینی ندارد!... حالا کی می‌رسند اینجا این مطرب‌ها؟ لابد دیشب تا دمدمه‌های صحیح بازی داشته‌اند؛ امروز تاز خواب و رخیزند و خودشان را تیار کنند می‌شود لنگه ظهراء! این پست حلبی‌هارا اگر می‌توانستم فراهم کنم خیالم راحت می‌شد. یک نوبت دیگر می‌رفتم می‌آوردم و تمام‌ا  
ملک منصور گفت:

— برگشتی ملک آباد بگو میرزا آقا برایت پیدا کند.

عباسجان دست به کار خالی کردن توبه شده بود. شیشه‌ها را بپرون آورد، به قطار کنار دیوار چیز و توبه خالی را برداشت و آماده رفتن، مغیلان را سپرد که مراقبشان باشد:

— سالم سالم‌مند همه‌شان ها!

مغیلان به قطار شیشه‌ها نظر انداخت و عباسجان، پیش از آنکه قدم از در بپرون گذارد، نزدیک ستار ایستاد، نشست و گفت:

— بگذار یک استکان چای دیگر هم در جوار استاد ستار بخورم و بعد بروم ایده مغیلان، یک چای دیگر هم بده؛ دهنم خشک است!

مغیلان چای را پیش دست عباسجان بر زمین گذاشت و گفت:

— کاه از خودت نیست، کاهدان که از خودت است، ابی انصاف! کله صحیح یک نواله شبره مفت کشیده‌ای، حالا دهنست شده خشت پخته!

Abbasjan بی التفات سرزنش مغیلان، حبه قند را در آب چای خیانتد، روی زبان گذاشت و با ستار گفت:

— باز چه خجالاتی میان این کله خشکت پرپر می‌زنند، ای مرد یکندنده! باز داری نقش چه کاری را می‌کشی؟ کجا را می‌خواهی بشورانی؟ کجا را می‌خواهی بر آتش بگذاری؟ ها ... به کمین کی نشته‌ای اینجا؟ ... ها، به کمین کی؟ بس ات نشد آنچه که در قلعه چمن به روزگارت آوردند؟!

ستار به ظروفی که عباسجان بیخ دیرار چیله بود، اشاره کرد و همراه لبعندي گنگ پرمیبد:

— این همه عرق را کی می‌خواهد بخورد؟ لابد یک کوزه‌اش را خودت تنها... نه؟

— بخورش زیاد هستند، خیلی زیاد. آنقدر که قولت می‌دهم به من چیزی نرسد؛

شونخی نیست؛ مه شب و سه روز بزن و بکرب است مشدی متار!... اول گمان کردم سرو گوشی آب من دهی، اما بعد... به نظرم رسید که نه، نباید آن دور و برها پیدایت بشود، چون که همه هستند، همه آنها که تو از دستشان پا به گیریز داری. هم رئیس امنیه، هم رئیس نظمیه... هم ارباب ما، هم خیلی های دیگر؛ همه آنها که تو کشته - مرده دیدنشان هستی! البت نعم داشم من... شاید هم کاسه ای زیر نیمکاسه داشته باشی تو؟! از کارهای آدمیزادی مثل تو فقط خدا خبر دارد

ستار به طمعه گفت:

- سوت گرم است، عباسجان! جلوت را اگر نگیرند همین جور تا غروب چرت و پرتو می بافی. به کارت برس مرد؛ دیرت می شردا!

Abbasjan بی التفات آنچه ستار می گفت، با طرفیت آشکار گفت:

- تمام غله مای اربابی را از قلعه چمن کشاندیم به اینبارهای زعفرانی! نقشه ات را نقش بر آب کردیم برایست!

ستار همچنان طمعه زد:

- لابد یکی دو جوال غله هم توکرا پا گرفتی... ها؟!

عباسجان برخاست، استکان - نعلیکی را روی پیشخوان گذاشت و در حالی که توپره خالی اش را روی دوش می انداخت به ملک منصور گفت:

- من می روم باقی اش را بیاورم!

عباسجان از در بیرون رفت و شنیده شد که صدای عباسجان به سلام برآمد:

- سلام علیکم ارباب جان؛ حال و احوال؟! چرا رنگت این جور پریده... ارباب؟! جوابی از سوی نادعلی شنیده نشد و در دم او با سر و موی شسته و آبچکان، چشمها را سرخ و از خدقه بیرون زد، در حالی که کلاهش را در چنگ می فشد قدم به درون گذاشت و هتره خوران به سوی در پستو - آنجا که دوش خفته بود - پیش رفت و نه با کس گفت:

- کجاست... کجاست؟... سرما... چقدر سردم است، سردا

پشت پرده پستو که از نظر افتاد، بانگ برآورد:

- آتش!... یک لحاف دیگر هم بیار مغیلانا آتش... آتش...!

ملک منصور بی اختیار و مضطرب از جای برخاست و در حالی که به رد نادعلی

سوی پستو می‌رفت، مغیلان را گفت:

— چه‌اش هست او؟!... بیار... آتشی درست کن بیار!

ملک منصور در پشت پرده از نظر افتاد و مغیلان دست به کار ساختن آتش، به

ستار گفت:

— ببین چه وردی به گوش جوان مردم خواندی که این جور کله‌پاش کردی!

ستار که برمی‌خاست تا خستگی رگ و پی و استخوانها را به کش و قوسی در تن و

دستها از خود دور کند، با خمیازه‌ای پا از در بیرون گذاشت و گفت:

— خیلی پیش از این او کله‌پاش شده؛ کله‌پاش کرده‌اند!

بیرون در، مغیلان آتش منتقل را به بادزن گرفته بود. ستار به لب جوی کشید،

نشست و دست در آب گذاشت و نگاه و دل گذاشت به مرغابی‌ها که سبک و به قرار

روی سینه آب سینه‌مال می‌رفتند.

ملک منصور سر و شانه از درگاهی بیرون آورد و مغیلان را گفت:

— ورخیز یک لحاف بینداز رویش، لرز کرده؛ آتش را من می‌آورم!

مغیلان پی دستور ملکه رفت و ملک منصور پا بیرون گذاشت و خود به بادزن

آتش درون منتقل لب نیمکت نشست. ستار مشتی آب به روی زده از لب جوی

برخاست و در حالی که دستمال از جیب بیرون می‌کشید سوی ملک منصور آمد، لب

نیمکت نشست و نخ سیگاری از جیب بیرون آورد تا با آتش منتقل بگیراند؛ و هم در

آن حال گفت:

— آفتاب پاییز... عجب می‌چدا!

ملک منصور سر به کار خود، گفت:

— خراب است! بدجوری خراب است جوانک؛ می‌شنایش؟

— دورادور... کم و پیش.

— پسر حاج حسین چارگوشلی است؛ چه‌اش هست؟

— کله‌پاش شده!

— از چی؟

— زمانه است دیگر؛ زندگانی را نمی‌شناسی؟ تو که چشم و گوشی پر است را

این حرفها و این چیزها! بعضی‌ها تاب زندگانی را نمی‌آورند. تُرد و نازکند. در یک

جانی می‌شکنند. گاهی سر یک چیز کوچک، خود می‌شوند. سال پیش که دیدمش دنبال نومزادش می‌گشت؛ اما امسال... امسال انگار دنبال چیز دیگری می‌گردد! ملک منصور آتش و بادبزن را برداشت، به درون قهقهه خانه رفت و ستار را به خود واگذاشت.

درون قهقهه خانه مغیلان پیش آمد تا منقل آتش را از دستهای ملکه بازستاند، اما ملک منصور گفت:

— خودم می‌برمی!

مغیلان به رده ملکه رفت و گفت:

— هذیان می‌گوید؛ بدجوری هذیان می‌گوید!

ملکه بی‌التفات به آنچه مغیلان می‌گفت، پرده را به آرنج پس زد و درون پستوان را نظر انداز.

مغیلان واگشت و پای پیشخوان رفت تا کار بار کردن گوشت را به انجام برساند. گوشت و استخوان را، به غیر از پاره‌های لُخم گوشت، درون یک غلف بزرگ باید می‌ریخت، نخود و لوبیا ش را هم بر آن می‌افزود، آب به غلف می‌بست و روی بار می‌گذاشت تا جوش باید. اجاق بزرگ، بینچ پیشخوان و چسبیده به گنج دیوار بود. مغیلان چوب و هیزم از پرخو برداشت، اجاق را گیراند و غلف را اور بار کرد و آبی را که از گنج چشمهاش برآه افتاده بود با پشت دست از کناره‌های بینی سترد.

شیهه اسب، پاسخ شیهه به شیهه، مغیلان گوش تیز کرد و سر به صدا برگردانید. این اسب ناداعلی چارگوشی بود که شیهه برمی‌کشید. مغیلان به طرف در قهقهه خانه قدم برداشت، ستار از لب نیمکت برخاسته بود و سوی صدا، به فرودست سرگ می‌کشید. مغیلان قدم از دهانه در بیرون گذاشت و به ردنگاه ستار نگریست، ستار به مغیلان برگشت و گفت:

— آمدند!

مغیلان به قهقهه خانه دوید، یکسر به سوی پستوان رفت و گفت:

— آمدند!

ملکه پرده را کنار زد و در نگاه برا فروخته مغیلان که پیرون در راشان می‌داد، پرسید:

- کی ها آمدند؟

مغلان در حالی که ملک منصور را به کنجکاوی در پی خود کشید، بار دیگر بس گفت:

- آمدند!

از فرودست راه، دو سوار می آمدند. دو غریب، نشته بر دو اسب درشت - استخوان؛ سرخ و ابلق، دو سوار، تفنگ هاشان به دست و قطارهای فشنگ بر سینه هایشان حمایل. عنان یله می آمدند و گامها، آرام و کند؛ دوش به دوش و رکاب به رکاب. مردی جوان و آن دیگر پخته و کامل مرد، هر دو سوار یکسر در رخت و پوشش بلورچی. جوان عرقچین افغانی به سر داشت و شالی به دور گردند که ریشه های کهربایی دو سر شال بر زین اسبش سایده می شد. رخت جران به رنگ خاک شیخ بود و کامل مرد یکره پوشیده در سفید، مگر نیمتهای که به رنگ زیتونی بود و چهار جیب داشت و دعنه های چیزی ایش را دکمه هایی فلزی می آراست. مرد، دستاری سفید بر سر داشت و چهره کبوتش به ریش باریک و میاهمی تزیین یافته بود. ریشه به رنگ چشمهاش که در گودی کاسه ها چون دو پاره العاس می درخشیدند. مرد جوان پوست چهره ای روشن داشت، گونه هایش و پیشانی اش، همچنین چشمهاش که انذکی مورب می نمود، او را نشان و تبار به برابرها می رسانید.

- ما از مردان جهن خان سرداریم؛ قبه خانه ملک منصور می جوییم،  
همین جاست آنجا؟

ملک منصور قدم به پیشوایز برداشت و گفت:

- خوش آمدید براذر؛ تعلق به خودتان دارد، بفرمایید!

دو مرد فرود آمدند. جوان عنان اسبها به نزدیک درخت کشانید، تسمه دهندهای شاخه بند کرد و خود به کنار رفیقش ایستاد. مرد از برابر ملک منصور گذشت، دست بر چوبه در گذاشت و سر درون قبه خانه برد، نگاه واری بر میان قبه خانه گذراند و روی سخن با ملک منصور، گفت:

- حرینهای ما به وعده گاه نیامده اند هنوز؟

ملک منصور پرسا به ستار نگریست و واگوی کرد:

- حریفها؟!

مرد همکنار شانه ستار بر لب نیمکت نشست و گفت:

- گل محمد‌ها!... ما و عده به اینجا داشته ایم؛ و عده به اینجا در همچه وقتی.

باز هم ملک متصور، درمانده به ستار نگریست. ستار گفت:

- لاید من آیند اگر بنا باشد که بیایند؛ چای بگو بیاورند برای سردار!

مرد رخ به ستار اربیل کرد و به تأمل نگاه در او ماند. ستار که روی نیمکت عقب

کشیده و پشت به دیوار داده بود، زیر نگاه پر ظن مرد بلوج تاب نیاورد؛ پس پاها بش را

از لب نیمکت آویخت و سر به درون قهوه‌خانه کج کرد و گفت:

- چای بیار برای سردارها... مغیلان!

هنوز ستار سر و شانه بزنگردانیده بود که مرد بلوج پرسید:

- از آنایی تو... خودت؟!

ستار به جواب مرد بلوج لبخند زد و گفت:

- خیر سردار، من گذری هستم!

مغیلان چای آورد و روی نیمکت گذاشت. ستار از لب نیمکت برخاست و جا به

جران بلوج داد. جوان بر لب نیمکت نشست و تفتنگش را بر زانوها نهاد. ستار جعبه

کارش را از قهوه‌خانه بیرون آورد، آنسوی دهانه در بین دیوار جای داد و روی آن

نشست. مغیلان از پناه دیوار آغل یک یغله بیده خشک با خود آورد و جلو اسبهای

بلوج‌ها ریخت. مرد بلوج دندانهای محکم و سفیدش را به لبخندی دشوار نشان داد و

مغیلان را گفت:

- مرحبا مرد؛ هی که عاقلی! نان و ماست و تخم مرغ داری برایمان بیاوری؟

- بله، سردار!

مغیلان به درون قهوه‌خانه رفت و مرد بلوج از ستار پرسید:

- اسبی که به آغل بسته شده از کیست؟

ستار گفت:

- صاحبش گویا خفته باشد به قهوه‌خانه!

- کیست صاحبش؟

- چارگوشلی!

- چارگوشلی؟!

- پسر حاج حسین چارگوشی؛ نادعلی!

- کی باشد نادعلی؟!

ستار مهلت پاسخ به مرد بلوج نیافت؛ چرا که ملک منصور پکرو پراضطراپ او را به کمک فراخواند:

- جوان مردم بدوری واژگویه می‌کند استاد... خیلی بدحال است؛ اینجا تلف نشود دفعتاً!

ستار برخاست و به درون قهوه‌خانه رفت و در پی ملکه واه به سوی پستو کشید. مغیلان نان و ماست و آب در چیده میان مجتمعه از در بیرون آمد، مجتمعه رامیان دو مرد بلوج گذاشت و گفت:

- تخم مرغها را شکاندم و گذاشتم روی بار؛ خاگینه باشد دیگر... ها؟  
بلوج گفت:

- هر چور که زودتر مهیا می‌شود!

- روی چشم؛ روی چشم!

مغیلان بار دیگر به درون قهوه‌خانه بازگشت و ستار از پستو بیرون آمد و ملک منصور را گفت:

- باید بخوابد. علاجش فقط خواب است. دلوایس می‌باش!  
پیش‌بایش ملکه، ستار از در قهوه‌خانه بیرون آمد و نیمکت بین دیوار را خالی از مردان بلوج دید. بلوج‌ها اسبهای خود را نیز از دیدرس دور کرده بودند. ملک - منصور بهت‌زده در ستار نگریست. ستار فرادست راه را نشان داد. از فرادست راه، دو سورا به سوی قهوه‌خانه پیش می‌آمدند. ملک منصور که چشمان درشت و پرسفیدی اش بیش از پیش به حیرت وادریده بود، گنگ و درمانده پرسید:

- اینها دیگر کی باشند؟!

ستار گفت:

- لابد از مردهای گل محمد سردار!

- پس آنها کجا رفتند؟ امروز چه خبر است اینجا؟!

ستار پنهانی لبخند زد و گفت:

- آنها... بلوج‌ها همین پناه پسنه‌ها هستند. احتیاط می‌کنند لابد!

- از چی؟!... تو خبر از چیزهایی داری؛ می‌شایشان؟!

ستار پرسید:

- خودت چی؛ نمی‌شناسیشان؟

نه؛ از کجا بشناسمشان؟

ستار گفت:

- یکیشان علی چخماق است!

آن یکی چی؟

- بیگ محمد!

دو سوار، دوشادوش و رکاب به رکاب پیش آمدند و برایر ایستادند؛ تفتق هایشان

به دست و قطار فتنگ هایشان حمایل:

- ما از مردهای گل محمد خان سرداریم؛ قهقهه خانه ملک منصور همینجا باید باشد، ها؟

ملک منصور قدم به پیشوایز برداشت و گفت:

- خوش آمدید برادر؛ تعلق به خودتان دارد، بفرمایید!

دو سوار فرود آمدند. چخماق لگام از دست بیگ محمد ستاند و اسها را به کنار دیوار آغل کشانید. تسمه دهنۀ اسها را به انسار بند بپرونی آغل گره زد و باز آمد. دو مرد بر لب نیمکت نشستند. چای و نان و مجمععه در میان ایشان بود. چخماق و بیگ محمد تفتق‌گها را بر زانوها نهادند. ملک منصور یکه درون قهقهه خانه رفت و ستار، بهانه زهرا، به پشت دیوار آغل پیچید. بیگ محمد سر به درون قهقهه خانه برگردانید و پرسید:

- ما از دور دو اسب دیدیم به اینجا ملک!

مغیلان در حالی که نیمکتی را با خود حمل می‌کرد، از در قهقهه خانه بپرون آمد و به جواب گفت:

- همینجا بودند پیش پای شما! دو تا بلوج بودند!

ستار بازگشت و در گذر به درون قهقهه خانه با اشاره فهمانید که بلوج‌ها در پشت دیوار پناه گرفته‌اند.

مغیلان نیمکت را نزدیک جوی آب و کنار درخت جای داد و پیش رفت تا قوری

و قندان و استکان را که ملک منصور درون یک سینی برونچی با خود بیرون می آورد از او بستاند؛ که ستاند و دم دست بیگ محمد و چخماق گذاشت و خود را درون قهقهه خانه گم کرد. ستار بیرون آمد و بر جای خود، بین دیوار نشست، آرنجها را بر زانوها گذاشت و گوش تیز کرد. بیگ محمد به ستار نگاه کرد. ستار گفت:

—احتیاط می کنند؛ حالا خودشان می آیند!

چخماق استکان ها را از چای پر کرد و غیلان با سینی خاگنه بیرون آمد، مجتمعه نان و ماست بلوج ها را از کنار دست بیگ محمد برداشت و با سینی خاگنه به روی نیمکت کنار درخت برد و صدا برآورد:

—خاگنه تان حاضر است، سردار... غذایتان حاضر است!

دو بلوج، از دو سوی دیوار قهقهه خانه، رخ نمودند و درنگ در گام به مردانی که اکنون بر جای ایشان، روی نیمکت نشسته بودند نگریستند. بیگ محمد و چخماق دست و لب به نوشیدن چای داشتند و می نمودند که التفاتی به حضور حریفان ندارند. سرهایشان پایین بود و پس از کنار چشمها بلوج ها را می پایدند. ستار اما آشکارا مراقب بود. بلوج ها آرام از دو سوی پیش آمدند، اسبهایشان را به دبال کشیدند و بر نیمکت کنار درخت نشستند و تفنگهایشان را روی زانو نهادند و خوردن خوراک را لقمه به توبت آغاز کردند.

سکوت محض. خورد و نوش در سکوت متوقف شده است. مردها خاموش نشسته‌اند؛ دو به دو بر نیمکت های چوبی. هر کدام پنداشی تنه‌ای پرداخته شده از سنگ. کس لب نمی جباند. حتی میوه نمی زند. زمختی شان چنان که هراس در دل ستار برمی انگیزد. قوری های چای سرد شده‌اند، اما هیچ دستی به دسته قوری پیش نمی رود. دستها بر دسته تفنگها آرام مانده و نکان و جنبش نیست، مگر در شاخه های درخت و دم اسبها. خورشید را با ابرهای گذرا شوخی در گرفته است. آفتاب رنگ می بازد و رنگ می باید؛ و تمام قهقهه زیر سنگینی سکوت نفس فرو برده است. لبها چوب و زبانها لال. هیچکس را سخنی انگار نیست و بیابان فراخ در سکوتی که میان مردان افتاده است، تنگ می نماید.

حریفان یکدیگر را به روشنی شناخته و دریافت بودند. بر هر دو سوی آشکار بود که پیشقاول آمدند. اما این را گویی نمی دانستند که با یکدیگر چه می بایست

بگویند. اما مگر چیزی باید می‌گفتند و می‌شنیدند؟ نه؛ چنین پیدا بود که هیچیکی پیغام و سخنی با یکدیگر نداشتند. همین قدر – اینگار – به رفیت یکدیگر آمده بودند. ناشناخته ایانی به شناسایی، غربیانی به دیدار، همین قدر تا یقین کنند که حریف به وعله گاه آمده است و بس! می‌ماند ادامه کار، تا چه پیش بیاید.

با اشاره بیگ محمد، علی خان چخماق از روی نیمکت برخاست، سوی اسب کشید و عنان از مالبند گشود و سراسب برگردانید و دست بر زین و یال اسب گرفت و پای در رکاب کرد.

زیو نگاه مرد بلوج، جوانی که عرقچین به سر داشت از روی نیمکت برخاست، عنان بر قاج زین انداخت، سراسب برگردانید و پای در رکاب کرد و بر اسب نشست. علی خان چخماق کلاه به سر محکم کرد، تفنگ را به راست آماده گرفت و رکاب زد.

جوان بلوج عنان جنبانید و اسب را آماده رفتند بداشت.

اسپها در برآمدن خود، یکدیگر را قیچی کردند؛ هر یک به راه آمد. چخماق سوی فرادست و بلوج روی در فرودست، نگاه هر که یدرقه یار خود که می‌رفت تا به تاخت درآید؛ خط غبار در پس هر اسب و هر سوار.

بیگ و بلوج سر از رد رفتگان برگردانیدند و در هم نگریستند. دو آینه شکته بر هم خراشیده شد. بیگ محمد دست به قوری چای برد و بلوج جبهای قند روی زیان گذاشت. مغیلان پیاز و نمکدان برای بلوج آورد و پیش دست او، کنار مجمعه گذاشت. چای و لرم را مرد بلوج به یک ضرب سرکشید و پاهایش را روی نیمکت جمع کرد، چارزانو کنار مجمعه نشست و تفنگش را کنار زانوی راست قرار داد، روی ریشش دست کشید و پنجه به درانیدن نان پیش برد. نان را از مجمعه برداشت و چنان که گویند به خیالی مشغول مانده باشد، لحظه‌ای درنگ کرد و پس سر بر آورد، راست در چشمها بیگ محمد خیره ماند و گفت:

– بِسْمِ اللَّهِ!

بیگ محمد از لب نیمکت برخاست، خاموش پیش رفت، دست به نان برد و ریزه‌ای از آن کند؛ ریزه‌نان را به دهان گرفت و گفت:

– نمکا!

بلوچ هم بدین معنا گفت:  
— نمکا!

و به ستار نگریست. ستار، نشانه سپاس، دست بر سینه گذاشت و گفت:  
— گوارای و جودا!

بلوچ به خوردن دست برد و بیگ محمد سر جای خود بازگشت و نشست. مغیلان  
در پرچیدن قوری - استکان‌ها، نزدیک بیگ محمد ایستاد و پرسید که آیا میل به ناشتا  
تدارد؟ و بیگ محمد به او جواب داد که نه. مغیلان گذشت و بیگ محمد نگاه به ستار  
گردانید و نشان از صاحب اسب سفید درون آغل گرفت؛ و ستار به جواب گفت:  
— ناداعلی؛ ناداعلی چارگوشلی.

— ناداعلی؟! آشنا به گوشم می‌آید این نام!... پسر حاج حسین، ها؟ حالا کجاست?  
— خوابست؛ خراب.

— چه وقت خوابست این وقت روز؟

ستار خشنود از یافتن بهانه‌ای به سخن، جواب داد:  
— آشنه حال بود؛.. خسته و آشنه حال.

بیگ محمد زیر بغلش را خاراند؛ خمیازه‌ای کشید و به ستار گفت:  
— بیا جلو تو بشین، بیا چای بخور، بگو یک قوری تازه بیاورد، آهای... چای بیارا!  
ستار برخاست و سر جای چخماق، نزدیک بیگ محمد نشست و مغیلان قوری  
چای را نو کرد. ستار چای در استکان‌ها ریخت و بیگ محمد نشان از برادرش  
خان محمد و قربان بلوچ گرفت که ستار فهمانید هنوز خبری از ایشان نشده است.  
اکنون مرد بلوچ آب می‌نوشید؛ اما چنان که بتواند از کنار چشم بیگ محمد و ستار را  
پاید. بیگ محمد نیز می‌دلواپسی نبود و در هر مجالی بلوچ را زیر چشمنی می‌پایید:  
— بلندتر جا کجاست اینجا؟

ستار به جواب گفت:

— تپه بالاسر نهوه خانه!

بیگ محمد گفت:

— بام قهقهه خانه را هم ما باید داشته باشیم؛ تو باش همین جا!  
گفته و ناگفته، بیگ محمد استکان خالی را سر جایش گذاشت، چاپک برخاست

به درون قهقهه خانه رفت و پیش از آنکه تاب نگاه ستار در دشنه چشمان بلوچ در هم شکند، جا و ناجای قهقهه خانه را سر کشید و بازگشت و در گذر از کنار نیمکتی که ستار بر آن نشته بود، قدم به سوی راه کشید و گفت:

— پس چرا نیامدند؟!

مرد بلوچ که دیگر یکدم نگاه از گردار بیگ محمد بونمی گرفت، آرام و دقیق خم زانوان را گشود، گفت پاها را بر زمین پای نیمکت جای به جا کرد، دست به تنگ برد و آن را روی زانوها گذاشت و آماده ماند. ظاهری آرام و دور از نگرانی داشت. اما آنگونه که نشته بود می نمرد که به تکان پلکنی خواهد توانست تنگ انگلی اش را سوی هر هدف به کار بیندازد.

بیگ محمد آگاه به واکنش های شکته - شکته و بدهمان بلوچ، عمد و اراده ای نشان می داد در آزادی رفتار و بی پرواپی گردار خود؛ چنان که انگار حریفی حضور ندارد تا او را در نگاه خود داشته باشد. پس بی التفات بلوچ، روی پا چرخید و از پرابر نگاه ستار گذشت، بی درنگ به پناه آغل پیچید و به چالاکی پلنگی از دیوار بالا کشید و با جستی تیز خود را به بام رسانید، از شکم گندی بالا رفت و دست سایه بان چشمها، در چرخی ملايم تمام پهنانی بیابان و فراز و فروند پشته و تپه را از نگاه گذراند و سوی فرادست، در نقطه ای به درنگ واداشته شد.

مرد بلوچ که دیگر تاب پنهانداشت آشتفتگی درونه خود را نداشت، به یک خیر از لب نیمکت برخاست، تیز و چابک خود را بین دیوار و زیر پیش آمدگی سردر قهقهه خانه رسانید و کنار به کنار ستار، بین دیوار گرگی نشست و تنگش را میان زانوش — قنداق بر نیمکت — به دستها چسبیده و ستار را آشکارا به بازخواست گرفت:

— تو او را می شناختی؟!

— من؟!... من خیلی آدمها را می شناسم در این ولایت، سودار!

بلوچ خشم خود را جوید و گفت:

— کیست او، حالا که می شناسیش؟ چکاره گل محمد است؟... برادرش؟!

— آن قدرها از نزدیک نمی شناسیش، همین قدر گمان می برم که از گل محمد باشد!

بلوچ تف به دور پرتاب داد و گفت:

— چموش می نماید؛ بی تابی می کند! اما... اما انگشتش اگر بگیرد به ماشه، من اینجا مغز تو را پریشان می کنم!

ستار به بلوچ واگشت، و همراه بخندی روشن در او نگریست و گفت:

— تا امروز وصف ناجوانمردی گل محمدها را نشیده‌ام من. نشیده‌ام که آنها پیش‌دستی کنند!

بلوچ گفت:

— من گوش به وصف ناجوانمردی‌ها نمی سپارم؛ دهان ناجوانمردی را مُربکوب می کنم!

ستار به عمد درنگ کرد و از آن پس پرسا گفت:

— بر نمی آمد که شماها اینجا به جنگ آمده باشید! اول این جور فهمیدم که به صلح آمده‌اید!

— جنگ و صلح کی از هم جدا بوده‌اند؟!... زیان را برای صلح در دهان داریم و تفنج را برای جنگ در دستها. رسم مردی همین است!

ستار همراه پوزخندی گفت:

— شاید هم رسم زمانه!

بلوچ به جواب سر نیزداشت و تا غافل از کار اصلی نماند، همچنان که نشسته بود سر بالا گرفت و دهان به فریاد گشود:

— فرو بیا مرد؛ فرو بیا از بام! فرو بیا... مگذار او قاتمان تلخ بشود!

بیگ محمدکه تا این دم توانسته بود به تکان دست و کلاه تپه بالاسر قهقهه خانه را به سواران خودی بتمایاند، فارغ از کار به کتاره بام فرو خزید و خنده در دهان پرسید:

— با کی گفتگو می کنی... سردار؟

بلوچ شانه‌ها و پاشنه سر پیچیده در دستارش را به دیوار چسبانید و نگاه به زیر پیش‌آمدگی سردر، به جواب گفت:

— با تونیم؛ با ترا

— ها... چه می گویی؟

بلوچ گفت:

— گفتم فرو بیا از بام؛ جوانی ممکن.

بیگ محمد که گویی سر شوخی داشت، گفت:

— من به بلندی خودارم، مرد!

بلوج جواب داد:

— آنکه بیم دارد به بلندی جامی گیرد!

بیگ محمد هم بدان سرخوشی و خندانی گفت:

— همین است که پلنگ به بزدلی آوازه شده!

و در پاسخ به سکوت بلوج، ادامه داد:

— تو که بیم نداری چرا رو پنهان می‌کنی؟!

بلوج گفت:

— تا آن بالا هستی، چای گفتگو را نامن می‌کنی!

بیگ محمد گفت:

— من این بالا هستم تا جای گفتگو امن باشد!

— چنین شرطی نبوده؛ بوده؟!

بیگ محمد به معنای آخرین سخن، گفت:

— چنین شرطی حالا هست!

توجه ستار به تماشای تکسواری که از سوی فرودست می‌تاخت، مجادله را برید و حریفان را، هر که در جای خود، به نظاره واداشت. سوار، یار مرد بلوج بود. همان جوان که راه آمده را بازرنته بود، شال دور گردن و پاچه‌های تبان بلوچی اش به گاه تاخت در باد بال می‌کشید و به تزدیک که رسید سگرهای هایش در هم و چهره‌اش دژ می‌نمود. میدانگاهی جلو قهوه‌خانه را نیز به تاخت پیش آمد و بی‌آنکه رکاب خالی کند، رو در روی مرد بلوج ایستاد و با زبان خودی پیغام را بازگو کرد و به انتظار ایستاد.

مرد بلوج بار دیگر سر بالا گرفت و خطاب با بیگ محمد گفت:

— می‌شنوی؟!... سودار جهن خواسته که دیدار در خلوت باشد؛ دو به ذوا!

سردار چین با گل محمدخان: دو به دو، پیغام را کمی می‌رساند؟

بیگ محمد به جواب گفت:

— شنیدم؛ غم رسانیدنش نیست!

بلوچ جوان به نظاره بیگ محمد که بر بام ایستاده بود، اسب را انداخت و اپس داشت و در او دقیق شد. بیگ محمد رو در فرادست ایستاده بود و با حرکت دست، علامت می‌داد؛ و علامت داد و واگشت و در نگاه جوان بلوچ گفت:

— همین حالا!

بلوچ جوان به در قهوه خانه راند و آب خواست. مغیلان با قدرخی آب بیرون آمد، قدر را به دست جوان نشسته بر اسب داد و به انتظار ایستاد. جوان آب نوشید و مانده ته قدر را بر خاک ریخت و ظرف را به مغیلان پس داد و اسب را به خود واگذاشت تا بی قراری کند. مغیلان به درون قهوه خانه خزید و ستار پا از روی پا برداشت و پا روى پا انداخت.

جوان بلوچ در سمکوب سواری که از سوی فرادست پیش می‌تاخت، ناچار از آن شد که عنان بکشد و اسب را به قرار وابدارد و چشم به راه بماند. سوار که نه همان تفنجی پیشین بود، در میدان جلو قهوه خانه لگام کشید و اسب کهر را به نیمچه خنی آزاد گذاشت. این یک گرد بود و نگاه به بام و بیگ محمد که بر آن جا گیر شده بود، با زبان خودی پرس و پاس گرفت. بیگ محمد برای او گفت که جهن چه خواست و چه پیغام دارد؛ از آن پس مرد بلوچ را گفت:

— سردار جهن اول بباید؛ قبول؟

مرد بلوچ به یک خیز در پناه تنہ درخت جای گرفت و به اعتراض گفت:

— چقدر چانه می‌زنی تو؛ مرد!

بیگ محمد به جواب گفت:

— شرط همین! ما که داونخواه دیدار نبوده‌ایم؛ بوده‌ایم؟! سردار جهن دیدار خواسته، همچو هم اول باید به داو بباید! مرد بلوچ از پشت کپل اسبش بیگ محمد را نگریست و گفت:

— غیر جهن خان اگر به جای خان آمد چی؟ اگر شیوه خوردی؟!... چطور می‌توانی تو جهن را از غیر جهن واشناسی؟

بیگ محمد گفت:

— جهن خانی که غیر بترا نه خودش را به جای او قالب کند، دیگر لا یق آوازه جهن

سردار نیست! این بوتهای گز هستند که همه مانند همتد! من هم اگر نتوانم سردار  
جهن را از غیر او وابستنم، باید بدhem این چشمهايم را میل بکشند؛ چون که لایق  
خودم نیستم! ما را چه دیده‌ای سردار؟ ما مرد و مردم بسیار دیده‌ایم؛ مپنداز که فقط  
بیانگرد هستیم، شرط را قبول کن؛ قولت می‌دهم که جهن را از نشتن اش روی اسب  
بشناسم!... شرط، قبول؟!

بلوچ، ناچار گفت:

— قبول!

اکنون دو سوار به انتظار پیغام بودند. بار دیگر، گویش‌ها دیگر شد. بلوچان با  
بلوچی، و کردن با کردی. هیچیک رانگرانی آن نه که سخن در سخن دیگری بیامیزد.  
هر دو تن به مقصود خود مجدوب بودند و هر که سر به فهم مطلب خود داشت.  
سواران عنان بگردانیدند و راه خود در پیش گرفتند و در دو سوی به تاخت درآمدند.  
ستار پا عرض کرد در حالی که جای قربان بلوچ را آشکارا خالی می‌دید. نه از آنکه  
قربان زبان بلوچی می‌دانست؛ که بیگ محمد نیز توان این را داشت. بل از آنکه دیرکرد  
قربان بلوچ، ستار را به وسوسه دچار کرده بود از آینکه میادا بیندار او را در قلعه چمن  
واداشته باشد. چرا که جز این اگر می‌برد، قربان بلوچ تا این دم باید خود را می‌رسانیده  
بود و اکنون...

— بیا بیرون از پناه درخت، می‌دارا من نمک تو را خوردم. قول و قسم به نمک که  
الا برای دفاع، انگشتم روی ماشه نرود! خودت می‌بینی که سنگر نگرفته‌ام. از نوک پا  
تا موی سرم در تیررس است. از پناه اسب و درخت بیا بیرون!

مرد بلوچ همچنان سر جای خود، پرسید:

— می‌خواهم بدانم تو چه نام داری؟

بیگ محمد گفت:

— من هم دلم می‌خواهد نام تو را بدانم!

بلوچ گفت:

— من را ظفر محمد می‌نامند.

بیگ محمد گفت:

— من را هم بیگ محمد بنام!

بلوچ از کنار کپل اسب پیچید، بر جای پیشین خود روی نیمکت نشست، پشت به تنۀ درخت داد و ملوّه تنگش را آشکارا به سوی بام گرفت و گفت:  
 — آوازه‌ات را بیار شنیده‌ام؛ خیلی جلد می‌شناست! تیزپا و چابکدست!  
 بیگ محمد نیز دهان بربو خود را مایل به آنجا که بلوچ نشسته بود گرفت و گفت:  
 — نه به چابکدستی براره‌ایم؛ همین که نه به تیزپایی خان عموریما  
 ظفر محمد گفت:  
 — از آنها هم اوصاف شنیده‌ایم؛ آوازه زیاد دارند!  
 بیگ محمد گفت:  
 — من هم آوازه جهن سردار را زیاد شنیده‌ایم، اما... سردار جهن خوی بدی دارد که

بزه گش است!

— این را از کجا می‌دانی که چنین حکم می‌کنی؟

— دیده‌ام اثرات بزه کشی اش را، و شنیده‌ام هم. یکیش این بود که به قلعه چمن  
 گده بندار را از بام به زیر انداخته و ناکارش کرده بود. در آن سفر لاید تو همراه سردار  
 نبودی!

ظفر محمد گفت:

— آخر کج استخوانی می‌کرد آن سید؛ من بودم. کار را می‌ییچاند. ما کسی را که  
 رو در روی سردار جهن بایستد و یوغ بتباند و رنمی تابیم. آن سید کجراهی می‌داده  
 اقبال یافت که نمردا!

— شاید هم بذاقبال بود که نمردا!

بیگ محمد باید خود را از گفتگو می‌رهانید و راه آمدگان را به نظاره می‌گرفت. اما  
 دهان تنگ بلوچ چنان نشانه‌اش گرفته بود که به کمترین غفلت می‌توانست گلوله‌ای  
 در نافگاهش بنشیند و او را از بام واژگون کند. اگر چه احتمال خطر نبود، اما احتمال  
 خطا بود. که بلوچ پیک ستیز نبود، اما کار یک بار ریخ می‌دهد. پس راهی می‌باید  
 جست، اینکه توجه بلوچ را به راه و گمان آمدن سرداران منحرف کند و خود به  
 نیمه‌خرخی به دور گبدی بام بپیچد و تن از تیررس دور کند. که چنین کرد و از پناه بام  
 ندا داد:

— به دل مگیر، ظفر محمد خان؛ به دل مگیر! بی‌اطمینانم! آخر این انگشت لاکردار

گاهی به عادت مانش را می‌چکاند!

تا تن از دید گم کند، ظفر محمد بلوج بار دیگر سوی نیمکت بین دیوار خیز برداشت و به زیر سایه بان سر در قهوه خانه گرگی نشست و تفنج را - قنداق برو چوب نیمکت - میان زانوان به دستها چسبید، به روی ستار لبخند زد و سرو گردن به نرمی جباند. ستار نیز لبخند زد، جای پا بر زانو عوض کرد و سر به نرمی جباند و خود را گوییه کرد:

«... از این بازی آدمی!»

در نگاه، مردی از فرادست می‌آمد، پیاده بود و بر نعل راه قدم می‌کشید و پیش می‌آمد، توبه‌ای بر پشت و چوب‌دمتی به دست داشت. چوپانی می‌ترانست باشد، چوب‌داری، شاید هم عابری. ناآشنا نمی‌نمود، اما چندان هم نزدیک تبود تا بتوان او را به یک نگاه دریافت و شناخت. بیگ محمد در او درنگ نکرد، سر برگردانید و سوی فرودست را، راهی که سردار جهن می‌باید از آن سوی بیاید، نگویست. اما بر آن حول هیچ نشانی نمودار نبود؛ نه سواره و نه پیاده. از کوره راه مقابل ام، مسیری که به ملک آباد می‌پیوست، کسی می‌آمد. پیاده‌ای، توبه بر پشت و ظرفهایی به دستها، بیگ محمد نمی‌توانست بداند که او عباسجان کربلایی خداداد است و پیش از پای او به ملک آباد رفته، و اکنون باز می‌آید. نگاه برگردانید و نظر به هوای تپه بالاسر قهوه خانه انداخت. گوشهای خنگ اسبها در پناه تپه جایه‌جا نمودار بود؛ و بر نعل راه مرد پیاده پیش می‌آمد. دیگر بیابان خالی بود و برگذری که جهن سردار باید پیدا شد، ملخی هم بال نمی‌زد.

عباسجان کربلایی خداداد مانده به شاهراه ایستاد، پیش‌های حلبوی را بر زمین گذاشت و خطاب به قربان بلوج که از راه کج کرده بود و سوی قهوه خانه می‌کشید، نهیب زد:

- بیا کمکی بکن اقلاء، خانه خراب! این وامانده‌ها مال ارباب تو هم هست!  
قربان بلوج راه آمده را واگشت، به سوی عباسجان رفت، چوب در پندهای توبه‌اش گیر داد و در حالی که دست در دستگیرهای چلیک‌ها می‌بود، گفت:  
- شده که یک کاری را خودت به آخر برسانی؟!... پس این یکیش چزا خالیست?  
عباسجان در پی بلوج براه افتاد و گفت:

- و امانده‌هایش میان شیشه‌های است؛ به قهوه‌خانه. این کش دوئم است که از ملک آباد می‌کشانم می‌آورم‌شان!

این سوی راه و مانده به میدان جلو قهوه‌خانه، عباسجان پا سست کرد و گفت:

- تفنج می‌بینم! دمی پیش که از اینجا رقم از این خبرها نبودا

قریان بلوج هیچ نگفت و هم بدان قرار پیش رفت. عباسجان خود را به قربان رسانید و بین گوش او گفت:

- گمان می‌کنم افغانی باشندما

قریان بی آنکه نگاه از برابر خود برگیرد، گفت:

- بلوج است، از مردم‌های مردارجهن! بیم ممکن؛ تفنج‌هاشان با جواز است!

میانه میدان، قربان و عباسجان واداشته شدند. ظفر محمد بلوج آمدگان را نشانه گرفت و گفت:

- همان‌جا زمینشان بگذار آن حلبي‌ها را؛ توبره‌هاتان را هم واگردانید و بگذارید زمین!

چنان کردند که بلوج خواسته بود؛ و در جواب گفتند که چن دز چلیک‌ها و در توبره دارند. همچنین قربان در جواب بلوج که می‌پرسید آیا او همان بلوجی است که در قلعه‌چمن، برای بابلی‌بندار کار می‌کند؛ به زبان خودی پاسخ داد که آری:

- حالا گام بوردم؟

- به توبره خودت چنی داری؟

- نان و تنگی آب، این هم چوبیدست من است.

- همراهت کیست؟

- عباسجان. او هم برای بندار کار می‌کند. دیگر؟!

- هیچ!... مانع نیست، به خود باش.

بلوج توبره از خاک برگرفت و به شانه انداخت، چلیک‌ها را به خود عباسجان واگذاشت و در حالی که قدم پیش می‌کشید، مشوختی وار پوشش کرد که چه پیش آمده:

- روز روشن؛ ها؟ چنی پیش آمده؟

از بام، بیگ محمد به بلوج خداقوت داد و پرسید:

- خبر چه داری؟

قربان در نگریستن به بام سبک زیر گلویش پدر جست و به جواب گفت:

- خبر خوش، خان، عرومی اصلاح پندار است امشب. آمده‌ام کمک عباس‌جان

کنم برای بردن این وامانده‌ها! امری اگر نباشد می‌خواهم یک پیاله چای بخورم و  
نفسی تازه کنم.

- صاحب امری، برادر!

بیگ محمد این بگفت و دیگر التفات نکرد به اینکه بلوج به درون رفت، یا بیرون  
قهوه‌خانه روی نیمکت نشست. هم اینکه به چز سلام و علیکی کوتاه، سخنی از قربان  
بلوج و دیگر پاییزی‌ها نشید و مجال نیافت تا سر و گوش با ایشان بدارد. چرا که  
جهن به ناگاه انگار، پدیدار شده بود. جهن؛ خود جهن باید باشد او. خود سردار جهن  
سرحدی. بدرآمده از خم ماهور، نشته بر اسب، آرام و به قرار نه به تاخت و نه نیز به  
کرختی، بل پریاد و غراب، عنان به چپ نگاه داشته بود و راه می‌سپرد.

جهن؛ خود جهن. سردار جهن خان بلوج. تن بر اسبی سفید و درشت استخوان؛  
چنان‌چون بر تنه کوه. عنان به چپ نگاه داشته و قوس درگردن اسب، از آنکه بینکند؛ و  
راه به قرار و آرام بگذارد. قوس گردن و یال افشار اسب، گامهای کوتاه و پر از نیرو؛  
نیروی مهارشده، یال سبید و افشار، گره دم و موج کپل‌ها. باریکه تسممه‌های سینه‌بند  
و برق رکاب. خنجر گوشها و خال پیشانی. مرکبی خورنده سوار. سواری هوشیار،  
غراب و به قامت، استوار. پهناهی سینه و گره شانه‌ها. نمای ران و زاویه زاتوان بر گرده  
گاه اسب. میان‌بسته و پس بلندبالا. اما پوشیده در جامه نظام چرا؟  
تردید و بد گمانی بیگ محمد دمافزون بود و یک آن احسان کرد که قدرت  
تصمیم از او زدوده می‌شود.

کار بر کدام مدار می‌رفت که بگردد؟ چندش انگیزتر از هر چه کلاه پهلوی جهن  
بود با آن لبه کوتاه و بد قواره‌اش که به سریز رگ جهن خان سردار تنگ می‌نمود. پس آن  
دمتار و پیراهن ستید چه شده است؟ دوگانی واقع و پندار، بیگ محمد را دچار کرده  
بود. او شمايل جهن را بدین قواره در پندار نیروزده بود. سردار جهن در پندار  
بیگ محمد کلمیشی جزو آراسته به رخت بلوجی پرداخت شده بود. رخت بلوجی؛  
پوششی بغايت خوشابند و به قواره. دمتار و بال و موزه، و تسمه‌ای حمايل سینه.

بیگ محمد اما اینک مردی را می دید حبس شده در قید رختهای تنگ نظامی؛ رختهای چیان و جلف و تافراخور. پوششی به رنگ کاه باران خورده و با کلاهی که به سر بزرگ جهن خان سردار تنگ می نمود. پس آن بال دستار، آن بال سپید دستار و بال سپید فروآویخته و آزاد پیرهن از پایینه جلیقه، آن بازو بند نشسته بر بازوی چپ به پیشگیری چشم‌زمزم، و آن حمایل زیبا - آن همه که جذبهای شوق انگیز برای جوانی بیگ محمد داشت - اکنون گم بود. گم شده بود و جای به رهاوردی دیگر سپرده بود. و جهن، همان جهن نبود که بیگ محمد به شوق دیدن اوی؛ اگر چه در هیئت حریف، آمده بود. وجستجوی رگ و نشانی از شاخه تن و تبار خود را به دل نوید داده بود. که جهن نه همان جهن، بل بلوچی بود که تن به غیر مپرده و خود به زندان غیر درافتکنده بود.

اما هر چه و به هر روی، اکنون کاری می باشد، این جهن بود که پیش می آمد، نزدیک می شد و در هر گام جستجوی حریف رانگاه می پایاند. آنچه بر بیگ محمد روشن بود اینکه مهلت ظن بد به بلوچ نباید داده می شد، که برای بلوچ پندار پای خوردن، واکنشی سبک نمی تواند داشته باشد. مهلت بدگمانی نمی باشد؛ این مایهای نبود که بیگانه باروان و آزمون و دانش بیگ محمد باشد. چرا که سرشت خود و خویش خوب می شناخت. پس کاری باید می کرد. شرور یک طرف و شیون یک طرف، دستها را به نشانه بالا برد و شکن در شکن، طرحی در هزا بزد؛ که بی گمان دوربین گل محمد اکنون کمترین حرکتها را در نگاه داشت.

هان! برآمدن اسب سیاه سردار بر پیشت تپه سار؛ چنان چرن چلچله ای بی قرار و عاشق پرواز، فرود آمدن. شیب ملایم سینه تپه، تاخت، تاخت، تاخت بر هموار، خطی سیاه بینگار که قمچی بر دشت می رسد. نزدیک شاهراه، لب شاهراه. لگام. میان سینه و سر و گردن قره واپس می شکند. سمدست ها برآمده از خاک، چرخی به دور خود. به راه راست می شود، گام آرام. رخ در رخ سوار، جهن، که بر فرودست نرم سوی قهوه خانه می راند. گام آرام و رخ در رخ. لگام کشیده به سختی، چندان که قوس گردن قره خود گربه ای سیاه را ماند به حسیب خیز؛ و نگاه اسب شیبی تند یافته است بس به خاک پیش ممدست ها. مردها را اما پروای فشار خم گردن اسبان نیست. نگاه از نگاه بر نمی گیرند، حتی به پلک برهم زدنی، مراقب و مجدوب. همنجی، این در نگاه آن؟

آن در نگاه این، هاله پندارها، پندار حریف از حریف، روی واقع می‌یابد، واقع، بی‌پرو  
پوش و عربان، اینک گل محمد و آنک جهن، مردی و اسبی؛ اسبی و مردی. سواری با  
سواری برای، جهن برئشته، غواب، بر تنه کرد، گل محمد یکی شده با قوه‌آت، مشتی  
گره‌خورده به سختی در سختی، جهن را بازوان متبر؛ گل محمد را چهره تکیده، جهن را  
چهره‌ای بهسان سپر، به زنگ مس پخته، گل محمد را شانه‌های استخوانی، بدرا جسته.  
جهن را چشمان درشت و نگاه سخت، گل محمد را بینی تیغ کشیده و چشمان تیز،  
جهن را گردان متبر و کبود، گل محمد را انگشتان باویک و زمخت، جهن کمریندی پهن  
بسته بر میان، و گل محمد قیچی حمایل، قطاو برقطار فشنگ، جهن، تنگ در رخت  
چسبنده نظامی، گل محمد، تن رها در چوخای بُرگ، جهن، پای در چکمه‌های  
انگلیسی؛ و گل محمد پا به گیوه‌های ملکی؛ رویه دستیاب زنان گیوه‌چین و مردان  
تختکش خواسان. دو مرد، لب فرویسته و چشمها گشوده، گیر نگاه در نگاه، این و آن،  
گل محمد و جهن، همایش، کاکل با کاکل؛ اسبان، رخ پارخ؛ مردان.

میدانگاه جلو قهوه‌خانه، نگرندگان را نفس در سینه حبس مانده است، کس پلک،  
نمی‌زند، ستار و ظفر محمد صدای ضربان قلب خود را می‌شنوند، چشمان شاد  
بیگ محمد در نواخت خود، ساکن مانده است، چشمان پرسفیدی ملک منصور در  
سایه روشن درونه درگاه قهوه‌خانه می‌درخشند، سخنی نیست، فرود، دو مرد، مردان  
مرد رکاب خالی می‌کنند، یال اسبان را دور می‌زنند، دست در دست، دستها یکدیگر را  
می‌شارند، دست استخوانی گل محمد از میان دست پهن و بزرگ جهن برون کشیده  
می‌شود، دستها رها، گام از گام، مسوی در قهوه‌خانه، عنان به دست در پس پشت، بند  
تازیانه به دست و تازیانه رها، فروآویخته.

نشستگان، برخاسته‌اند، ظفر محمد بلوج پیش می‌رود، عنان از سردار می‌ستاند و  
بام را به اشارت نشان می‌دهد، جهن سر به بام بر نمی‌آورد، در دم، قربان بلوج از دهانه  
در قهوه‌خانه برون می‌آید و عنان قوه‌آت از دست گل محمد بازمی‌ستاند، هر بلوج،  
اسپی را به سویی می‌برد، ظفر به پای درخت، و قربان به کنار دیوار آغل،  
جای، کجا؟

دو مرد به آستانه در قهوه‌خانه به درنگ ایستادند، سنجش جای نشست و گفت،  
جهن به بالا نظر کرد و گل محمد در ستار، ستار به نیمکت بین دیوار نگریست، جهن

نگاه از آسمان برگرفت، ملک منصور بیرون آمد و سرداران را به درون دعوت کرد:  
— هواسوز دارد، سردار!

گل محمد بر نیمکت بیخ دیوار، کنار در تشت و نیمکت نزدیک درخت را به  
جهن نشان داد:

— چایی بنوشیم؛ ما تشندهایم. ابر می‌گذرد.

جهن سردار به ناچار انگار بر لب نیمکت پای درخت نشست و زیر سنگینی تنه  
وی، غژاغو نیمکت به زوزه بدل شد. جهن که روی نیمکت جایه‌جا شد، ظفر محمد  
کنار درخت و پشت شانه سردارش ایستاد و چشم در پیشانی گل محمد میخ کرد.  
گل محمد تسمه تفگ از حمایل سینه آزاد کرد و تفگ را بر زانو گذاشت. جهن  
پوزخند زد و گل محمد در او نگریست. جهن دستهایش را بال داد. گل محمد دریافت  
که سردار بلوج تفگ دورزن به همراه نیاورده است و این معنا را به رخ می‌کشد.  
گل محمد برنور خود را سوی قربان بلوج که بر کنار ستار ایستاده بود گرفت و قربان  
تفگ را و استاند و تن به کنار دیوار کشانید، در فاصله‌ای اندک با ستار که روی جعبه  
کار خود چندک زده بود. گل محمد و جهن اکنون هر کدام تپانچه‌ای به کمر، بیش  
نداشتند.

مغیلان یک کرسنی آورد و در زاویه دو نیمکت قرار داد؛ به دنبالش ملک منصور با  
یک سینی بونجی، دو قوری، دو فنجان و یک قندان پیش آمد، سینی را روی کرسنی  
جای داد، فنجان‌ها را با آب جوش شستشو داد و پس از چای پر کرد و هر فنجان را  
دم دست یک مرد گذاشت و خود به درون قهوه‌خانه رفت و در اندرونه درگاه، کنار  
شانه عباسجان ایستاد.

Abbasjan کربلا بی خداداد هنوز توانسته بود از جذب حضور ناگهانی جهن و  
گل محمد رها شود. پس کار جایه‌جایی عرق از شیشه‌ها به درون چلیک خالی نیمه.  
کاره مانده بود، و عباسجان اگر چه سر از دهانه در بیرون نمی‌آورد، اما بیخ در چمباتمه  
زده و گوشها را تیز کرده بود، ملک منصور نیز کمتر از عباسجان مضطرب نبود. ملکه با  
آن‌همه جهاندیدگی و اینکه در دوران نازرام خود ذهن و روحی انباشته از مشاهده و  
تجربه داشت، چنین رویدادی را در حیطه کار و کب خود نمی‌توانست آسان تلقی  
کند؛ لاجرم نمی‌توانست دلهره خود را از حضور دو مرد، دو سنگ چخماق، سردار

جهن و گل محمد سردار پنهان و پوشیده بدارد. حتی آن دو اگر به صلح و آشی آمده باشد، هیچ نمی توان به پایان خوش آشی ایشان دل بست. چرا که آنچه ملک منصور از چنین مردان و مردمانی دیده، شنیده و شناخته بود، او را به ناچار مضطرب و بدگمان می داشت. که پندار ملک منصور از مردانی چنین، در سنگ و شیشه تجسم می یافت. چکیده سنگشیشه. مردانی سخت تر از سنگ و تردتر از شیشه. قلبی از شیشه و جانی از سنگ. آدمی را به بیهایی بزغاله ای سر توانند ببرید؛ و روح خود را به کلامی ایشار توانند کرد. کینه به غایت، و مهر به حد. کینه را در خود می پرورانند، اما در برابر مهربانی هم ناتوان، حتی زیوناند. قلبی که در سینه دارند، می نماید که در لفافی از تبعیج شن و آهک حبس شده است. با تلنگری توک بر می دارد؛ می شکند. با کلامی خون برآه می اندازند و با کلامی خون می بخشنند. راست اینکه بر یک قرار و بر یک مدار نیستند. بر میانه نمی توانند رفت و بر یک نواخت نمی توانند بود. بس سیاهی یا سپیدی. گوبی رنگی دیگر نمی شناسند. گرفتار خشم اند یا زیون مهر. به آن داوری می کنند و هم به آن پشیمانی می یابند. تند و شتاب و رند؛ تندرن. کجکاری را – آنچه در سنجه ایشان کجکاری یتماید – بر نمی توانند تاید. بیزار، و یا شیفته اند. شیفته و بیزار.

پس نگرانی ملک منصور، پر بی جا نبود. کمترین لغزش در گفتار و یا در کردار، ناچیزترین زخم زیان یا دورترین نگرشی در کلام یک حریف می توانست شعله کبیری باشد بر خرم نهفته خشم. خشمی که دکان ملک منصور را می توانست در خود بسوزاند. هم از این روی قلب ملک منصور با هر نگاه و هر کلام سرداران، تپی هم خوان می گرفت. درشت گوبی و بدرانداری، بیگانگی با ظرافت لفظ و بیان، فراز جوبی در کلام و خردشماری دیگری که مبادا خود خوار جلوه کند، لاجرم زندگی واکنش و رفتار ویژگی هایی بود که احتمالشان بیسم در دل ملک منصور می افکند و مایه دله را او نیز همین بود. قلبهایی تُرد در سینه هایی از آهن؛ و زبانهایی سرد در کامهای سخت. خنجر، خنجر در کلام و در نگاه. اینک رویارویی آهن و خنجر. اما خزیدن به درون چنین قلبهایی، زبانی به نرمش مار و به گرمش شعله می طلبد؛ نه چیزی به سختی خنجر. دشواری کار، همین. این گونه مردان خود به خود یکدیگر را نفی می کردند و به دفع هم می توانند بود. هم از این بود اگر چشمها ایشان الماس

تراش خورده را می‌مانست و نگاهشان بازتاب برق تیغ بود، و زبانشان خار در خود داشت، و کلامشان به تلغی تخم تلخه بود. کبر و بدگمانی، اژدهایی چمپرزویه به گنج خانه دل؛ و بارش شر از ابرهای نگاه، گزیدگی لب و دندان، قلب را تپش نابهنجار می‌تکاند. زایش دشوار کلام از ریشه‌های چفر روح. هُرم نگاه و آزینگ پیشانی ایشان، هم از درد زایمان کلام است:

— تابه کی سر آن داری که آن ماوزر را به کمر خود بسته داشته باشی و خس بیابان به دندان بکشی؟!

صدای زنگدار و پوطنین سردارجهن بود اینکه گرچه خالی از لرزه نبود، اما به کنده غیج می‌مانست. نیز این نگاه سیاه او بود که به جارت در پیشانی گل محمد میخ شده بود. اینک تمام هوش و گوش با گل محمد بود و در تمام بیابان انگار پرنده‌ای حتی جرأت بال بر بال بسودن نداشت. نفس در سینه‌ها حبس مانده بود و خاموشی از دل زمین فریاد بر می‌کشد و خاک گویی گوش به پاسخ گل محمد سپرده بود تا چه بگوید!

گل محمد گفت:

— تا که این خورشید از خاور زبانه می‌زند!

در تیغ چشمها گل محمد، سردارجهن نایستاد؛ روی فرو گردانید و گفت:

— از آوازه‌ات همین را وایافته بوردم!

جهن در زنگ کرد و پس گفت:

— فراغت را طالب نیستی؛ گمان این طور می‌برم!

گل محمد گفت:

— فراغت خوبست؛ فراغت به حال آدم خوبست!

— پس رو چرا ورمی تابانی؟!

— رو ورمی تاباتم؟... از فراغت؟!

— ها بله... از فراغت!

— چه می‌گویی؟!

— و اپس می‌زیش فراغت راه چرا؟! دست رد به سینه‌اش چرا می‌گذاری؟

گل محمد با دست که برآورد، سخن سردارجهن را برد و به ناهنجام انگار خاموش

ماند. خاموش چنان که به فغان می‌گفت و می‌نمود خوش تدارد سخن از چیزی بشنوید که نه بدان مهیا شده بود و نه ضرب آن را می‌توانست در خود وابگیرد. ناگهان گویی بیدار و هوشیار بدین شده بود که سردار جهن خان بلوچ سخن از دری می‌دارد که پیش از این اشارتی بدان ترفته بوده است. گفت و گفتار اگر بوی پاروت می‌داد برای گل محمد گوارا تر می‌بود تا چنین ناگهانی و غافلگیرانه در برابر پرسشی نابستجده قرار بگیرد. چرا که عهد براین مدار نبوده بوده است. هر چند از آن روز که بنا بر دیدار گذارده شده بود تا به امروز که دیدار روی داده بود، بسیار گفت و سخنها که به میدان آمده و بسی کرد و کردارها که روی نموده بود؛ اما آنچه روی داده بود چه دخلی به موضوع سخن و قرار ایشان می‌توانست داشته باشد؟ گل محمد در آغاز به کار بندار و شیدا قرار دیدار گذاشته بود با جهن سردار، اما، اکنون... ته! او هیچ برنامی تایید که سردار جهن از سرحد سرخشن تا این سوی نیشابور اسب براند و اینجا بر نیمکت قهقهه خانه‌ای سخن به ناوزر و خس بیابان و فراغت بکشاند.

— در خیال شدی گل محمد خان؟

گل محمد سر برآورد و به بیابان نگریست. بیابان، پنهان بی فریب بیابان. پناه غزالان؛ غزالان رمیله از میر گلوله و دام و رحیمه از حیله گرگان. بیابان.

— راست اینکه این نبود آنچه من به قصد گفت و شنودش به اینجا خوانده شده بودم!

— چی بود آن؟

— آنچه به یاد می‌آورم حرف قرض و طلب بود؛ حرف گروکشی و آدم‌زدی بود؛ حرف بازخان افغان بود و قصد این بود که گره مواجهه وابشد اینجا. جهن خان سردار کند و زمخت خندهید و با خنده‌اش تسام سینه و شانه و گردن و سرش یکجا تکانیده شدند و پس گفت:

— آن گره باز شد! حرف دیروز آن بود، حرف امروز دیگر است! در آن بایت بازخان و آلاجاقی از گلولی همدیگر در شدند. امروز ما سخن دیگری با هم داریم!

گل محمد را یقین شده بود که سخن، سخن دیگری است. اما این را نیز یقین داشت که برآشتن و بروز خشم در این دم و جای — که بسا دام باشد — خود می‌تواند بهانه و دستمایه فراهم آورد به قدرت‌نمایی جهن سردار که پای از حدود و پراست

فراتر نهاد. پس تراه بره خطر بیند و هم در برابر جهن ناچار بتماید، با مایه‌ای از کنایه در کلام گفت:

— همان نظر اول که رخت امیه‌ها را به برت دیدم گمان زدم که تو باید غیر و دیگر شده باشی! آخر... من شنیده بودم که تو آدم خودت هستی و برای خودت کار می‌کنی، اما رخت دیوانی را که به تن دیدم خیال‌م کج شد. گرچه... باز هم تحواسم بدگمانی کرده باشم؛ چون بدگمان اگر بودم باید حالی ام می‌شد که تو کارت را عوض کرده‌ای! هی... من هیچ وقت خوش نداشتم بد به دیگران نگاه کنم. چرا آدم باید بدگمان باشد؟!

زهر سخن را هر چند پوشیده به نرمش لحن حرفی بود، جهن واگرفت و بی‌آنکه میدان بده کنایه در کلام خود بدهد، گفت:

— ها بله... دیگر کار برای خودم را گذاشتم کنار. یکسر برای دولت کار می‌کنم، برای مملکت!

پوزه تیز گل محمد به پوزخندی شکفت و گفت:

— البت! هر که اختیار کار و زندگانی خود را دارد، خوب، حال... که حرف دیروز کهنه شده، امروز هم حرفی با هم نداریم، چای می‌خوریم و می‌رویم. جهن بی‌التفات به آنچه گل محمد گفته بود، گفت:

— پندرام خوشت از این رخت و پوش من نیامده باشد، ها؟

گل محمد فتجان چای را برداشته بود و حیله قند را که به دهان می‌انداخت گفت:

— بر عکس! خیلی هم یه فراره است؛ خیلی هم بوازنده! خوشت باشد؛ به میمانت و مبارکی!

جهن دزم بود و بروای پنهان‌داشت خشم‌خوبی خود نیز نداشت. آنچه بره زبان حرفی گذشته بود، او را برگداخته و برافروخته بود. اما مرد را چندانش گنجاند تا، بی‌آنکه زیرن بتماید، خوددار بماند. پس چنان که گفتگو را پایان یافته نپنداشته و نپذیرفته، درشت و سرد گفت:

— پیچیده مگو گل محمد؛ پیچیده سخن مگوا یو می‌برم که حرفهایت خواهای خواری من هستند. من از تو پرسیدم که چنین رخت و پوشی را به تن من خوشن نمی‌داری؛ حالا جواب بد! خوشت از این رختها آمد یا خوشت نیامد؟

گل محمد به چند و بی پروا پاسخ داد:

- یاد خوش از چنین رخت و پرشی ندارم من!

- یعنی که خوشت تیامد؟!

- گیریم که خوشم نیامد!

جهن سکوت کرد و گل محمد چای ولرم را سر کشید، فنجان خالی را سر جایش گذاشت و به انتظار گفت جهن ماند. چرا که پیدا بود جهن در خموشی خود باب تازه‌ای را به گشایش آماده می‌کند:

- پس بشنو که چی دارم برایت... بشنو!

گل محمد گفت:

- گوش با تو دارم!

جهن گفت:

- من خوش ندارم به سخن پیچ و تاب بدhem. پس یکرویه می‌گوییم؛ یکرویه!

جهن درنگ کرد، به چشمها گل محمد نگریست؛ لحظه‌ای او را به انتظار گذاشت و سپس گفت:

- تو... هرگز توانسته‌ای خودت را میان همچین رختهایی به نظر بیاوری؟!

میانه درنگ سنگین گل محمد، جهن با تأکید پرسید:

- ها؟!

با هر کلام که پیش می‌رفت پوش و پوشش گفتار و اگردانیده می‌شد؛ لایه زدوده می‌شد و سخن برهنه می‌شد. برنه و آشکار. لاجرم سخن سخت می‌شد. سخت و تیز، بی‌شفقت. لفاف نرمش به یک مو زده می‌شد و درشتی و زمختی تن و پیکر از درونه برون می‌زد. سخن سنگ می‌شد و سنگ بشکسته، پاره‌سنگ می‌شد. و پاره‌سنگها تیز بودند و پرگوشه بودند؛ خراشته و زخم‌زنه بودند. تبیشان گاه به استخوان می‌گرفت. درد سخن. درد در هفت بند تن می‌پیچید و دشواری تاب و تحمل را، روح خروش بر می‌آورد و به ناچار پس، پرتاپ پاره - سنگ:

- نه!

- چرا نه؟

- برای اینکه نه!

— از اینکه دوست نداری این پوشش را؟

— این را که پیش تر گفتم!

— چرا دوست نداری؟ چرا؟ خواستم که بی پیچ و تاب گفتگو کنیم؛ برایم بگو!

— تو خود می دانی!

— من هیچ نمی دانم!

— من را چه؟

جهن آرام و بارگی از کنایه گفت:

— برایت یک قواره اش را آماده کرده ام آخرا

گل محمد صدابه قهقهه ترکانید؛ بازتابی عصبی، چندان که آب در چشمها یاش حلقه زد. جهن در موج قهقهه گل محمد سردار، خود را دمی خوار و ناچیز یافت؛ اما تا بر این خواری و نکوهیدگی خود راه بیندی گفت:

— حیران شدم؟

گل محمد پانه خنده گفت:

— شاخ... داشتم شاخ در من آوردم!

به ترمی، جهن پرسید:

— تا این مایه؟

— بیشترک!

— چرا؟!

— هیچ... هیچ!

گل محمد دستمال ابریشمین را از جیب پرونگ کشید و در موجی از خنده بی صدا که سرو شانه اش را به لوزه درآورد، آب گوشه های چشم را پاک کرد و کوشید تا خود را آرام بدارد. آرام گرفت، آب بینی به دستمال زدود و راست در چشمها جهن نگریست و گفت:

— همچو کلاهی که تو به سرت گذاشتهدای برای سر من گشاد است، نایب جهن خان!

— نکول می کنی؟!

— نکول می کنم!

ازت چیزی کم می شود؟  
 ازم چیزی باقی نمی ماند!  
 چرا همچه خیالی می کنی؟  
 از چاکری بدم می آیدا  
 که من چاکرم یعنی؟!  
 گل محمد در او نگریست و گفت:  
 خود دانی!  
 من خواهم از تو بدانم?  
 گل محمد گفت:  
 تو خود می دانی!

خاموشی. جهن پس لحظه هایی دشوار، گیختگی درون را فراهم آورده و بار دیگر نگاه به گل محمد دوخت و این بار با مایه‌ای دیگر گفت:  
 این معنا را در گردادت می خوانم که با دولت سر جنگ داری؛ این جور و امنی نمایی!

استنطاق! جهن آشکارا او را به استنطاق کشانیده بود و چنان می نمود که برج و باروی حکومت را در این پرسش، پس پشت خود دارد. نگاه جهن چنین پشتونهای را در خود و امنی تابانید و هم بدان قدرت جواب از گل محمد می طلبید. گل محمد را گوییزگاهی نبود، گرچه او مجالی هم برای خود باقی نگذاشته بود، پس، دست خود پنهان و پوشیده نمی خواست و نمی توانست بدارد. از این رو، بی پروا گفت:  
 اگر حکومت با من سر جنگ داشته باشد!

چهن گفت:

شنبیده‌ام برای خودت حکومت درست کرده‌ای؛ محکمه و دیوان به پا کرده‌ای،  
 تعاصی می کنی و جزا می دهی؟... درست شنبیده‌ام؟!  
 گل محمد گفت:

نه به این شرح و بسط که تو می گویی؛ نه! اما منظر؟!  
 چهن گفت:  
 بگذرانیده می شودش گرفت. حالا... اگر دولت بخواهد به تو تأمین بدهد چی؟

گل محمد به موی کوتاه و خاکستری رنگ شقیقه‌های جهن نگریست و گفت:

— تا گرد پیری به سرم بنشیند، لابد عقل معاش هم پیدا خواهم کردا

— تا پیری از پای درت نیاورده چرا عقل نصی خواهی پیدا کنی؟

گل محمد گفت:

— عقل جوانی خنده‌آور است، نایب جهن خان!

جهن روی نیمکت جایه‌جا شد، غمازغ از چوب کهنه برآورد و گفت:

— معنا می‌دهد که خیال نداری آن ماوزر را از بیخ کمرت و اکنی!

گل محمد گفت:

— این جور هم می‌شود معناش کردا!

جهن مهیای رفتن شد. دستها را بر زانوان گنده‌وارش ستون کرد و برخاست و به

جانب اسیش پیچید و عنان برگرفت. گل محمد نیز نه به احترام، اما به سنت،

برخاست و بر جای خود نگاه به جهن ایستاد و دستهای خسته به کمر زد. جهن عنان

اسب کشانید و رو به گل محمد آمد، برابر او ایستاد و دست بدرود پیش آورد.

گل محمد دست در دست جهن گذاشت. دستها، هم را فشردند. گل محمد تا بتواند نگاه

در چشم جهن داشته باشد، سر و چانه به ناچار بالا گرفت. جهن دمی درنگ کرد، در

چشم و چهره گل محمد دقیق نگریست و از آن پس، گویی به آخرین کلام، گفت:

— گل محمد سردار، آن ماوزر... یا باید به کمر من بسته باشد یا به کمر تو!

گل محمد گفت:

— نایب جهن خان، این ماوزر... به کمر مردش بسته خواهد!

— خوا دیدیم!

— خوا دیدیم!

جهن تن سنگین، چالاک بر پشت اسب نشانید و به آخرین نگاه در گل محمد

نگریست و پس بی هیچ گوییش و کنشی رکاب زد. اسب رو به راه شد و کپل‌هایش،

هر کدام انگار یقینی، به تاب درآمدند. پسداری جهن را، ظفر محمد بلرج بر جای

مانده بود. گل محمد دست بدרכه باد داد و روی از رفته جهن برگردانید و با میلی گنگ

به سوی قوه گام کشید و کنار یال اسب و پشت به میدان، چندان ماند تا مرد بلرج

آسوده‌حال بر اسب خود سوار شود و برآه یافتند. که سوار و دور شد. گل محمد اما

وانگشت، همچنان کنار یال قره آت ایستاده بود و میلی غریزی گویند و امنی داشتش که پیشانی بر بیخ گوش اسب بخواباند و چشم فرو بند و چندی هم بدان حال بماند. رهایش، میل به رهایی، چیزی چون فراغت جریبی از فشار و خستگی مفرط؛ یا میل به دمی جداشدن از کانون واقعه. گستن از واقعه به میل یافتن خود. یا بساده‌تر، پناه‌جستن در همدیمی با اسب؛ با وجودی ساكت. وجودی چنین ملايم و آرام؛ آرامبخش و رام، از آن مایه که آنگیری پاک و زلال و آرام، تا گل محمد چون کودکی خود را بدان واگذارد. روی در نرمای بیخ گوش قره آت؛ دست در یال و پر شانه و مگرده گاه و کل های اسب؛ پس چنگ در دم حیوان زد و برافشانیدش و آن گاه تن تابانید سوی یام و نظر با بیگ محمد، از او پرسید که چه می‌بیند در راه؟

— یک ماشین... می‌آید به این طرف!

— دیگر؟

— هیچ!

— از جهن‌ها هیچ می‌بینی؟

— غبار... یک خرمن غبار.

— رو به کدام سو دارند؟

— رو به آفتاب غروب می‌روند؛ انگار به راه سبزوار!

گل محمد که اکنون خود را به نزدیک ستار و قربان می‌دید، سر جتابید و گفت:

— می‌رود گزارش کارش را به حوزه امنیه بدهد؛ نایب جهن خان!

در تیره‌نای عمق قبه‌خانه چشم‌های عباس‌جان ولول می‌زند و لب پایین‌اش یک تکه نمد کبود فروافتاده می‌نمود. گل محمد قدم به درون قبه‌خانه گذاشت و راست به طرف عباس‌جان رفت. عباس‌جان لال شده می‌مانست و سخنی هم به چاپلوسی اگر می‌خواست بر زبان بیاورد، نمی‌توانست. پس در عین خنده‌ای بی‌مزه و قباموشته، چشمانش را چون دو سکه بی‌ارزش، ناپایدار و حقیر به گل محمد دوخته و چنان از خود رفته می‌نمود که جمع و جور کردن لب پایین‌اش را از یاد برد؛ بود. گل محمد در آزار بی‌الکل، بالهای بینی را با دل انگشتان فشردو اشاره به پست حلبي و شیشه‌های به ردیف چیده شده، پرسید:

— با اینها داری چکار می‌کنی؟

عباسجان ناچار به حرف درآمد:

— دارم جایه‌جاشان می‌کنم، سردار!

— که چکارشان کنی بعد؟

— برای عروسی پسر بندار می‌خرام، بیرمشان سردار؛ عروموی اصلاح.

— ملتفت شدم!

گل محمد لب بر هم فشد، سر فرو جنبانید و واچرخید. ملک منصور به خدمت

لبخند زد و گل محمد را گفت:

— میلتان اگر می‌کشد سردار...

— نه، نه!

از برابر ملک منصور گل محمد سوی در کشید و شنید که ملکه گفت:

— چای تازه‌دم هم دارم، سردار!

گل محمد پاسخی به ملکه نداد و گوش به صدای ماشین سپرد که اکنون بسیار

نزدیک شده بود و نگاه به پاره پیدای راه دوخت تا عبور ماشین را بتواند به عیان

تماشا کند و اگر شده بشناسدش و دریابد که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

— دارد می‌بیچدا

این صدای بیگ محمد بود که از بام برآمد؛ و ستار در پلک برهمنزدنی دید که برنو

از دستهای قربان بلوج به دستهای گل محمد جای گرفت.

— پشتیندش چیزی نمی‌بینی؟

به جواب برادر، بیگ محمد گفت:

— نه!

جیپ به میدانگاهی جلو قهوه‌خانه پیچید، شبار غبار پسلماش را همراه آورد و

پیشانی به در قهوه‌خانه، رو در روی گل محمد ایستاد. گل محمد همچنان در قاب درگاه

مانده بود و به کنجکاوی سرنشینان ماشین را می‌نگریست. جیپ از آن آلاجاقی، و

سرنشینانش مطرپ‌های دسته رخک بودند و ماشین را جلیل آلاجاقی می‌راند.

رخک، زنش، دو جوان با یک زن جوان همراهان جلیل بودند. جلیل با چهره و دهانی

پرخنده، پیشانی به عرق نشسته و موهای غبار گرفته آماده می‌شد تا از پشت فرمان

پایین بیاید.

قریان بلوج از جا برخاسته بود و به دیدن پسر آلاجاقی، سار سر جای خود  
جایه‌جا شد. جلیل آلاجاقی بی‌التفات به این و آن جلو ماشین را دور زده بود و اکنون  
پای رکاب ایستاده بود و دست رفاقت رخک را به دست گرفته بود و در پیاده‌شدن  
کمکش می‌کرد؛ از آنکه دامن پرچین رفاقت با زمینه آبی و نقشه‌ای ارغوانی، و  
کفشهای پاشنه بلند براق و زیغی زنگش مانع از آن بود که او بتواند خود را به آسانی ته -  
بالا کند. فرون بر این، چار قد زرد بخارایی اش با آن ریشه‌های بلند و افغان ابریشمی  
بر سر شانه‌ها و پیش‌سینه بیل سبزش، بیشتر دست و پاگیر بودند. موهای سیاه رفاقت  
شکن شکن بود و اگر چه پرده‌ای از غبار راه بر آن نشسته بود، جایه‌جا از روغن آرایش  
برق می‌زد. صورتش مثل قطیر گرد بود و سرخاب تنلی روی گونه‌هایش مالبده بود.  
ابروهای سیاه و بهدم پیوسته‌اش بالای چشمان سورمه کشیده چمبر زده بودند.  
فروند آمدتش با غمزه و خودنوازی همراه بود، لب و دهانش به شوختی و خوش‌طبعی  
باز بودند و دندانها یاش عربیان می‌نمودند.

با این‌همه وقت فرود پاشنه تیز کفتش روی پای جلیل آقا نشست، و جوان  
بی‌آنکه دست رفاقت را رها کند به درد خمید و پا را که پوشیده در کفشی با رویه  
سفید بود بالا آورد، در مشت فشرد و یکی دو گام یکپایی برداشت. رفاقت اکنون زانو  
خوابانده بود و دست جلیل آقا را می‌فرشد:

-کور شوم الهم!

در دنپایید. جلیل پا از دست رها کرد و قامت فربه و کشیده‌اش را صاف نگاه داشت  
و هم در این ایست، نگاهش در نگاه گل محمد سردار افتاد که همچنان در چارچوب  
در به نظاره ایستاده بود. به هم غریبه نبودند. جلیل آلاجاقی گل محمد سردار را اینجا و  
آنجا، در این ملک و در آن باغ آلاجاقی، کم و بیش گرد سفره خودشان دیده بود.  
گل محمد نیز جلیل آقا را منشافت. هم بدین قامت و برو بالا، با گونه‌های شاداب و  
چشمان پرشور و طبعی اندک لخت و یله. جوانی که بلغ زودمن خود را تند باور  
کرده و هم از این روز می‌رفت تا به میگاری بینند؛ چنان‌که سرخی تند چهره‌اش هم  
این دم نشان از پاده‌نوشی نیمروزی می‌داد.

«تو همسنگ اینها نیستی نه؛ گل محمد!... با این داراها پلو مخور نه؛ گل محمد!»  
این صدای بلقیس بود که در گوش گل محمد می‌پیچید و نگاه بلقیس بود که از

عمق چشمان گل محمد زبانه می‌کشید و می‌رفت تا پیشانی پسر آلاجاقی را سوراخ کند. اما جلیل آقا داغ و سرخوش بود و گمان چنین حس و حالش را در گل محمد نمی‌بود؛ هم از این رو رفاصه را به همراه سوی در قهوه‌خانه کشانید و با سلامی کوتاه از کنار شانه گل محمد گذشت و گفت:

— می‌خواهیم اینجا لبی ترکیم سردار؛ می‌می‌خوری با ما؟

جلیل نه انتظار پاسخ داشت و نه دلوایس آن بود؛ چرا که رفاصه را از خم و چم نیمکت‌ها و سکوها گذرانید و یکسر به سوی سکوی عمق قهوه‌خانه کشانید و قربان بلوچ که رفتن پسر ارباب را به نگاه دنبال می‌کرد، تمایی از بال چارقد و چین دامن رفاصه را دید که با چرخنی ملایم بر سکو قوارگرفت.

حال خانواده لوطی رخک باید گذر می‌کردند. گل محمد بیرون آمد و گذاشت تا مطرپ‌ها آسوده و به قرار بگذرند. زن رخک که چادر چیت سفیدش روی شانه‌ها افتاده بود، دایره زنگی اش به دست، دندان طلایش را به سلام نشان گل محمد داد و گذشت. به دنبال زن لاغر و تکیده‌اش رخک به تواضع پیش آمد و تزدیک گل محمد سر فرو خمانید و سپس چنان که انگار می‌خواهد گناهی انجام‌نیافته را از پیش بشوید، دهان بی‌دندانش را به سخن گشود و گفت:

— جوانیست دیگر، خان. جلیل آقا جوانست، خوش دارد اینجا برایش بزنیم و بکریم... البته با اجازه...

در سکوت گل محمد، لوطی رخک کیه تارش را بالا گرفت و قدم رو پله چلر در گذاشت و به قهوه‌خانه فرو رفت. پشت سر رخک، دو جوانش کوچک و ظریف، تکیده و رخ به زردی کشیده، موهای آنبوه و پیچ پیچ، شانه‌های استخوانی و گردنهای باریک جلو آمدند و به رخصیت انگار، برای گل محمد سر خمانیدند و گذشتند.

دو برادر به نظر همزاد می‌آمدند. هم به قد، هم به قراره و هم به زلف و استخوانی‌بندی چهره. هر دو نیز یکی از دندانهای پیشینشان آب طلا بود. یگانه فرقشان با هم رنگ موهایشان بود، موهای آنبوه و پرپیچ کوچک سیاه بود، اما ظریف موهای خود را به حنا رنگ زده بود. کوچک دنبکی به زیر بغل داشت و ظریف به هر دست یک جفت پیچ ظریف و برنجی داشت. آن دو هم از اکنون پیراهن‌های سلک خود را به تن کرد؛ بودند. ظریف پیراهن سلک سرخ یا کمریندی سبز؛ و کوچک پیراهن سلک

سبز با کمریتندی سرخ. و هر دو گیوه‌های نازک و سبک به پا داشتند و مچهای پاچه‌های تنانهای سیاهشان را با نفع کش، گرد بسته بودند.

جوانک‌های رخک که از نگاه گم شدند، قربان بلوج به ستار روی برگردانید و پوزخند زد. ستار سر جنبانید و به گل محمد اشاره کرد. گل محمد به لب راه کشیده بود و در فرو دست می‌نگریست. دمی هم بدان نگاه ماند و پس روی برگردانید و به سوی بام نگریست، بیگ محمد نشان اینکه جنبندهای در چشم انداز خود نمی‌بیند، سر تکان داد. گل محمد به سوی ستار و قربان بلوج که اینک کنار هم لب نیمکت نشسته بودند باز گشت. دو مرد از نیمکت برخاستند و گل محمد مقابل سینه ایشان ایستاد. قربان بلوج بی آنکه راست در چشمها گل محمد بنگرد، واپرس کرد:

— واجب است شما اینجا بمانید... سردار؟

گل محمد به ستار نگریست و گفت:

— و عده داریم اینجا؛ با برادرم خان محمد و عده داریم اینجا!

قربان گفت:

— من این خدمت را نمی‌توانم انجام بدhem؟

گل محمد به لبخندی ملايم قربان را جواب داد:

— تو پریشان می‌نمایی، برادر؟!

بلوج گفت:

— از چشم‌زمخ بیم دارم، سردار!

زمزمۀ ساز. نرمۀ مضراب‌های تار. مضراب‌های نرم و آرام. ضربه‌های ملايم و موج خوش‌آهنگ تار از عمق قهوه‌خانه آرام آرام به بیرون در راه می‌گشود. گل محمد بی اختیار دست به سکوت بالا آورد. صدایی ساز هنوز هموار شده بود. مثل این بود که براه می‌افتاد، می‌ماند و باز براه می‌افتاد، دمی درنگ می‌کرد و باز... اما کم کم می‌رفت که بی‌گست ادامه بیاید. در حمۀ حال اما گل محمد گوش خوابانیده بود و اکنون که ساز نواخت می‌گرفت، بی اختیار انگار، گفت:

— خوش است؛ صدایی خوش!

می‌نمود که سخن بلوج هنوز پایان نگرفته بوده است. گل محمد پیش لحظه‌هایی سکوت، در بلوج نظر کرد و گفت:

- چی گمان می زنی؟ که می خواهند اینجا ... غافلگیرمان کنند؟!  
بلوچ گفت:

- چنین کاری که گمان ندارم بکنند؛ از عقل نیست. اما... اطمینان به کردار  
جهن خان خودمان ندارم؛ بیم دارم! آدمیزاد است دیگر!  
گل محمد به رغم هر چه تردید گفت:

- تا خان محمد برسد، ما اینجا می مانیم!... تو با چه بهانه‌ای آمدی؟  
تریبان گفت:

- بهانه پیشوای شما!

گل محمد قنداق نقره کرب نفخش را بر پشت پا قرارداد، روی و سبیل به کف  
دست در هم مالید و سپس گفت:

- هیچ می دانی که بیگ محمد ما هم عالی چگور می نوازد؟  
- هابله، سردار؛ وصفش را شنیده ام.

گل محمد گفت:

- می دانم که به شنیدن صدای ساز بی تاب می شود. اما این راهم یقین دارم که صد  
سال اگر روی بام فراول یاشد، نه لب باز می کند و نه از جایش جنب می خورد. حالا...  
می دانم که باد نمی گذارد صدای ساز را به قرار دل بشنود. دلم می خواهد بیگ محمد  
 بشنود این ساز را؛ به قرار دل بشنود!

بلوچ خنده دید و گفت:

- ملتفت شدم خان؛ پفرما جایش را به من بدهد!  
بلوچ و گل محمد و ستار، تا بام را بگردند، قدم و اپس گذاشتند. اما بیگ محمد پیدا  
نیود. باز هم چند گامی به پس تا تمام بام را در نگاه آورند. تمام بام و بیگ محمد.  
گل محمد به بلوچ نگاه کرد و هر دو ایختند زدنند. گل محمد گفت:

- ملتفت شدی چی گفتم؟!  
بلوچ خنده به دهان، بار دیگر به بام نگریست. بیگ محمد روی گرده بام به شانه  
خوابیده بود، گوش را به نزدیک سوراخ سقف چبانیده و چشم را دوخته به  
فروdest راه، نگاه داشته بود. گل محمد به خنده برادر را گفت:  
آن جور که فقط یک طرفت را می بینی برا جان؛ پس دور و اطرافت چی؟!

به بانگ شوخ برادر، بیگ محمد چون مار به هم جهید و رنگ از رخ پریله روی پاهای لوزان ایستاد، چون دیوانگان به نظاره پیرامون به دور خود چرخید و در وا ایست دوباره، شرم خار گفت:

- گناه من نیست، خان براره به خدا گناه من نیست! این بی پدرها را بگو از کجا رسیدند همین حالاً عجب پنجه ای هم... دارد! گردن بشکند؛ گناه من نیست!

گل محمد هم بدان مایه شوخ طبع گفت:

- جایت را بده به قربان؛ بیا پایین یک پیاله چای بخورا!

- نه... نه والله؛ خود من مانم! دیگر غفلت نمی کنم!

گل محمد نماند و بلوج را گفت:

- جایش را بگیر!

بلوج رفت تا دیوار آغل را بالا بیچد و گل محمد ستار را سوی نیمکت پای درخت برد و هر دو مرد، کنار به کنار نشستند و گل محمد پرسید:

- چه دیدی؟!

ستار پا روی پا انداخت و گفت:

- همان‌چه که فکرش را می کردیم... این جور می نماید که کار از حد و حدود چند تا ارباب و مالک بالاتر گرفته، این جهن خان که ما دیدیم از زبان حکمران حرف می زد.

بیگ محمد از بام فرود آمده بود. گل محمد بی اتفاق برو شرمگینی برادر، درون قهوه خانه را نشان داد و با ستار گفت:

- یعنی که حرف آنها را می زد؛ به حکم آنها؟

- شاید که حکم رسمی نداشت همراهش؛ اما این جور معلوم بود که آمده حرفی را محک بزند، بشجد.

- من هم این جور فهمیدم. حالا خیال کن که نیامده بودیم... آنوقت چی می شد؟!.. لابد او می آمد طرفسان و آن رویش از این رویش بدتر می شد؛ نه؟!

- همین! چون او آمده بود که گل محمد را بیند. حال باید دنبال آن انگشتی بگردیم که چنین دیداری را به این معنا فراهم می آوردا

- یعنی که معنای دیدار را چیزی رومی کند، ها؟... اینکه دیگر گشتن ندارد؛ به غیر

بندار و آلاجاقی کی خبر از کار ما داشته؟!

ستار گفت:

ـ نظر من هم همان‌ها بود که بازی را به میل و مقصد خود می‌گردانند!

ـ شاید هم همه چیز به میل آنها نچرخد؛ دنیا را چه دیده‌ای؟!

گل محمد این یگفت و نظر به بام، بلوج را گفت:

ـ چه می‌بینی، قربان؟

ـ چیزی نمی‌بینم، سردار.

ـ از خودی‌ها کسی را می‌بینی؟

ـ مردی روی تپه قراول ایستاده، چند گوش و یال اسب هم پشت سرش می‌بینم.

ـ در فرودست چه می‌بینی؟

ـ هیچ!

ـ مقابل چی؛ طرف ملک آباد؟

ـ هیچ!

گل محمد روی از بام گرفت و ستار را گفت:

ـ برویم ساز و آواز گوش بدیم!

ستار برخاست و گفت:

ـ شوتش را دارم؛ اما... من همین جا، بیرون در می‌نشینم و گوش می‌دهم. نقط

پشون کافیست. شما برو، ها؟

گل محمد گفت:

ـ خوش دارم؛ ساز و آواز را بسیار خوش دارم. می‌روم؛ علامت ما تقدی دست!

ـ تقدی دست!

ستار بر لب نیمکت کنار بیرون نه در نشست و گل محمد به درون قهوه‌خانه قدم

گذاشت.

لوطی رخک به رویت سردار، بی‌آنکه تار از دست و انهد، به احترام نیمغیز شد و

سر به کرنش خم کرد. گل محمد دست بالا آورد و رخک آسوده بر جای قرار گرفت و به

حرمت سردار، نعمه مکرر کرد و با صدایی که جرخوردن کرباس را می‌مانست صحیحه

کشید:

## — بیرقت بلند، گل محمد سردار!

گل محمد بر نیمکت درونه در، مقابل پیشخوان نشست، قنداق برنو را بر زمین گذاشت و لوله صیقلی را بر شانه تکیه داد و گوش به ساز؛ هم اینکه تا مجلس را با حضور خود و انجنباند، سر فرو انداخت و زیرچشمی دستهای ملک منصور را که استکان چای و قندان را درون سینی برنجی کنار دست او می گذاشت، پایید و هیچ نگفت.

بیگ محمد آنسوی پیشخوان، بر سکویی که عباسجان ظروف مشروب را مهیا گذاشت بود، نشسته و چشم به انگشانان ظریف و تکیده استاد رخک داشت. بر چپ رخک پرهاش چون دو کاکل به سر نشسته بودند، و بر راست او رفاصه اش نشسته بود به رنگ یک بوته گل نان نقره‌ای. چبیده به شانه رفاصه جلیل آلاجاقی نشسته بود و مجتمعهای آراسته به سه شیشه عرق، چند استکان و ماست مزه و چند قاشق و یکی دو پاره نان پیش زانو هایش گذاشته شده بود. جوانک خام نه از ظرافت هنری نوازنده و نه از مهارت پرآزموده و پیرانه سر استاد رخک در گشت و واگشتهاش از مایه‌ای به مایه دیگر، بلکه از توش و توان خود در برآه انداختن چنین بزم و شرنگی، و از حس بزرگی بسی و قدرت خود در شوق و سرور بود و سرو تن به نرمی می جنباند. هم به این بهانه و در کار دیختن عرق درون استکان‌ها گاه و بی‌گاه تن جوان خود را بر شانه رفاصه یله می‌داد و سر در گوش زن چیزی می‌گفت و خود — پیش از آنکه لبخندی بر لبان رفاصه بنشیند — از خنده ریسه می‌رفت و عرق از پیشانی و گونه‌های خود پاک می‌کرد؛ و هر آنگاه سیگاری لای دندانها می‌گذاشت، سر و شانه می‌چرخانید تا زن رفاصه سیگارش را به شعله کبریت بگیراند.

Abbasjan و زن رخک نبودند و ملک منصور هم دمی پیش غیش زده بود. آنها بی‌گمان در یکی از پستوهای ساط را برآه کرده و در پشت پرده روی پنهان کرده بودند. اما مغیلان بود و به خدمت بود. بین سکوی چبیده به پیشخوان ایستاده و دستها را روی سینه چلپا کرده بود. او اگر چه به خوی و عادت هوش و گوش به فرمانی داشت که هر آن ممکن بود او را به کاری و اداره، اما تمام وجودش جذب شرقی برد که از ساز رخک و دبک کوچک انگار بردن می‌تراوید و در روح مغیلان می‌نشست. رامتنی را که آنچه ناگهانی رخ داده بود، این اطراف مطرب‌ها در قهوه‌خانه، در نظر مغیلان چیزی

شبیه معجزه بود. زیرا همان‌چه در پندر مغلان نمی‌گنجید این بود که عروسی به سراغ او بباید. اما این بس اش نبود. او جوینده آن لحظه‌ای بود که بتواند به رقص درآید؛ رقص چوب بازی. هم بدین قصد و آرزو، در ذهنش تمام سوراخ سمهه‌های قهقهه خانه را داشت در پی چار پاره چوب می‌پویید؛ و حریفش را هم - ظرفی رخک - پیشاپیش برگزیده بود. ظرفی، رقصنده‌ای حرفه‌ای، چیره و چالاک.

- بگردان، مغلان؛ پیاله‌ها را بگردان!

با صدای جلیل آلاجاقی، مغلان به خود لرزید و در آن به تیزپایی یک خرگوش پیش شتافت، استکان‌ها را از مجموعه به سینی چید و تا پیاله بگرداند، سینی را نخست پیش دست خود جلیل آفا گرفت. جلیل دو استکان، یکی برای خود و دیگری برای زن رفاصه، برداشت و مغلان به دور گردانیدن سینی پرداخت.

درنگی کوتاه، رخک پنجه از سیم و اگرفت، یک استکان برداشت، گفت «تصدق» و آن را با یک ضرب در عمق گلو خالی کرد و به عادت، مضراب بر رشته‌های سیم باز لغزید تا رشته مقام گم نشود. کوچک نیز در حالی که به انگشتان چپ رینگ دنبک را ادامه می‌داد، استکان را از سینی ربود و چون پدر به یک ضرب در عمق گلو ریخت و استکان خالی را بازگرداند و درون سینی گذارد. اما ظرفی چنان نکرد. استکان را نرم به لب بود، مزه کرد و پیش زانویش روی مکو گذاشت و نواخت منج خود را دنبال گرفت.

مغلان به شوق در هر گام و تکان تن، نیمچرخی زد و از کنار ستون به نرمی فرو پیچید، سوی نیمکت کنار در پیش لغزید و سینی را نزدیک گل محمد سردار نگاه داشت. گل محمد هنوز نتوانسته بود تصمیم به نوشیدن یا نتوشیدن بگیرد. این بود که سینی پیش دست گل محمد گیر کرد و مغلان به تاچار رو سوی جلیل آفا گردانید تا اذن از او بگیرد. جلیل فارغ از نوشیدن می‌به زن رفاصه، استکان خود را بالا آورد و مایل به نگاه گل محمد گفت:

- دوری می‌کنی چرا... گل محمد خان؛ به سلامتی! وردار استکانت را؛ من همان هستم که من شناسی. مهمان من هستی، همه مهمان من هستند. به سلامتی می‌خوریم؛ به سلامتی!

پرده به کنار رفت و ملک منصور بیرون آمد و بیگ محمد در یک آن توانست

پاهای زن رخک و پاهای عباسجان کربلایی خداداد را ببیند؛ و با فروافتادن پرده بار دیگر بیگ محمد به بودن نگریست تا با استکانی که به او پیشکش شده بود چه خواهد کرد. گل محمد استکان را از سینی برداشت، اما آن را نتوشید و کنار دست خود، روی نیمکت گذاشت و گفت:

— من به روز نمی‌نوشم ارباب؛ نوش جان!

مغلان در واگشت خود سینی را سوی بیگ محمد برد که دستش پس زده شد. مغلان به جای خود، کنار سکوی چسبیده به پیشخوان کشید و استکان باقی مانده را لب پیشخوان لفزانید، سینی را کناری گذاشت و باز ایستاد؛ دستها چلپا روی سینه و متظر فرصتی تا استکان خود را بالا بیندازد.

اکنون لوطی رخک نرم نرمک خواندن تصنیف را آغاز کرده بود:

— «من خور که ندانی ز کجا آمد؟

خوش باش، ندانی به کجا خواهی شد!»

صدای رخک البته پیر و مشکته بود، و کم کشش بود، و کمزونگ و زنگارگرفته بود. اما کدام مطری هست که دست کم دو دانگ صدایی در خود نپرورانیده باشد؛ و کدام نوازنده‌ای که پنجه خود را به زمزمه‌ای همواره نتواند کرد؟ گرچه پیر و فرسوده شده باشد و صدایش به شاخه خشکیده پاییزی مانند شده باشد. که بود و چنین بود. اما همین صدا که گنجایش و توانایی خود و فوایل نفس گرفتن خود را ماهرانه می‌شناخت، اکنون و در این حال و هوای مجلس نه فقط زنده و آزاده نبود، بلکه دلچسب هم بود.

— «بنگر ز جهان چه طرف پر بستم؛ هیچ!

وز حاصل عمر چیست در دستم؛ هیچ!

شمع طربم ولی چو بنشتم؛ هیچ!

من جام جسم ولی چو بشکتم؛ هیچ!»

گلوی بیگ محمد خشک شده بود. نه بس خشک، که گوبی کسی بیخ گلویش را به چنگ چسبیده بود تا مانع دم برکشیدنش بشود. بی اختیار سرفه کرد. اما این علاج درد نبود. گره گره فریاد در سینه مرد جوان، بیابانی می‌طلبد. پنهان شد بیابانی و کله فریادی...

پاهای مغیلان به هر ضرب دنبک و زخمۀ تار، سر جا می‌جنبد؛ عضلاتش به شوق کشیده می‌شدند و بی‌آنکه خود التفات داشته باشد، انگشتان پاها یعنی درون گیوه‌ها می‌رقصیدند و چشم‌مان زیرکی اگر مراقب او می‌بود، می‌توانست شانه‌های آهنگین تکانه‌ها را زیر پوست سفید و نازکش بازشاند. از آنکه درون مغیلان، رقصندۀ‌ای در رقص بود.

به فرمان جلیل آقا، مغیلان استکانی را که پر شده بود برداشت و به دست ملکه متصور داد. ملکه استکان را به سلامتی و سریلنگی از بابزاده در گلزار ریخت، سیگارش را گوشۀ لب گذاشت و با چند بشکن خبرهوار و پر صدارتگ تار را به ضربی کشانید و به نیمچهرخی که تن در میانه تیاباند، بانگ زد:

— رقص... رقص... رقص!

نگاه جمع به سوی رقصمه تیز شد، اما به ناگهان ظریف رخک پوشیده در سلک سرخ، چون پرندۀ‌ای رنگین به داو پرانیده شد و چرخ زانو رفت. سنج‌های کوچکش به انگشتان دو دست رقصان و استکان لالب پر بنشاند بر پیشانی، میانه بالای دو ابرو.  
— دست دست دست!

صدای دستها؛ تواخت صدای دستها با سنج‌های کوچک و خوش آهنگ ظریف، و با ضربه‌های انگشت کلیک کوچک بر لب دنبک؛ قهقهه‌خانه را در نشاطی آنی و پرهیجان فرو برد. ظریف اکنون پیش جلیل آقا و در ضرب شیفتۀ سنج و تار و دنبک و دستها، با چرخ زانو و ترمش تن و همراه بازی دستان و شانه‌ها می‌رفت تا پاشته سر را با زمین مماس کند؛ و همین او را کانون نگاهها کرده بود. چشم‌مانی شنگفت‌زده و ناباور به او دونخته شده بود، بیم آنکه موزه‌های پشت و گردن جوانک همین‌دم است که به صداد رأیند. چرا که ظریف رخک هر چه بود، مار نبود تا تنی یدین سان نرم و به فرمان داشته باشد. حتی تکانی نابجا در تن تسمۀ جوان راه نیافت تا لپر نمه‌ی را بر سطح لالب استکان سبب شود و قطره‌ای بر رخسار برافروخته او فرو چکاند.

پاشته اباشتۀ به خرم من زلف ظریف اکنون نشانده شده بر خشت و خاک کف قهقهه‌خانه بود و او همچنان به بازی نرم دستها و نواختن سنج‌های ظریف انگشتان ادامه می‌داد. لبخندی بور لبان داشت و نگاه به استکان که او به عمد آن را روی پیشانی اش به بازی گرفته بود.

- سیروقت تخرابد، ارباب آلاجاقی!

به بانگ بلند لوطن رخک، جلیل آقا خم شد و دست به استکان برد، آن را از روی پیشانی ظریف برداشت و رعایت سنت سروری راه، استکناسی در دهان رقصته گذارد و ظریف هم بدان نرمش و نواخت که واپس خمیده بود، تن را به پیش بالا آورد و راست شد و به ادامه رقص میدان گرفت.

حلمه شوق و ضریبه‌های دست و شور تار و دبک و احوال:

- جانمی جانم، جانمی جوانم. نانی که من خوری حلالت، ظریف! استکان می را جلیل آقا باید من نوشید؛ اما او - شاید از آنکه پسندش افتاده بود - استکان را سوی رقصنده گرفت و ظریف رقصان و پیچان سوی پسر ارباب کشید و هم در آن حال، استکناس از دهان به پر کمریند جابه‌جا کرد و دهانه استکان را با دهان و استانید و چرخ زنان و با پس افکندن سر و کاکل، آن را به عمق گلو خالی کرد و به یک تاب تن کنار شانه برادرش کوچک ایستاد و استکان خالی را واسپرد و خواند:

- «ما خون رزان خوریم و تو خون کان؛

انصف بدء کدام خوتخوارتریم،

انصف بدء کدام خوتخوارتریم!»

لوطنی رخک دم با دم ظریفش داد و خواند:

- «گر همچو من افتاده این دام شوی،

ای بس که خراب باده و جام شوی؛

ما عاشق و رند و میست و عالم سوزیم،

با ما منشین و گرنه بدناش شوی؛

با ما منشین و گرنه بدناش شوی!»

ظریف یک پا بر لب سکونهاد و سر بر ساز پدر خمانید و به آواز خواند:

- «ایام شباب است شراب اولی تر،

با سبزخطان باده ناب اولی تر؛

عالی همه سر به صر رباطیست خراب،

در جای خراب، هم خراب اولی تر؛

در جای خراب، هم خراب اولی تر!»

مغیلان چهار پاره چوب فراهم کرده بود و تاب قوار از دست داده، چشم به ملک منصور داشت تا تردید کشندگان را که در خود داشت مگر با التفات ملکه در هم بشکند و به میدان‌سازی - چوب‌بازی - با ظرفیت درآید؛ اما ملک منصور هم در این دم باشگ زد:

- رقص جیران، رقص جیران!... جیران، جیران!

جلیل ارباب که در چنین خواستی لحظه می‌شمرد، دست در یازوی جیران، او را به میان کشانید و رقص که در گرفت، خود دست کوبان و به لختی واپس رفت و غرق در لحظات رقص رفاقت، لب مکون نشست. جیران در کار خود چندان خبره نمی‌نمود. اما زن، زن است و از ظرفیتهای ویژه خود برخوردار است. رخت و پوش به قواره و چشمان خواها و مشتاق مجلس نشستگان، آن هم به هنگامی که روی و رخ از ملاحظت جوانی برخوردار باشد و لبخندی فریبا برگردانگردد دهان تر و تازه‌اش رمشی دل‌انگیز داشته باشد؛ خامی رقص را چندان در چشمان طلب به نمود در نمی‌آورد. ویژه آنکه رقصنده هنوز دچار مشقت خستگی کار یکنواخت و مستمر نشده باشد و شور و نیروی جوانی را در خود داشته باشد، و - فرون بر این - چشم و چهره جلاور از پاده خوشگوار باشد؛ چنان که جیران بود، که او در هر وزش دست و بال و هر گردش نگاه، پنداری گل از رخارف‌امی پراکند و در هر لبختن، پنداری نُقل در دهان می‌شکاند و آتش از لبان برمی‌فشنند.

- «امشب ز غمت میان خون خواهم خفت،

وز بستر عافیت برون خواهم خفت؛

باور نکنی خیال خود را بفرست،

تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت!

تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت!»

- آیی... مطریب آیی مطریب، اینجا بیا و برايم پنجهای بنوازا آهایی مطریب!

صدا گلایه‌مند و خسته و هنوز خواب آلوده بود:

- آیی... مطریب، اینجا بیا... گفتم!

نه اینکه رقص بترد، یا اینکه ساز و ترا بینفت؛ اما چشم و گوش نگرنده‌گان را صدای

خف غریبه دو جایه کرد. صدا از پس پرده عمق قهقهه خانه، از درون پستو برمی آمد. صدا، صدای نادعلی چارگوشلی بود که مایه مستی را هنوز با خود داشت. ملکه مگر که صدای نادعلی را بخوایاند، تن و چابک سوی پستورفت و پشت پرده از نظرها گم شد.

جلیل ارباب شاید در صدای ماز و دنبک و سنج، صدای نادعلی چارگوشلی را آشکارا تشنهد؛ و یا شنید و به جد نگرفت. جیران نیز کم و بیش آشنای چین خوی و خلق هایی، تشنهد پنداشت؛ و رخک دل و زهره آن نداشت تا شنیده بپندارد، چرا که او به حکم و خواست جلیل ارباب داور برآمد کرده بود و می توانست و می رقصانید و اختیاری از خود نداشت تا در این هنگامه به فراهم آوردن رضایت دیگری بیندیشد. در این میان، بیش از دیگران، بیگ محمد کلدمی سوی صدا و پرده پستو تیز و خیره مانده و چشم به برون آمدن مردی داشت که صدایش را شنیده بود.

چندان نپایید که پرده با پنجه ملک منصور به کنار رفت و نادعلی چارگوشلی در میانگاه در نمودار شد. تبزده می نمود، بژولیده؛ و لخت، با چشماتی که پنداری در آتش می گذاشت. چو خا بر دوش یکشاخ کرده بود و کلاهش را از سر بی حوصلگی روی سر گذاشته بود، چنان که زلفهای سیاه و نامرتبش از هر طرف بیرون بود و هر شاخه به سوبی کش و تاب برداشته بود. از درون درگاهی پیش کشید و شانه به دیوار داد و ایستاد و پلکها را چند بار بر هم زد. ناباور می نمود و گمان که این رقص و شرنگ و شور را در خواب می بیند و انگار می کوشید تا لحظات پیشین راه لحظات پیش از خفته شدن خود را به یاد بیاورد. هم از این رو دو سه نوبت به سر و شانه های خود تکانی که نابجا و نابهنجار می نمود، داد و باز در آنجه پیش چشمها پیش جریان داشت خیره ماند و سوانح اینگاهش بس در جیران رقصه گیر کرد و ذچار ماند.

جیران نه چون پیشتر که به رقص درآمده بود، به رقص بود و سنج های کوچک انگشتان را در هر واگرد به صداد رمی آورد و هرازگاه نگاهی بر جوان غریبه می گذرانید. او بدمستی های مزدان پایانه شباهی عروسی را کم و بیش آزموده بود و بنابر این نمی بایست به یک تحکم ساده – آن هم از سوی کسی که نتوانسته است وضعیت شرنگ را از پس دیوار بازشناست – جاخالی بدهد و پیش از پایان رینگ دست و بال از رقص بدارد. نگرندگان نیز چنین پنداری داشتند و بار دیگر می رفت تا مجلس حال

خود را بازیابد. اما نادعلی، گویا که چنین نمی‌پندشت و گویا که در حال و هوای شرنگ اصلانبود. چشم و نگاهش همچنان در پیچ و تاب تن رفاصه مانده بود و لبان تعقیده‌اش بر هم قفل بودند که پاهایش انگار خود به خود برهه افتادند و او را یکسر به میان داورقص پیش آوردند. او ایستاد و لحظه‌ای دیگر به رفاصه چشم دوخت؛ میس در نگاه بیمناک و گریزان جیران نادعلی دست انداخت و گیسوی شکن شکن او رادر گرفت، سر و صورتش را وابداشت و چشم و چهره خود را چندان پیش به صورت زن نزدیک کرد که پنداشته شد او – دیوانه – خیال بومیدن رفاصه را دارد. اما نادعلی قصد بوسیدن زن را نداشت؛ گیوش را از چنگ رها کرد و بالرزشی ملتئب در بالهای بینی و گونه‌ها، معج دست جیران رامیان پنجه عصبی و قدرتمد خود گرفت و بی‌هیچ سخنی، در میان بهت و شگفتزدگی نگرندگان، او را به سوی در قهوه‌خانه کشانید و پس گفت:

– خدایم... خدایم!

مهلت نبود و درنگ نمی‌توانست فرجامی دلخواه داشته باشد. کاری می‌باشد هم از آن دست و با همان مایه از جنونی. رخک بریده بود، دستهایش خشکیده بودند انگار و نگاهش به جلیل ارباب درمانده و پرالسماس بود:

– ارباب... ارباب!

جلیل ارباب نیازمند انگیزه‌ای به عمل نبود، او – خود ندانسته – متظر تلنگری بود تا از خواب تاباوری بیدارش کند؛ که رخک او را بیدار کرد و دیگر خود ندانست چگونه با نادعلی چارگوشلی گلاویخت و چهسان آن دو با یکدیگر پیچیدند و به هم گره خوردن. همین که در یک دم و به تنی رعد، سرسشد و کلاه، کلاه؛ و قهوه‌خانه به آثروب کشانیده شد.

مطرب‌ها به هم ریختند، بیگ محمد قامت برافراشت و در جای خالی برادر نگریست. گل محمد نبود. پنداری پیش از این برخاسته و از قهوه‌خانه بیرون رفته بود. عباسجان وزن رخک از پستو بدر آمدند و ملک منصور به فغان و خواهش، بالهای چادر را پشت گردند گره زد و در حالی که از هر کسی مدد می‌طلبید، خود را به دو جران که در یکدیگر پیچیده و همدیگر را به قصد کشت می‌زدند رسانید. جیران رها شده بود اکنون، باک پاچینش را به دستها چسبیده بود و سوراخی می‌جست. هم از این رو

چنگ در شانه و بازوی مغیلان، او را با الشماں و تصرع می تکانید و ازاو می خواست که مفری به او نشان بدهد به گریز یا به نهان شدن؛ و مغیلان رفاقت را با خود بود و گمش کرد.

نادعلی و جلیل ارباب بی صدا یکدیگر رامی گویندند و بس، هرازگاه که فرصتی پدید می آمد، دشنامی از زیان جلیل شنیده می شد. خاک کف قهقهه خانه به هوا برخاسته بود و منک منصور بیهوده می کوشید تا آن دو را مازهم وایکند. وحشت ملکه بیشتر از این بود که مبادا کله پاشدن سماور آب جوش و قوری ها مصیبت وحشتان را دیگری به بار بیاورد؛ گرچه دعوا اگر بر همین قرار پیش می رفت بی گمان که یکی آن دیگری را هلاک می کرد، پس ملک منصور که از جانب بیگ محمد کلمیشی، عباسجان کربلایی خداداد و مطربها ناممید شده بود به در دوید و جیغ کشید:

— کاری بکنید، باباجان؛ کاری بکنید! همدیگر را کشید!

ستار و گل محمد سردار که به لب راه پیش رفته بودند، خود به شنیدن جنجال واگشته بودند و پیش می آمدند. اما دیگر دیر شده بود، خون ریخته شده بود و تیغ چاقوی جلیل ارباب غرق خون بود. ستار و گل محمد به درون آمدند و بیگ محمد هم حال به کمک شناخت و جلیل ارباب را از روی گردن نادعلی چارگوشلی برخیزانیدند. اما دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود. دستها و تیغه چاقوی جلیل ارباب غرق در خون بود و نادعلی چارگوشلی با هر دو دست شقیقه و روی گوش راستش را چسبیده بود و روی خاک می غلتبد؛ و جلیل ارباب که با تمام تن فربهش نفس نفس می زد و دشنام بر زبانش تکه پاره می شد؛ گوش نادعلی را میان مشت چپش می فشد و خون از لای انگشتان به هم فشرده اش نرم نرم روی زانوی شلوار و پشت کفشهای سفیدش چکه چکه می چکید.

نادعلی اکنون تکه به نیمکت و انشانده شده بود و اگر چه تعره نمی زد، اما جای بریدگی گوش را به هر دو دست چسبیده بود و سرو شانه اش را چون بازوج این سوی و آن سوی تاب می داد، تیمی از چهره و گردنش غرق خون بود و خون ریخته بر شانه چپ، پیراهن و نیماته اش را رنگین کرده بود. تمام چهره اش می لرزید و نگاهش به نظر کج می آمد و دهانش، خود از بس لب به دندان جویده بود، خونین بود و او همچنان به جای هر واکنشی لب به دندان می جوید و سرش را و شانه هایش را به این سوی و

آن سوی تاب می داد.

گل محمد کنار شانه نادعلی بر لب نیمکت نشست و بیگ محمد چوخاری پسر چارگو شلی را برداشت و پیش آورد. جلیل ارباب هنوز ایستاده بود و پنداری به انتظار شنیدن حرف و سخنی از زبان گل محمد سردار بود. اما گل محمد چنان که نگار داشت سیاهی رفته است، روی ازو او اگرفت و سرفرو انداخت و خاموش ماند. جلیل ارباب در نگاه نفرت بار ستار پیته دوز، گوش بزیده نادعلی را روی بال خود نادعلی پرتاپ داد و در حالی که دم چاقویش را می بست به قدرت و شتاب گلوله‌ای از در بیرون جست و پشت فرمان ماشین جای گرفت و گفت:

— سوار شوید تا شکمش را سفره سگ نکرده‌ام؛ سوار شوید!

مطرپ‌ها، همه به جز جیران و رخک، خود را رسانیدند و سوار شدند. عباسجان کربلا بی خداداد نیز پیش‌های حلبي و مانده ظروف و ثیشه‌ها را درون ماشین جای داد و در آخرین کش، در حالی که چون سگی دم به لای پاهاش کشیده بود و آشکارا از نگاه ستارم داشت، خود را از در بیرون کشاند و با رنگ و رخی چون خاک دیوار، در ته ماشین جا گرفت و کنار پیش‌های عرقش چسباتمه زد. ماشین روشن شده بود و پس و پیش می شد تا به راه راست شود. هم در این هنگام جیران و رخک از دریچه پشت قهوه‌خانه بیرون آمدند و به سوی ماشین پیش رفتند. دست جیران را مطرپ سالخورده به دست گرفته و زن را روی پاشنه‌های تیز و بلند کفشهایش به دنبال می کشانید و نه چندان نهفته به خود و پیش خود دشnam می داد.

جلیل ارباب در حالی که ملک منصور را پیش می خواند، دست رقاشه را گرفت و او را بالا کشانید. رخک نیز کیهه تارش را به دست زنش سپرد و پیش از آنکه ماشین از جا بکند، چون کیهه بالا پیچید و کنار رقاشه‌اش جا گرفت. جلیل ارباب از در گشوده جیپ، چند اسکناس برای ملک منصور که به حکم او پیش می آمد، پرتاپ کرد و جیپ را انگار از جا و پیرانید و ابری از غبار در پس و در فضای میدان جلو قهوه‌خانه به جا گذاشت و در دم از نظر گم شد.

ملک منصور که خود نمی دانست دشnam هایش رو به که دارند، اسکناس‌های معجاله شده را از اینجا و آنجا برچید و فکر درمان نادعلی را قدم به قهوه‌خانه گذاشت و کنار زانوی جوان بزمین پهن شد.

نادعلی خبره به هیچ جا و خطاب به هیچکس گفت!

- صوqi؛ او صوqi بودا

مغیلان نمد داغ آورد و ملک منصور دست به کار بیتن زخم، او را گفت:

- یک جام آب برایش بیاورا

مغیلان پی آب رفت و ملک منصور جای زخم را با نمد داغ بست و دو سر دستمال واژیر چانه نادعلی گره زد. مغیلان جام آب را پیش آورد و به دستهای نادعلی داد. نادعلی آب را گرفت و نوشید؛ جام را پس داد و خطاب به گل محمد گفت:

- من را با خودت ببر، گل محمد!

گل محمد سر برآورد و با شگفتی در پسر حاج حسین چارگوشلی خیره ماند. بار دیگر نادعلی، بی آنکه نگاه از خاک برگیرد، گفت:

- من را با خودت ببر گل محمد؛ من دیگر هیچ کس و هیچ چیز ندارم! من دنبالت بودم که به تو بگویم... که به تو بگویم آنها به خونت همقسم شده‌اند، آنها... برایت تله گذاشته‌اند گل محمد. من دنبالت می‌گشتم تا همین را به تو بگویم. همان کاری که با ارث و دارایی من کردند، با سر تو می‌خواهند بکنند. بگذار من دیشم را به کلمیشی ها ادا کنم؛ گل محمد!

به بانگ بلوچ، سخن نادعلی بی جواب ماند. هر سه مرد به دنبال هم از در بیرون رفته‌ند و نادعلی را خسته و شکته درون قهقهه‌خانه باقی گذاشتند. یک ماشین باری از فرادست راه پیش می‌آمد؛ نزدیک شد و از جلو قهقهه‌خانه گذشت، یک جیع براه دور شد و ایستاد. آنجا، خان محمد از ماشین پیاده شد و سوی قهقهه‌خانه قدم کشید. گل محمد، بیگ محمد و ستار پیشوازش رفتند. خان محمد با گامهای بلند پیش آمد و نزدیک شد. خسته، خشمگین و غبارآلود بود. این خری خان محمد بود و گل محمد ندیده‌اش پنداشت. سلام و خداقوت داد، سلام گرفت و مشانه به شانه برادر سوی در قهقهه‌خانه براه افتاد. بیگ محمد و ستار نیز در پس پشت ایشان براه بودند.

خان محمد بر لب نیمکت پای درخت نشست و آب طلبید. بیگ محمد به درون دویید قدحی آب بیاورد. نادعلی چارگوشلی به زحمت از در قهقهه‌خانه بیرون آمد، تا لب جوی را به دشواری پیمود، لب جوی آب نشست و آسینهایش را بالا زد. دست و دوی را شست و برشاست و هم بدان دشواری به در قهقهه‌خانه رفت و حوله خواست.

به او حوله دادند. نادعلی دست و روی خشک کرد و سپس از نیمکت نهاده بر کنار دیوار بالا رفت. دست به جیب بردو مهر نماز بپرون آورد و لب نیمکت گذاشت و در حالی که به دشواری روی پاهایش بند بود، به نماز اقامه پست.

بیگ محمد خود قدح آب برای برادر آورد. خان محمد نگاه خیره و شگفت زده از جوان چارگوشلی برگرفت، قدح آب را از بیگ محمد و استاند و دست چپ بر پسین سر و کلاه گذاشت و قدح آب را سر کشید. قدح خالی را به کناری لغزانید و دست بر چهره مالید و چشم ان سرخ شده اش را در کاسه ها چرخانید و آگاه به عطش انتظار برادران، بی آنکه در گل محمد بنگرد، خطاب به هموگفت:

— آنها تو را می خواهند! حکومت گل محمد کلمیشی را می خواهد، نه خان —

محمدش را!



## بخش بیست و ششم

بند یکم

قدیر از پله‌های حمام بالا آمد و قدم به میدانگاه گذاشت و سپس به کوچه پیچید و همسوی آب جوی راه خانه‌شان را در پیش گرفت.

آب روان جوی در بازتاب آسمان ابرآلود پگاه، سرد و کدر می‌نمود. در و بام قلعه چمن در رنگبار خاکستری سپیدهدم، رنگ و رویی ابلق یافته بود و در یک نگاه گلهای را می‌مانست از گرگان و گوسفندان رمان و گریزان. توده‌های ابر آسمان را غافلگیرانه به تسخیر درآورده بود. اینه ابرها بی‌آنکه غرشی از برخوردهشان برآید، روی شانه یکدیگر سوار می‌شدند و در آغوش هم فرو می‌رفتند. هوا خفه بود و زمین خشک زیر تخت‌های نو گیوه‌های قدیر به نرمی صدا می‌داد.

قدیر گیوه‌های تازه‌اش را همان دم خرید، در جا به دوره‌دوره سپرده بود تا دوره نقش گل و پاشنه سلمکی بگیرد و اکنون با گل سه‌پری که روی توک هر لنگه‌اش نقش بود، احساس رضایت می‌کرد. احساس می‌کرد گیوه قالب پاهاش هست و او قدمهایش را در اختیار کامل خود دارد.

قدیر نه تنها با گیوه‌های تازه‌اش جلد و سبک می‌توانست راه برود، بلکه احساس می‌کرد در تمام وجودش نیرویی جوان به زندگی و بالست زبانه می‌کشد. پس این گام از گام برداشتن او، هر چند بی‌اثر از خوشپایی گیوه‌ها نبود، اما بیشتر و عمدتاً ناشی از آن جوهر شرق بود که در وجود خود یافته بود. شوق چشم اندازی روشن و مشخص که می‌آمد تا دوران یلگی و سرگردانی را در زندگانی قدیر، پشت سر بگذارد؛ چشم اندازی که قدیر می‌رفت تا پای و سر در راه آن بگذارد.

قدیر از کنار دیوار خانه گودرز بلخی که می‌گذشت، ناخواسته و دزدانه نظر به درون حیاط انداخت و درنگی در اندیشه‌هایش پیدا شد. اما قدیر بدین درنگ مهلت نداد، به خود آمد و روی از خانه برگردانید و نگاه به گلهای زیبا و دلچسب گیوهایش انداخت؛ گلهای خوش نقش تیحاج سرخ که در هر گام از زیر پاچه تبان میاه اطلشکندش نمایان می‌شد و باز، نظریازانه انگار، روی می‌پوشانید و می‌گربخت. قدیر در بازی گلن گیوه‌هایش، نگاه از سیاهی براق پاچه‌ها و سر زانوان تبان اطلشکندش بالا کشید و دامن نُقراپی پیراهنش را با حسی خوشایند نگریست. پس دست در سگک بزرگ تسمه کمر قدیمعی که از میان دو بالک جلو جلیقه‌اش نمایان بود، برد و آن را با رغبت لمس کرد. بقچه پیچازی حمامش را زیر بغل جایه‌جا کرد و با انگشتان دراز و استخوانی اش بال پالتو را به روی شانه کشاند و با احساس گنگی از اینکه کلاه‌نمدی میاه و پاکیزه‌اش را بدنواخت به سر گذاشته است، دست به سر برد و کلاهش را روی کاکل‌ها جایه‌جا کرد و زیر طاق شکسته در خانه ماند. در را گشود و با صدای خشک و آشنای پاشنه گرد در، قدم به درون «الان گذاشت و در را با همان صدا پشت سر خود بست و به حیاط رفت، از کنار گودال گذشت و پشت در کوتاه انباری اش، دست بر در، ایستاد.

### باز هم صدای جندا

قدیر از روی شانه راستش به بام نگریست. جند همچنان بر بالای تنها ستون نیمه‌ویران بالاخانه قدیمعی نشته بود و می‌نمود که به خانه چشم دوخته است. تمام شب دیشب را جند به تناوب جیع کشیده بود و قدیر در هر غلت و واگلت جیع جند را شنیده و با شکاندن دشتمانی زیر دندان، پلک بر هم فشرده بود تا مگر به دور از آزار جیع جند خواب از سر بگیرد. اما جند دمی کام به قیه نیسته بود و شب مانع از آنکه قدیر برخیزد و بتاراندش؛ هر چند که چنین هم اگر می‌کرد، جند به جایی که گزیده بود، بازمی‌گشت.

اما اکنون؟ اکنون چه؟ قدیر دیده و شنیده بود که جند اگر چه تا صبح می‌نالد، اما صدای تحس اش با روشنایی صبح می‌برد و خود نیز گم می‌شود. اما امروز با این اتبوه ابرهای سیاه، شب انگار می‌رفت تا در دل روز هم تیرگی خود دبال گیرد. هم از این آغشگی شب و روز بود اگر این جند گربی خیال خموش نداشت.

قدیر آرواره‌هاش را به نفرت بر هم فشد، دشناگی تف کرد و خمید، بقچه حمام را روی هاون شکسته بین دیوار گذاشت و پاره‌سنگی از لب گودال برگرفت و به یک خیز، سنگ را سوی جعد پرتاب کرد. جعد اما از جا جنب نخورد، گویی که خود پاره کلوخی کبود بود نشسته بر نوک و پرانه ستون و هیچ نکان و واکنش نمی‌تواند باشد.

قدیر پالتوش را که از شانه فرو افتاده بود برداشت و به شانه کشید، دندان بر هم فشد و به ناچار دکار خود گرفت. بقچه حمامش را برداشت، در راگشود و به هرون اباری اش فرو رفت. در سایه روشن زیر سقف جلو آینه آویخته به دیوار ایستاد و کریشید تا چشم و چهره خود را در آینه بازیابد. اما آینه تار و هواتیره بود. پس آینه از میخ واگرفت و به دم در پا کشید و در آینه نگریست. چهره تکیده و نوتراشش را نه چندان آشکار، توانت در آینه بازییند. دست به جای تراشیدگی ریش کشید. نه صورت صاف صاف بود؛ میزای دلاک ریش قدیر را سرسی نتراشیده بود. انگشتی به زیر سبلهای نازکش کشید و سر را اندکی اریب نگاه داشت تا بار دیگر در موهای سفید روی شقیقه‌اش نظر کند. رگهای سفید موی شقیقه‌ها، اکنون که پاک شده و شانه‌زده شده بودند نه تنها زننده نمی‌نمودند، بلکه قدیر احساس می‌کرد به قاب و قواره چهره‌اش — آن گونه‌های استخوانی و فک‌های تکیده — حالتی دلپذید بخثیده‌اند. لبها را از روی دندانهای بهم چیده، واگشود. دندانها همچنان سید و خوش‌ریخت بودند، بی‌آنکه هنوز خال برداشته باشند. بار دیگر سبلهای نرمش را با کناره انگشت به دو سوی لبها خواب داد و واگشت تا آینه را سر جایش به میخ بند کند.

باید دست به کار می‌شد. پالتورا از شانه واگردانید، آن را تازد و روی جا - خوابش قرار داد و سر صندوق رفت. پای صندوق زانو زد، قفل در صندوق را گشود و سر و دستها به درونه صندوق برد و آنچه می‌جست، یافت و بدر آورد. پس قفل را به در زد و برخاست و نزدیک دهانه در، لب کوسی نشست؛ گره دستمال چرب و چیلی را واگشود، کارد و معقل را از لای دستمال بیرون آورد و در روشنایی کدر سیده دم ابرآکود و راندازشان کرد. معقل و کارد قدیمی بودند؛ اما زنگ‌نخورده باقی مانده بودند. قدیر کارد و معقل را روی دستمال و کنار دست خود گذاشت، آستینها را با

آرامش و دقت بر زد، کارد و مصقل را به دستها گرفت و مغراض و از بر هم نشانیدشان. کارد قدیمی دو دم داشت و قدریز می باید هر دو دم کارد را مصقل می زد و به حد آن زوم تیز می کرد.

باز هم جیغ جفدا

در تو اخیت جیغ جفدا، لنگه در اطاق پدر قدریز از هم گشوده شد و قدریز نه چندان کنجهکاو، سر و شانه از در اباری بیرون داد و به سوی در اطاق نگریست. عباسجان پدر را بغل گرفته بود و بیرون می آورد تا — لابد — به سر قدم ببرد. قدریز سر نینداخت؛ واپس گشت و به جای خود نشست و تیز کردن کارد را از سر گرفت و پوزخندی ملایم بر لبهاش نشست.

در این چند گاهه عباسجان یکدم از پدرش غافل نمی ماند. با تمام نفرت دیرینه‌ای که میان پدر و پسر وجود داشت، عباسجان گویی بر خود وظیفه نهاده بود که آنی از پدرش دور نماند. و این نزدیکی کار را بدان جا کشانیده بود که کار ته و بالا کردن و ترو خشک کردن پیرمرد هم بر عهده عباسجان شده بود. عباسجان نیز گله مند نبود و با بردازی خدمت پدر را کمر بسته بود. در نخستین نگاه چتنی پنداشته می شد که عباسجان نیت آن دارد که در واپسین روزهای عمر پدر، می خواهد از او حلالی بطیبد. اما راست اینکه چنین نبود و قدریز یقین داشت که عباسجان در قید چنین باورهایی نیست. بلکه او خسته شده است و دست کم بر اثر تنقین به خود، مرگ پدر را نزدیک می بیند. چندان که حتی قدریز گمان می کرد برا درش دچار وهم و خیال نزدیکی مرگ پدرش شده است و در واقع، پیرمرد را در خیال خود دارد می میراند. چرا که به ظاهر، هیچ تغییری در حال و روز کربلایی خداداد روی نداده بود تا بتواند جای امیدواری باشد. اما عباسجان در برابر این سماجت تاب خود را از دست داده و تنها راهی که یافته بود اینکه شبوه خود را در قبال پیرمرد تغییر بددهد؛ مگر بتواند چند صباخی را هم بدین امید بگذراند. او در پندار خود چندان پیش رفته بود که نزدیک شدن مرگ کربلایی خداداد را این و آنجا واگوی می کرد، چنان که انگار می خواست آمادگی پذیرفتن مرگ پدر را در دیگران ایجاد کند.

شتا بخشیدن به آن چیزی که آرزوی عباسجان را در بطن خود می بروزد، کاری بود که او پیش گرفته بود. اما این شدت و شتاب، بیش از آنکه در بیرون از عباسجان

سیر و جریان داشته باشد، در درون خود او جریان داشت. از آنکه آرزوی مرگ پدر با وجود سماجت کربلا بی خداداد در برابر مرگ، چندان درون عباسجان را تسخیر کرده بود که او دلداده خیال خود شده بود. گویی که پیرمرد رامرده می‌پندشت و اگر هنوز زنده بود، بس برای آن بود که جای سکه‌ها و اسکناس‌ها را به عباسجان نشان بدهد:

«آخر با خودش به گور که نمی‌خواهد برد!»

این گنجینه موهوم، امید و عشق عباسجان شده بود. سکه‌ها و اسکناس‌هایی که او پشت‌سیز و پشت قرمزان می‌پندشت، به شمار تمام لحظه‌های عمر عباسجان در خیالش زیر و رو و جایه‌جا شده بودند. رنگ و اندازه‌هایشان در ذهن او حک و نقش شده و او با یقینی که یافته بود، روز و شبیش را پر می‌کرد. چرا که در ذهن خود نگارستانی پرداخته بود از سکه‌ها و اسکناس‌های رنگارنگ. نگارستانی بس خوش رنگ و بار و دلپذیر. چیزی عمیقاً دوگانه با خلق و خوی و رنگ و رخ و قواره خود او، نه مردی جنسی، که مردی با جهنم درون و بیرون خود، نمایی از بیهشت در پندار باقیه بود و چندانش به طبع و مذاق خوش افتاده بود که هم از اکتون خود رادر آن می‌دید.

— می‌خواهم بیرون رانگاه کنم!... همینجا، همینجا بگذارم زمین؛ بگذارم!

قدیر بار دیگر سرک کشید. پیرمرد با اینکه از سرمای پاییزی آشکارا آزرده بود، اما پیله کرده بود که عباسجان او را درست در میان دو لنگه در بر زمین بگذارد. عباسجان به ناچار تسلیم یکدندگی پدر شد و او را همان‌جا فروگذارد و در حالی که دستهایش را بر هم می‌مالید، به صدای بلند گفت:

— اینجا که سرما می‌خوری آخر!

کربلا بی خداداد که سر و گردنش را در شال چركمرد شتری رنگش پوشانیده بود، نه انگار که نجیزی از زبان پرسش شنیده است، گفت:

— نهالیچه!

Abbasjan به درون اطاق رفت و نهالیچه را آورد و آن را که چون سر زانوی شتری سخت و چغی می‌نمود، با دشواری به زیر شرین‌های استخوانی پیرمرد جا داد و پرسید که دیگر چه کاری هست تا انجام دهد. پیرمرد گفت:

— بقندما

Abbasjan بار دیگر به عمق اطاق رفت، رختخواب پیچ را آورد و پشت سر

گریلا بی خداداد جای داد و گفت:

— می لرزی که!

پیرمرد گفت:

— پوستین؛ پوستین!

عباسجان رفت و پوستین پیر و پاره پدر را آورد، آن را روی شانه های پیرمرد انداخت و بالهای پوستین را زیر زانوهای فلح او جا گیر کرد و چنانش به هم آورد که بتراند سینه و روی پاهای را بپوشاند. پس پرسید:

— دیگر؟!

پیرمرد گفت:

— هیچ؛ هیچ!

عباسجان گفت:

— حالا برایت یک استکان چای دم می کنم!

پیرمرد هیچ نگفت و عباسجان کتری سیاه راز کنج اطاق برداشت و رفت تا اجاق بیخ تنور را برآفروزد.

باز هم این جیغ جند.

قدیر برخاست تا از در بیرون برود؛ اما ب اختیار بیر جا ایستاد. دمی مردد ماند و سپس گیوه هایش را از پا بدر آورد و در دم دکمه ها و پندها را گشود و سر تا پا در رختهای کنه اش فرو رفت. پوتین های نیمدار را به پا کرد، شال به کمر بست، نیمته بپوشید و کلاه نخی دستی چین به سرش گذاشت و مهیای رفتن شد. اما بیرا بن و جلیقه و پالترو گیوه های نازنیش را باید از گزند احتمالی دستبرد برادر، نهفته می داشت، بار دیگر در صندوق را گشود و درون صندوق چابشان داد و قفل را کلید کرد و فکر کرد قفال در انباری را هم بینند.

اما، باز هم این صدای جند!

جند این بار انگار راست در چشم گریلا بی خداداد نشسته و خیره در چهره کبود و بیزار پیرمرد مانده بود و پندراری هم در کاسه سروی جیغ می کشید. قدیر روی پا چرخید و پیش از رفتن بقچه حمامش را گشود، لنگ و قطیفه خیس را بیرون آورد و به میخ آویخت و سپس بیرون رفت و به بستن در انباری مشغول شد.

عباسجان اجاق را گیوانده بود و در آن فوت می‌دمید مگر دود برآمده را با واگیراندن آتش خنثی کند. قدری قفل را بست و کلید را در جیب جای داد و از کنار گودال گذشت و قدم به دلالان گذاشت. عباسجان یا گرفتار گیراندن آتش اجاق بود، یا نمی‌خواست حضور قدری را به دیده بگیرد. پس با آنکه پوتین‌های پُرپنه و سنگین قدری در هر گام به سنگینی صدا می‌داد، اما عباسجان چنان بود که انگار هیچ صدایی نمی‌شنید. او حتی دشوار می‌پنداشت این را که اگر نه سلام و علیکی به لفظ، بلکه به نگاه و سرجنبانیدنی، برادرش را بدرقه کند. این امانه به کیه و قصد، که بس به خوی و عادت دیرینه بود. پرهیز نودیک‌توین کان از هم، نشانه سرمای زندگانی.

قدیر درون دلالان تاریک درنگ کرد، قدمی واپس گذاشت و عباسجان را گفت:  
— یک حلبي آتش هم درست کن و بگذاردم دستش! حالا سر قوز افتاده؛ یک دم دیگر بخ می‌زند!

عباسجان همچنان که روی اجاق خمیده بود به گندی روی برگردانید و از روی شانه‌اش به قدری نگریست و به تأیید سر جبانید. قدیر یک بار دیگر دست به بیخ شال کمر برد و مصلق و کارد را آزمود؛ مبادا که از یادشان ببرده باشد. پس به سوی در براه افتاد، لنگه در را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت.

جیغ جند اگر چه در سراسر قلعه چمن پیروان می‌یافتد، اما قدیر احساس می‌کرد که با هر گام از کانون صدا دورتر می‌شود و یقین داشت همین که به کار مرگم بشود، صدای جند را نخواهد شنید. اما کار باید با روز آغاز می‌شد و این روز، در هوایی چنین گرفته و تنگ، پیدا بود که رخ کی خواهد نمود. اکنون چه وقت بود؟ هیچ معلوم نبود. شاید قدری وقت را گم کرده بود؟ نه مگر که به شوق کار، شب را تا دیر وقت گمان و خیال بافته بود؟ گمان و خیال، طوری که انگار به کارهای دامادی خود می‌اندیشیدا و صبح زود «بدر کردن خستگی سکخوابی را از تن - به حمام رفته و نخستین کس بود که قدم در صحن حمام گذاشته بود.

«لابد شیطانی شده‌ای نصف‌شبی!»

«تو چکار به بهشت و دوزخ داری؟ آب حسamt باید گرم باشد؛ گرم هست؟!» در گذر قدری به خانه بندار، مردی از پله‌های حمام بالا می‌آمد که او نتوانست درست بشناسدش. چو خا بر سر کشیده و کمی قوز کرده بود و به نظر می‌رسید که

بچه حمام را به زیر بغل چپ گرفته است. وقت رفتن پاشته پاهایش پیدا بود و قدیر از ترک‌های آشنای پاهای گمان برد که باید سالار رزاق باشد.

سالار رزاق ساعت در خانه داشت، از اینکه تقسیم آب در زمینهای قلعه‌چمن روی ساعتی که او در خانه داشت تنظیم و انجام می‌شد. بتراوین قدیر می‌توانست از او پرسد که چه هنگام است. اما سالار رزاق دور شده بود و می‌رفت که به کوچه خودشان بیچد. قدیر ناچار به راه خود آدامه داد.

سالار رزاق هم یکی از کسانی بود که خانه‌اش را برای مهمانان عروسی پسر بندار - برای خواب مهمانان - آراسته و آماده کرده بود. یکی دیگر از جاهایی که آماده برای خواب مهمانان شده بود، خانه سید تلفنجی بود. اما به گمان قدیر که ذهنش خود به خود نگران انجام آبرومندانه عروسی بود، باز هم جای خواب مهمانان کافی نبود و می‌باید در فکر خانه‌های آبرومند دیگری هم باشند؛ و یکی از آن جاهای می‌توانست خانه عبدالحسین مورچه باشد.

قدیر به کنار دیوار خانه بندار رسیده بود. در خانه هنوز بسته بود. قدیر کنار دیوار ایستاد و سر برآورد و از فراز دیوار به درون حیاط نگریست. حیاط خانه خلوت بود. شتر، تنها شتر باقی‌مانده از شترهای کربلا بی خداداد، دست چیش به عگال بسته شده و روی سه پا ایستاده بود و سوی کوچه نگاه می‌کرد. از کسان خانه هنوز نشانی نبود. مطرب‌ها باید در بالاخانه خواهد بودند. جطیل آلاجاقی هم که نبود. او همان دیشب، آخرهای شب سوار ماشین شده و رفته بود تا برای امروز آلاجاقی و همراهانش را از شهر بیاورد. از دلاور و قربان بلوج هم خبری نبود. دلاور بیشتر شنبه در خانه بابا گلاب می‌خوابید و قربان بلوج هم لابد هنوز در گلخن حمام در خواب بود.

شتر روی با قدیر آمد. نگاه به قدیر، آشنای دیرین، گردن کشید و لنگان قدمی پرداشت. قدیر لحظه‌ای در نیروی نگاه شتر تاب آورد و پس چنان که انگار می‌خواهد خود را برهاشد، دست به قبضه کارد بیخ شال برد و خود را از دیوار کنار کشید و پیش از آنکه ناچار شود بار دیگر به نگاه حیوان بنگردد، از جوی بدان سو پرید و یکسر به سوی رباط کهنه قدم تند کرد.

در ابرکبود و هوای سربی صبح، رباط کوچک کهنه یکه و سرمه بر جای ایستاده بود و آب روان در گره پیچ جوی، گلفلی یکتواخت داشت. گتل و کال و بیشه و

گورستان، در هر سوی و هر کجا خلوت بودند. بیابان و کوهپایه، و آسمان و عواک خاموش بودند. پرنداءای هم پیدا نبود. توپندازی هیچ جنبدهای خبر از روزی که در پیش روی بود، نداشت. یک آن انگار زمانه درنگ کرده بود.

قدیر بر سکوی جلو در ریاط، به زیر سقف شکسته نشست و باز مصلق و کارد را از بین شال بیرون کشید و سر خود را به صیقل دادن به های کارد مشغول داشت. هیچ میل و رغبتی نبود تا به خود بیندیشد. آشکارا پرهیز، و توان گفت بیم از اندیشیدن به خود داشت. بیشتر بر آن بود و بدان می کوشید تا به پیامون خوبیش و آنچه پیش چشمانش در گذر بود، سر خود را گرم کند. دیگر مهلت خود به خود نمی خواست بدهد. آن روز، روز شب به آتش کشانیدن گندمزار برای قدیر حد بود. نقطه ای بود بر دورهای از عمر و زندگانی وی. و در آن دوره و بر آن مایه، قدیر از آن حد فراتر نمی خواست برود؛ یا حتی بدان بیندیشد. فردای آن شب، قدیر خود را از این رو به آن رو دید. با واکنش بندار و اربابش در برابر آنچه رخ داده بود و با تبرئه وی، تمام کیمه ها و ستیزه جویی ها در قدیر جای به نمکین سپردند. تمکین و تسلیم. و او این حقیقت را در خود باز شناخت و پذیرفت که از این رو به آن رو شده است. راست اینکه قدیر به طبع و به دل پیشواز آن دگرگونی رفت و قدیر کربلایی خداداد از نو زاده شد. مردی دیگر شد. مردی که در تمام لحظات جانکش کشمکش و ستیز در او پیروانیده و دور از چشم وی بالغ می شد تا به هنگام رخ بنماید؛ و رخ نمود. قدیری دیگر، برأمده از خود قدیر. یا درست آنکه گفته شود جلوه ای دیگر؛ جلوه ای بس نیرومند.

از آن پس قدیر خود را بازیافت؛ و توگویی گم گشته عزیزی را در خود بازیافت. قدیر، قدیر را بازیافت. پس کوشید تا جای خود را چون یک فرد، چون یک تن وایسته به دیگران به دست آورد. در این راه تمام هوش و توان خود را به مدد گرفت. باور امروز، تلاش در چون دیگران شدن و در اندیشه فردای خود، امروز را پذیرفتن، آرزو های خودین روزانه را جدی گرفتن و دل از بعض دشمن نیرومند تهی کردن، چرخ را به رد مهتاب چرخانیدن، و آب در آسیاب گردنه ریختن. نخستین قدم، فراچنگ آوردن کاری بود تا این یلگی و سرگردانی رهایی یابد. کار دشبانی، قول دشبانی از جانب بندار و اربابش به قدیر داده شده بود. و این چنان پیشنهای بود که نه فقط خورنده حالت و روحیه قدیر بود، بلکه قدیر آن را پسی دوست می داشت. از آنکه یعنی داشت

به خوبی از عهده دشتبانی برمی‌آید. دشتبانی! کاری نه به قید دهقانی، نه به فروپایگی حمامی و دلاکی؛ و نه به دردسرهای گذخایی. مزد سالانه، سر خرمن. سهم بزر از علف و سبزیه و صیفی غیردیم. کاری سوار بر دیگران؛ بیم آور برای دیگران. چوب حراست. دشتبان پاسخ نمی‌دهد؛ پرسش می‌کند. پس دیگری در برابر او – اگر که لازم افتاد – باید توضیح بدهد. و در این میان، دشتبان آن گزمهای است که بر سر هر سوک می‌تواند دیگری را در مظان اتهام به پرسش وابدارد. دشتبان، چماق عریان قادرت در حراست محصول و داشته:

«قلم پا می‌شکتم! پرنده رانم گذارم دور دشت اربابی پر بزنند!»

مزد سالانه، سر خرمن. چوبی و توبه‌ای و علفتراشی. دشت پنه و گندمزار، جو، زیره و یونجه. هر سال می‌توان ده تا بره را با علف و ترنگ دشت اربابی پر وار کرد. قدم دیگر اینکه قال پدر که کنده شد، قدیر سهم عباسجان را از خانه، بخود و دست به کار تعمیر و بازسازی آن بشود. بالاخانه را اگر شد بسازد و در فکر پلاس و رختخواب، دیگر و قلع و سماور برآید و باز دیگر چراغ خانه پدری را روشن کند. عاقبت سر و سرانجامی می‌باشد؛ گو که این کار به قیمت بی‌سرانجامی دیگرانی چون علی خاکی و گودرز بلخی تمام بشود:

«به من چه دخلی دارد؟ آنها این چویها را از جای دیگر می‌خورند! هر کس با عقل خودش زندگانی می‌کند.»

ـ نه؛ پیرمرد سگ پدر تمکین نمی‌کند!... سیگار داری؟

قدیر دست از صیقل دادن کارد و داشت و به مقابل خود نگاه کرد. عباسجان ایستاده بود؛ قوزکرده درون نیمتنه گشادش و بد گونه‌ای عصی می‌لرزید. کلاه چرکمردهش را تا پشت ابروها پایین کشیده بود، آرواوه‌هایش را بر هم چسبانیده و دستهایش را درون جیبهاش گره کرده بود. قدیر هیچ نگفت. عباسجان آب بینی اش را بالا کشید، نم گوشه چشمها را با سینه دست و ریجید و از برابر قدیر گذشت و روی سکوی مقابل، خاموش نشست. قدیر کارد را به دست چپ داد، پاکت سیگارش را از جیب پیرون آورد و یک نخ سیگار برای عباسجان انداخت. عباسجان سیگار را از روی بال پیراهنش بوداشت و به لب گذاشت و دست به جستجوی کبریت در جیب فرو برد. کبریت را پیرون آورد و سیگارش را روشن کرد و نه با اشتها ولذت، بل با ولع

بدان پک زد و یکی دو قلاچ دود را فورت داد و سپس در حالی که کبریت را در جیب جا می داد، ذنبالة حرف خود گرفت و گفت:

- بید است و اخکوک نمی دهد! الام تا کام حرف نمی زند. زبان و امانده اش را انگار بریده اند؛ چشم بکم! گوشها یاش هم انگار کر شده اند بی باقی؛ شکری خدا! هر چه به گوشش می خوانم، نه انگار که کسی با او دارد حرف می زند!

قدیر بار دیگر کار صیقل کار داش را از سر گرفت و عباسجان توتون چسبیده به زبان و لبهای کبودش را تف کرد و بیزار، گفت:

- دعنم مثل زهر مار است! این دیگر چه جور عروسی و امانده ایست؟ روز عروسی، از شبش باید مسامور خانه عروس و داماد قل و قل بجوشد؛ نه اینکه... نگاه کن، انگار همه جا گورستان است! بین چه هوا - روزی هم شد قدرتی خدا!

قدیر مرا از کار که چندان هم جدی نمود، بر努ی داشت. هرازگاه تیزی تیغه کارد را با پشت ناخن می آزمود و النافتی به آنچه برادرش - در هر باب - می گفت، نشان نمی داد. سرانجام عباسجان او را مستقیم مخاطب گرفت و پرسید:

- تو چه می گویی؟ چه کنیم عاقبت؟!

- از چه بابت؟

- تازه می پرسی از چه بابت؟ خدا پدرت را بیامرزد بابا!

- شوخی نمی کنم والله؛ از چه بابت؟

- از بابت پیر مرد! این جور که من می بینم، انگار خیال ندارد مثل آدمیزاد سرش را بگذارد زمین و بمیرد! دارد بازیمان می دهد و اطمینان دارم که ته دلش به ریشمان می خندد. تازه در همچین روزی هوس هواخوری پیدا کرده! قولت می دهم که اگر به حال خودش و بگذریمش سر من و تو را هم بخورد و بعدش هم «اگر!» بمیرد! هه... من و تو هم آن سه شاهی - صنار را برای کفن و دفترمان که نمی خواهیم. تا هنوز نفسمان می رود و می آید و روی پاها یمان راه می رویم می خواهیم که به درد و زخممان بزیم نه. تا دندانها یمان نریخته نان می خواهیم که بجوبیم؛ وقتی آدم دندان نداشته باشد که نان بخورد گیرم ده تا ابار غله هم داشته باشد! می خواهیم چکار؟!... حالا تو چه می گویی؟ ها؟... سر تا پایش به ده شاهی نمی ارزد، اما دارد می شیند روی دولت و دارایی علی اکبر حاج پسند خداتیامرا زا مفت و مجانی! تو

گمان می کنی برای چی؟ برای جوانی اش؛ برای عقل و کمالش؛ یا اینکه برای خیل هنرهایی که دارد؟! همین اصلاح بندار را می گوییم! برای چه چیزش؟... غیر از اینست که باباش توانسته چار صبح کلاه در کلاه کند و برای خودش سری میان سرها در بیاورد؟ نه! نه به حق خدا؛ غیر از این نیست! اما من و تو چی؟ از من که دیگر گذشت و رفت، اما من فکر حال و جوانی تو را می کنم. هنوز هیچی نشده شققهایت آردی شده‌اند!... می خواهم بدانم چه چیز براورد من از اصلاح بندار کمتر است؟ جوانی اش یا عقل و ذکاآتش؟ غیر از اینست که فقط دستش خالیست؟ غیر از اینست که پدر اصلاح داروندارش را اعتبار و پشتی پس‌هاش قرار داده، اما باای من و تو!...! دلم می خواهد با این حال و روزی که این پیرمرد برای ما درست کرده تو همین امشب بروی خواستگاری دختر یک بندۀ خدا؛ به حق خدا قسم که یک پیاله چای خشک و خالی هم جلوت نمی گذارند و برت می گردانند. دلم می خواهد ده تا قران بول از یک کسی طلب کنی به قرض؛ دلم می خواهد پنج من آرد...

— چرا این قدر ورد می خوانی کله سحر عباسجان؟ حرف آخرت را بزن!

Abbasjan در چشمهاي قدير خيره ماند و گفت:

— به وعده وفا؛ دیگر وقتش است!

— با این شور و شرنگ و شنواعی که دارد به پا می شود؟

— این خودش خیلی بهتر است. بهتر به حال ما! من دیگر نمی توانم این یکی زستان را هم سگ‌لرزه بزنم و دم به ساعت در دم او را بشویم. من خسته شده‌ام.

هم از این کار خسته شده‌ام، هم از این انتظار! تو خودت خسته شده‌ای؟!

— چرا خسته شده‌ام؛ خیلی وقت است که خسته شده‌ام. خیلی وقت! اما که...

— اما که چی؟ جو اتش را هنوز پیدا نکرده‌ای؟!

— جرأت!

— پس چی؟ ما بعد از آن خرم من سوزان حرفش را با هم زدیم. آن روزها تو قبولی کردی. حالا هم... یک بالش قدير؛ فقط یک بالش. همچو نفسی ندارد او دیگر، قدير. بیین، من دارم التماس می کنم. آن کارش با من! بالش را می گذاریم روی دهش و فقط یک آن می نشینیم رویش. نیم دقیقه هم نمی کشد. او مرده خدایی است، اما لعج کرده که نمیرد. با من و تو لعج کرده او. کارش فقط نیم دقیقه است، فقط نیم دقیقه! من... با من!

قدیر کارد و مصدق را بیخ شالش فرو کرد، پا روی پا انداخت و خاموش، سیگاری برای خود گیراند. عباسجان بیش از پیش لرزش عصبی داشت. آب چشمها و بینی اش بند نمی آمد. بروخاست پشت ستون آب بینی اش را تکانید و بازگشت، سر جایش نشست و تنسیگارش را زیر پا له کرد و با صدایی که لرزه‌ای آشکار و رعشه‌وار داشت، با خود گفت:

— عمرمان تلف شد؛ عمرمان به حضرت تلف شد! تف...

باز با خود غریب و گریه کرد:

— عمرت را کرده‌ای؛ بمیر دیگر ای بندۀ خدا! مگر آدمیزاد چند سال عمر می کند؟ هزار سال؟ هزار سال که عمر نمی کند!

در این دم عباسجان به قدیر نگریست و بی خجل از اشکی که در چشمها یش حلقه زده بود، گفت:

— از این عذاب خدایی هم راحتیش می کنیم. ثواب هم دارد؛ به خدا تراب هم دارد. ها؟

داور، دایی قدیر و عباسجان، همچنان که انگار روی پنجه‌های پا راه می رفت، بر قرادست جوی آب نمودار شد. داور دراز و یک لا، ته یک نیستنۀ نازک، دستهایش را در جیبها فرو برد و شانه‌های استغوانی اش بدر جسته بودند. گل کلاه کله‌قندی اش به طرف پاشنه سرمش آویزان بود و در هر قدم بلند او چون زنگوله‌ای تکان می خورد، داور از این شانه جری به آن شانه پرید و همچنان که آرواره‌هایش را به عادت بر هم می فشد، کچ نگاهی به طرف ریاط انداخت و بی التفات به خواهرزاده‌هایش از برابر چشمها ایشان گذشت و راه به میان کوچه کشید و رو به سوی فرو دست قلعه رفت.

Abbasjan و قدیر در یک آن به هم نگریستند: دایشان در این وقت صبح از کجا می آمد و به کجا می رفت؟ نه کسی از دو برادر این پرسش را بر زبان آورد و نه کسی از ایشان پاسخی بدین پرسش نهانی در خود یافت. عباسجان گوش‌های چشمش داپاک کرد و قدیر پیشانی اش را یا کف دست مالش داد و میں برخاست و در حالی که به آسمان می نگریست، زیر لب واپس کرد:

«چه وقت روز باشد خوبست؟»

عباسجان که همپای قدیر برخاسته برد، پرسید:

- نگفته آخرش... ها؟

قدیم دستهایش را یکی دو بار از بیخ شانه‌ها چرخانید و سپس دستها را واگشود، گفته سینه‌اش را جلو داد، نفسی عمیق کشید و بی‌سخنی به سوی فروودست و به درون قلعه برآمد افتاد، عباسجان نیز با قدیم برآه شد و دور و اطراف را دزدانه پایید و پس گفت:

- خبر با من!

قدیم به جوار عباسجان هیچ نگفت؛ نه به رد و نه به قبول، عباسجان بر این گمان که سخن آخرین گفته شد و قبول افتاد، راه از قدیم جدا کرد و قدیم راه خانه بندار در پیش گرفت.

مرگ پدر، میراندن پدر، کشتن، پدرکشی!

بذر چنین گمانی، نطفه چنین نیستی، شبی سرد در ذهن عباسجان بسته شده بود. از آن سریند تاکنون، موضوع همیشه فکر و خیال عباسجان همین بود: کشتن پدر، میراندن پیرمرد، برداشتن کربلایی خداداد جلودار همچون زدودن مانعی از مسیر زندگانی. پس، هم از آن دم و آن کربلایی خداداد در ذهن عباسجان کشته شده بود؛ پدر کشته شده بود و از آن پس این جنaza او بود که در پس پاهای عباسجان کشله می‌خورد و هنوزش توانسته بود تا در حاک فرو بنهادش.

در آن شب، برف بر زمین نشسته و یخ زده بود. هوا ایاسی بود و باد از روبه یخ بر فم وزید. نیمه‌های شب بود که عباسجان از مشهد به قلعه‌چمن رسیده بود. راه شوراب را لب خط طرق تا قلعه‌چمن پیاده پیموده بود و اکنون در قلعه‌چمن بود. عباسجان در قلعه‌چمن به غیر از خانه پدری کجا را داشت؟ یکر به سوی خانه کشید و در را کوشت. نه یک بار که بسیار، اما کسی در به روی او نگشود. بازگشت و به گلخن حمام رفت، اما بی‌هنجام بود. در گلخن بسته بود و - لابد - خن هنوز روشن نشده بود. به خانه خاله‌صنما کشید، خانه تعطیل و خاموش بود. جایی دیگر نمی‌شناخت که در به روی او بگشایند. کرچه‌ها را پرسه زد و بر خود لرزید، اما کسی را در کوچه‌ها نیافت. بار دیگر راه خانه پدری را در پیش گرفت و خود را به زیر طاق شکته دم در رسانید تا مگر بیخ دیوار خانه آتشی برافروزد؛ اما هیزم خشک فراهم نبود. قصد آن کرد تا از خرابه پشت تنور مگر خود را بالا بکشاند؛ اما دست و پایش به

فرمان نبردند. پس به ناچار بر سکوی در خانه، روی پاهایش سر لگچه زد، پشت و شانه اش را درون گوشه گاه سرد دیوار چسبانید و دستها را زیر بغلایش فرو برد؛ چنانه راهیان دو کنده زانو تشنید و بی آنکه بتواند از لرزه سخت دندان، استخوانها بکاهد، چون سگی خاموش ماند.

تومیدی ناشناخی عباسجان کربلا بی خداداد نبود؛ اما در آن شب او نومیدی را با لحظه لحظه زندگانی اش احساس و باور کرد. درست اینکه او از شهر مشهد رانده شده و به خانه پدری پناه آورده بود. اما می دید که در به رویش گشوده نمی شود؛ و عمیقاً من فهمید که هیچ کس راندارد. هیچ کس در هیچ جا.

پیدا نبود چه هنگام قدیر به خانه بازگشت. نیز نه پیدا که از کجا. آنچه آشکار بود اینکه عباسجان احساس می کرد سرما او را از زبان انداخته است و می رود که بخشکد. چار چنگولی از سکو پایین آمد و مقابل قدیر ایستاد. همچنان خمیده و قوزکرده، قوزکرده و خشکیده ایستاد و فقط به قدیر نگاه کرد. قدیر بی سلام و علیک، او را به پرس و جو گرفت:

— «این وقت شب از کدام گوری پیدایت شده؛ چرا مثل دزدها به قلعه می آیی؟... روز روش را خدا از تو گرفته؟!»

Abbasjan به دشواری توانست بگوید:

— «ازمین گرم؛... یک کف دست زمین گرم، دارم خشک می شوم... برادر! قلبم دارد بخ می زنداد»

قدیر کلید را از جیب بپرون آورد و در حالی که انگشتان باریکش را از لای در به درون، به جستجوی قفل، فرو می برد گفت:

— «جواب پیر مرد را چی می خواهی بدھی؟!... تو کم به او بدی نکرده‌ای!» عباسجان که نوس و نفس به دستهای قدیر چسبانیده بود، همچنان خمیده و قوزکرده، گفت:

— «جای دیگری ندارم قدیر، هیچ جایی را ندارم. در دنیا را به رویم بسته‌اند. خودت... خودت کاری برايم بکن. یک جوری جایم بدھ، یک جایی... تا سر مرگم را بگذارم. امشب در این سرما می میرم؛ هفت جان هم اگر داشته باشم، یکیش را نمی توانم در بیزم. ما برادریم قدیر... کاری برايم بکن برادر!»

قدیر قفل را گشود و قدم آرام به درون گذاشت و خف گفت:  
— «پوش! چشمهای پیرمرد شب و روز باز هستند!»

عباسجان ناتوان از مهار لرزش چانه و صدای بر هم خوردن دندانها، دنبال سر قدیر به دالان خزینه و همچنان ماند تا برادرش قفل را ببر در بزند. قدیر در راست و سپس سر شانه عباسجان را گرفت. او را کنار دیوار دالان تاریک واداشت و خود به حیاط رفت. سرفه ناگهانی عباسجان که سر تا پای او را می تکاند، قدیر را واپس گردانید و دست بر دهان برادر گذاشت. سرفه های عباسجان غزو مردنده؛ قدیر بار دیگر برآمد افتاد و از روی برف پاخورده کنار دیوار سروی پیشگاهی اطاق کربلایی خداداد رفت. زیر طاق پیشگاهی ایستاد، کف پوتین هایش را بر زمین کویید، دست بر در گذاشت، لت در را گشود و به درون اطاق نظر کرد.

— «کی همراه داری؟!»

قدیر یکه خورد و سر جای خود ماند. کربلایی خداداد پای در، نزدیک گلگورد قدیمی فرست نشته و مشغول گرهزن بند تبائش بود. پیرمرد به خود عادت داده بود که در نبود قدیر، کعب خیزک به سوی گلگورد فرست بکشد، درون گلگورد زهرا ببریزد و سپس راه آمده راهم بدان شیوه بازگردد و خود را به زیر کرسی برساند.

— «حالا که آمدی... ورم دار ببر سر جایم!»

قدیر بار دیگر تخت پوتین هایش را جلو در بر زمین کویید، قدم به درون اطاق گذاشت و زیر بغلهای پیرمرد را گرفت و در حالی که پاهای لمس پدر، بهمان بیدههایی لخت بر کف اطاق کشانیده می شد، او را سر جایش برد و کنار کرسی نشاند و لحاف را روی پاهای سینه اش کشید.

— «پشتی من را تیار کن؛ بیارش بالاترا!»

قدیر بالش ها را روی بقیند پشتی چید و کربلایی خداداد بدان تکیه زد:

— «فیله لامپا را بکش بالاترا!»

لامپا میان مجمعه، و مجمعه روی کرسی بود. قدیر فیله لامپا را بالا کشید. پدر گفت:

— «برو آن بی غیرت را هم بیارش پشت کرسی. بگو باید خودش را گرم کند. برو بیارش!»

قدیر بروخاست و در حالی که سر گلگود فرت به کار گشودن بندهای پوتینش می‌شد، روی به حیاط گردانید و صدا زد:

— «بیا به خانه!»

صدای عباسجان، هم بدان لرزش برآمد و گفت:

— «من می‌روم به انبار می‌خوابم.»

قدیر سر از دهانه در بیرون داد و گفت:

— «بابا می‌گویید بیا به خانه؛ بیا دیگرا!»

Abbasjan از حیاط به پیشگاهی در خانه بالا آمد و دم دهانه در اطاق، طوری که پدرش بتواند او را بیند، ایستاد و ماند.

قدیر گفت:

— «می‌خواهم در را بیندم؛ بیا به خانه دیگرا چرا دست ور پا می‌گردانی؛ خوبست که تو را از لب و دهن انداخته سرما! بیا...»

عباسجان همچنان چارچنگولی و نشک، در حالی که سرش روی شانه کج مانده بود، به درون خزید، سلامی خف و نیمه کاره بر زبان آورد و بی‌چشمداشت جواب، به سوی کرسی پیش آمد و طرف دریند، پای کرسی نشست و لحاف را تازیز دماغش بالا کشید. گرمای کرسی که به تنش محیده بود، ناگیان و پی درپی او را بر خود لرزاند و بالهای لحاف را باز دیگر روی شانه‌ها کشاند، کتف‌هایش را جمع کرد، دستها را از زیر لحاف روی چوب کرسی گذاشت و نرک بینی و گونه‌هایش را بر گرمای لحاف مالاید. از چشمهاش آب راه افتاده بود و تا پشت سبیلهای سیخ سیخ پایین کشیده می‌شد، اما عباسجان در گرمای باورنیافتی زیر کرسی، نه بس آب چشمها که خود را هم داشت از باد می‌برد. نگاهش در شعله لامپا دوخته شده بود و چشمهاش که خیس و آغشته به آب بود، در پرتو نور برق می‌زد. تکان نمی‌خورد و پنداری که دل نمی‌آورد تا به کمترین جنبشی حال و حسن خود را بشکند. حسن می‌کرد پدرش در رخ او خیره مانده است و جز به عباسجان، در این دم به هیچ کس و هیچ چیز نمی‌اندیشد؛ اما عباسجان نه میل بر همزدن حال خود داشت و نه یارای آنکه در نگاه زغالین پدو بنگرد. اما این بدان معنا نبود که عباسجان نیشتر نگاه پدر را بر کنار پستانی خود حسن نکند و زهر چشمها ای او را در قعر قلب خود وانگیرد؛ بل چندان خود را منقاد چشم و

نگاه پیرمرد می دید که دیگر حس می کرد جو ات چنین ندارد. چیزی چون اینکه با کمترین تکانی، ممکن است قلبش شکاف بدارد.

اما چنین نبود، و این گمان عباسجان بود که چنین می دید. کربلا بی خداداد تکیه به بقیند داد؛ چنانه اش را به گودی سینه چبانیده بود و نگاه به کنگره کنار مجتمعه دوخته بود و همانند یک افعی پیر تغیر می کشد و در هر نفر بالهای بینی اش باز می شد و باز قوار می گرفت. چهره اش؛ گونه ها و شقیقه های بدرجسته و پیشانی پرچین با حفوهای دو چشم، سر تراشیده، چانه خشک و سخت با کناره های بژهم قشرده دهان، او را به گره گاه درختی مانند کرده بود که در کوره زغال، نیمسوز شده باشد. خشک و سخت و سیاه بود، با دو چشم بدگمان و بالهای زمحت بینی که به هنگام خشم، همنواخت گونه چش به لوزه درمی آمدند؛ و اکنون اما هنوز آرام بودند.

قدیر پنهانی دو مرد را می نگریست. او در شانه چپ کربلا بی خداداد، و مقابل عباسجان نشسته و لحاف کرسی را تا زیر شکمش بالا کشانیده بود و به ظاهر خاموش بود. اما هزارگاهی دزدانه به پدر و برادرش نظر می تابانید و باز به خود می شد و گمان را در اندیشه بود که امشب چه پیش خواهد آمد. امروز خود قدیر دلاک خبر کرده بود و میرزا دلاک سر و صورت و سبلهای پیور مرد را یکدست تراشیده و صاف کرده بود. هم از این رو گونه ها، شقیقه ها، پیشانی، چانه، سبیک زیر گلو، استخوان زیر ابروها و آرواره های پیرمرد چنان برجسته می نمودند که قدیر - با هر بار دیدنشان - به یاد جمجمه می افتد؛ جمجمه ای که با رگهایی چون دو رشمه به گردی شانه های برآمده کربلا بی خداداد پیوند می یافتد.

قدیر یک بار دیگر فتیله لامپ را تنظیم کرد و سپس - تا مگر یخ سکوت را بشکند - گفت:

- «امشب، هوای بیرون ید جوری سرد است!»

پاسخی نبود و نه نیز واکنشی؛ به نگاه یا به تکان سر. پدر و پسر در خموشی خود، کلرخ یخ زده را می مانستند. قدیر و اخوره، اخم درهم کشید و لب زیرین به دندان فرو جوید و تکیه به بالش زد، او خسته از دلگی ناکام و عبث خود میل آن داشت تا زیر کرسی بخیزد و به خواب رود، اما آسوده نبود. یک جور نگرانی گنگ، دلش را

می جوید. دیگر شیها اگر بی خوابی هم به سر پیر مرد می زد— که می زد— همچنان دراز کشیده می ماند و فقط چشمهاش را باز نگاه می داشت و آنها را چون دوستگه کهنه به سقف می تابانید و خشک می ماند. اما امشب یرأی قدیر روشن نیود که پیر مرد چرا به سرش زده است که تکیه به بقیتند بزند، خاموش بماند و با حضور خشک و سمح خود دیگران را عذاب بدهد. بدتر و آزارنده تر از او، عباسجان بود. او نیز همچنان درون دریند خشک و خاموش نشسته و بُق کرده بود. دست کم تکیه به دیوار هم نمی زند تا چهره خود را در تیرگی عمق در بند از نگاهها گم بدارد. مگر همین او نبود که برای یک لقمه زمین گرم، جایی که بتواند بخوابد، جائش داشت درمی آمد؟ «حالا نگاهش کن! مثل جغد گرفته و نشسته است. یکی بدتر از یکی. دو تا جغدا خشکشان زده است انگار؛ گور پدر هر دوتایی تان! من که کج می کنم و سر می گذارم می خوابم!»

— «خبر وصلت بندار و حاج پسندها را امروز میرزا زمزمه می کرد؛ خبر وصلت اصلاح را با دختر حاج پسند!» قدیر همچنان که تن تابانیده بود، دست بر بالش و روی با پدر ماند. پیر مرد سرانجام به سخن درآمده بود:

— «چرا خاموشید؟ یعنی که من افليج، ذر اين کنج ويرانه، از شماها بيشتر خبر از کار دنيا دارم؟ اكه شماها يك نفر مثل میرزاي دلاك راهم نمی بیتید؟ که با يك نفر مثل او هم همسکلام نمی شويد؟»

پیر مرد دمی خاموش گرفت و سپس گفت:

— «باید هم از خودتان خجالت بکشید!»

قدیر بار دیگر به کار جا به جا کردن بالین خود شد و گفت:

— «هزاران خبر در اين دنيا هست؛ ما را چکار؟! مگر ما ضامن بهشت و دوزخ کار دیگران هستیم؟»

کربلاي خداداد نه انگار پله سخن خود و واکنش قدیر، گویه کرد:

— «خيالات... خيالات... خيالات می کنم با خودم که اين دنيا چطوطر چه روش دو ما ملتفتش نشديم؟! چطوطر؟... هوم... عروسی؟ عروسی پر کبکه— بدبدهای خوا شد!... لابد، لابد! عروسی... و عده خواهی... خرج و برج... مهمانهای عالی...»

پیشکشی، پیشکشی‌ها... هوم... رونق کار و بار و روزگار! حقشان است، حقشان! شیرین به کامشان؛ شیرین به کامشان!... مطرب و شرنگ، ساز و نقاره، شور و شر... خوب، خوب، همیگر را گیر می‌آورند؛ خوب همیگر را گیر آورده‌اند. در و تخته؛ بندار و حاج پسندها... دو تا گرگ! به کامشان، به کام، ولايت را فرق می‌کنند، کي به کي به برنج، ديه ديه روغن، جفت جفت بخته. باید هم؛ باید هم! همت؛ هر کس به هر جا می‌رسد با همت خودش و با غیرت خودش و با حمیت خودش، می‌رسد. بندار، باقلى بندار باید هم جولان بدهد؛ اگر او جولان ندهد، پس کي باید جولان بدهد! حق هموست که چهل تا استاق پرووار بیند، که شتر قطار کند، که خانه آباد کند، که شرنگ بگیرد، که دنيا بخورد و دنيا بدارد. حق هموست؛ پس حق من است؟! نه؛ حق من نیست؛ حق من! مرگ است، مرگ! اما مرگ... پیدايش نمی‌شود، پیدايش نمی‌شود! عزرايل... عزرايل هم از من بizar است. ازنکت و چرك و کافت، باید هم عزرايل از من بizar باشد! اما عاقبت ناچار است که تکلیفش را انجام بدهد. چون مرگ، حق من است؛ حق من! نه اینکه چون نتوانسته ام پسرهايم را دامد کنم؛ پسرهايم! نه؛ حسرت اين را نمی‌خورم. حسرتم از اينست که چرا با سگ جفت ندم به جاي نزديک شدن با خواهير دايي شما؛ خواهير داورا حقاً که حلال زاده‌اید؛ حقاً که حلal زاده به دايي اش می‌رودا دوتايني تان به همان ديلاق بي‌رگ، به همان داور رفته‌اید. از جوهر من... از جوهر من يك ارزن هم به اريث نبرده‌اید. حسرت، حسرت، حسرت! چهار صباح ديگر باید اينجا، در اين ويرانه، مثل جند بنشينم و به صدای ساز و دهل دامادي پسر بندار گوش بدhem. ساز و دهل شرنگ اين مردکه دزد سر راه بگير! دق نمی‌کنم؟! دق نمی‌کنم؟! چرا... دق می‌کنم؛ غمباد. گلويم ورم می‌کند، قلبم باد می‌کند، سينه‌ام شرحه شرحه می‌شود، آي... خدای من، خدای من!... هو کداماتان داريid در يك گوري گم و نابود می‌شويid. هر کداماتان يك چوري داريid نفله می‌شويid. نفله شده‌اید؛ هر کداماتان... خدای من را بکش! من را زودتر بکش! پيش از آن روز، پيش از آنکه صدای شرنگ دشمنم را در اين ويرانه بشنوم، من را بکش! از تو... همين را می‌خراهem خدای من!

قدير در نگاه تيز عباسجان، با پدر گفت:

— «اگر تو كله‌ات خالي شده، گناه ما نیست! يا بگير بخواب، يا بگذار ما بخوابیم!

نمی بینی؟ این وقت شب که وقت ڈر فشانی نیست! می خواستی خودت را به همچین روزی نیتلزاری!\*

کربلایی خداداد که اکنون مخاطب مستقیم خود را یافته بود، سر به سوی قدری برگردانید و به طعن نیشند زد و گفت:

— «های بگردمت پسوم؛ های بگردمت هی! های بنازمت پسروشیدم، هی! خوبست که اقلام این جرأت را داری که روی حرف بابایت حرف بزنی؛ اقلام این جرأت را داری! اما من... چرا به این روز افتادم؛ برای چی به این روز افتادم؟ کی ها من را به این روز انداختند؛ چرا؟ اما شما کاری به این کارها نداشید؛ شما همین را می خواستید! همین را که من فلچ شوم، که خانه نشین شوم، همین را می خواستید تا بتوانید هر کاری دلтан می خواهد بکنید. من را که به این حال و روز دیدید، پر در آوردید. بند از بالهایتان ورداشته شد. پر و بال واگردید و افتادید میان مال من. دست حرام به میان مال من بردید. حرام و حلال را قاطی کردید و بالاخره هم آتش زدید به دار و ندار من. تا خبردار شدم دیدم می مانم به یک مرغ آوری؛ دیگر چارتاسینه پر هم به بالهایمن نیست. دار و ندار من خرج چی شد؟ خرج سفلیسی های ته کاروانسراهای ته خیابان!... کو مالهای من؟ از شمامی پرسیم پرسهایم؛ از شماها! کو شترهایم؟ کو قافله شترهایم؟ کو کبکه و بدبهام؟ برو - بیای من کجا رفت؟ کربلایی خداداد جلوه دار کجا رفت؟ کو کربلایی خداداد؟!... هوش از سرم کوچ کرده، چشمها یم کاه شده اند، کاسه سوم اخالی شده. دیگر اگر کنی کلاهش هم به این خانه بینند، نمی آید کلاهش را وارداردا! انگار که خوره گرفته ام من! و این خانه، خانه ام خوابه شام شده. مور و مار دارند در این خانه لانه می کنند؛ مور و مار! شده ام یک جانور بی شاخ و دم! ها... جواب من را بدده عباسجان؛ شاه پسرم! تو که مثل یک کلاغ پیر کز کرده ای و کنج گرفته ای. جواب من را بده! چند بار، چند بار سفلیس و سوزاکت را با پول من مداوا کرده باشی خوبست؟ چند بار؛ چند بار؟»

عباسجان به صدایی چون بر هم خوردن تکه نی خشک گفت:

— «زئم به مشهد ناخوش است؛ بد جوری ناخوش است. من... اگر زئم به همچه حال و روزی نیفتاده بود، در همچه حوا - روزی به اینجا نمی آمد. زانوی پدر زئم هم شکته؛ در همان کاروانسرایی که بار می کشید، عدل پنه افتداده رویش و زانویش

مانده زیر تنش و شکته، حالا بچه من را همو پدرزن پاشکت‌ام نگاه می‌دارد، زنم هم به مریضخانه است؛ اما تمی‌دانم به کدام مریضخانه. آمدہ‌ام اینجا... که بعدش برگردم و هر جوری شده باید بروم به سراغ احوالشان.»  
کربلایی خداداد هم بدان خشکی خندید و گفت:

— زنت؟ زن تو؟! هه هه... دختر همر دالاندار ببری؟... دخترک فلکزاده! ببور بخت و رگشته! آن زن هنوز هم نام تو را روی خودش دارد؟ نه... گمان ممکن که من باورم بشود، گمان ممکن! خودت را هم خیالات ورداشته، وهم و خیال... نه! تو دیگر زن نداری باایجان؛ اگر زن و بچه می‌داشتی... ته، تو خودت هم دیده‌ای، اما من بسیار دیده‌ام. دخترک... لابد حالا سرزماک گرفته و به یک بهانه دیگری در مریضخانه خوابایاندنش. لابد، لابد!

عباسجان دندان بر دندان سایید و به سختی گفت:

— «دشنام به زن من مده! من اگر به زنم بد کرده باشم، خودم توانش را پس می‌دهم. خودم...؛ هر چه بوده گذشته، حالا می‌خواهم بروم و زنم را از کوچه... خیابانها جمع کشم. همچه کاری را هم با دست خالی نمی‌شود پیش برد.»  
کربلایی خداداد باز هم به نحس خنده زد و گفت:

— «خر میان این خانه نیست؛ خر میان کاروانسراهاست! ورخیز... ورخیز و امشبه را یک گوشه‌ای سرت را بگذار و فردا هم صبح سحر بگذار و برو دنبال بخت و اقبال خودت، تو یکروزی پسر من بوده‌ای، من تو را بزرگ کرده‌ام، سواری قاطر یادت داده‌ام، پول نقره به چیزی ریخته‌ام و تو را دور دنیا گرداندیم؛ بعد از آن هم... بعد که من زمینگیر شدم تو مثل موش کور ریشه من را جوییدی. باشد، هر چه بود گذشته، حالا دیگر بروم. بروم دندانست را جای دیگری بندکن. پیش من دیگر همه رنگهای را ور آب ریخته‌ای. حتایت دیگر پیش من رنگ ندارد، بروم رد بخت!»

— «تو که مهلت نمی‌دهی من حرفم را تمام...»

— «ها پله، بنرما!»

عباسجان گفت:

— «من می‌خواهم کاری پیش یگیرم؛ یک کار و کسی. می‌دانم که تو باورت نمی‌شود، اما به اسم ابوالفضل قسم که من می‌خواهم یک کاری پیش بگیرم.

می خواهم کاسبی کنم، اگر دستمایه داشته باشم، فکر کرده‌ام پنج من گرک، ده تا پوست و روده، ده من دانه هندوانه از این دست بخرم و از آن دست بفروشم و نان خودم را در بیاورم. قول می دهم که بتوانم نان خودم را در بیاورم. این جور که باشد دیگر دست به دهن نمی مانم. این رامن حالا فهمیده‌ام که دیگر آن آغازاده جلوه دار نیستم. فهمیده‌ام که باید مثل دیگران کار و زندگانی بکنم، باید به اندازه مداخلم خرج کنم. اما این کار دستمایه می خواهد؛ مخصوصاً که بخر اهم برگردم پیش زن و بچشم. خدا را خوش نمی آید که آنها را این جور واگذار کنم؛ آن پیر مرد ببر هم گرفتار است، دست و بالش خالیست و مشکل بتواند جور دخترش را بکشد. گیرم به هر جبری هم که شده بتواند، اما... اما بالاخره آن زن من است، آن بجهه هم بجهه من است. من می خواهم برگردم بالسر زن و بجهه‌ام!»

— «کی جلوت را گرفته؟ مگر من می گویم تو برنگرد پیش زن و بچه‌ات؟!»

— «تو این را آشکار نسی گویی؛ اما مانع می شوی. تو اصلاً سر نمی اندازی تا من چهار کلام حرفم را بزنم. اگر هم سر می اندازی یک جوری یا من گفت و شنود می کنم که انگار من فرزند تو نیستم، از بیگانه هم بیگانه تر می گویی و می شنوی. اصلًا التفات نمی کنم به اینکه من در این قلمه چمن هیچ چیزی ندارم؛ هیچ چیزی برایم نمانده. اگر خوب فکرش را بکنی، می بینی که زن من هم از دست تو آواره ولایت شد. تو او را بدر ناراندی. یک لقمه نان برای آن زن قحط نبود؛ اما بس که تو نرسکو فتش زدی، بس که حرف درشت بارش کردی، تاراندیش. آخر آدمیزاد آدم است؛ دیوار که نیست! حالا من... من ته آنجا را دارم و نه اینجا را! در گلخن حمام راهم به روی من وانمی کنند؛ به شیره کشخانه هم راهم نمی دهند. این هم که از خانه پدری ام! یک موی تنم راضی به این نبود که اینجا بایایم؛ اما چه کنم؟ چه باید می کردم؟ باز هم از روی ناچاری در خانه پدرم را زدم؛ باز هم از ناچاری آمدم که پیش پدرم رو بیندازم و گردن کج کنم. خیال می کنم خالی ام نمی شود که دارم خودم را خواز می کنم؟... چرا، دارم خودم را خوار می کنم، دزم التماس می کنم، دارم عرق آبرو می ریزم تا بلکه کارم را راه بیندازی و بروم دنبال خانه - زندگانی ام. تو پدر من هستی، من فرزند تو هستم. دیگر خود دانی. حاشا به غیرت و تعصب پدرانهات، حاشا به خونی که در رگهایت داری! می توانی با یک تپا از خانهات بیرونم بیندازی، می توانی هم زیر بغلم را بگیری و از خاک

ورخیزانی ام. اما... اما این را در نظر داشته باش که من هیچکس را ندارم، این را در نظر داشته باش که من باز هم رو به همین خانه، رو به خانه پدرم آمده‌ام. انصاف داشته باش و به من التفات کن. دست من را، دست پسرت را بگیر و از خاک بلندش کن! من خرج راه می‌خواهم، دستمایه‌ای برای کار و کاسبی می‌خواهم، خرج و مخارج ناخوشی زنم را می‌خواهم، دو تکه رخت و یک پالتو می‌خواهم که بزم کنم، یک جفت پوتین می‌خواهم! آخر دست خالی و پای برهنه که نمی‌توانم راه بیفتم و بروم پیش زن و خانه‌ام. هر چه باشد من در شهر مشهد غریب هستم. من باید بتوانم به چشمهای همو پیر مرد ببر نگاه کنم میان دلان کار و انسرا یانه؟! آخر چقدر می‌توانم و بالا گردن آدمی از خودم بدتر باشم؟ انصاف داشته باش، تو اگر کمکی به من بکنی جای دوری نمی‌رود، من چکیده خود تو هستم! قول می‌دهم که بولت را به تو بروگردانم؛ اگر نه حالا اما یک سال دیگر، شش ماه دیگر که دست و بالم باز شد قرضم را پس می‌دهم یه امید دوزده امام و چهارده معصوم. دیگر نمی‌دانم چه جور و با چه زبانی مقصودم را یفهمانم!)

— «تمام شد؟!»

— «نه؛ تمام نشدا و قتی تمام می‌شود که تو صد و پنجاه - دویست تون من پول بگذاری کف دست من تا بتوانم به آهیدی راه بیفتم طرف خانه - زندگانی ام، بالاخره ملتافت شدی؟!»

کربلا بی خداداد سر بروگردانید و خیره به عباسجان نگریست و از پس درنگی کشند، پرسیده:

— «تمام شد؟!»

Abbasjan پیشانی اش را در میان مشتها فشرد و گفت:

— «حرف من تمام شد!»

کربلا بی خداداد روی از پسر بروگردانید، سر و گردنش را به بالش روی یقیند تکیه داد، پلکهایش را بر هم خوابانید و گفت:

— «پول... پول! اگر جایی پول را دیدی سلام من را هم به او برسان!»

Abbasjan که پیش از این چیزگی بر خود را از دست داده بود، بی اختیار مشتها یش را از هم واگشود و در حالی که پنجه‌ها را در هم قلاب می‌کرد، به پدر برق شد و گفت:

— «تو اگر پول نداشته باشی، نفسات بالا نمی‌آید، خودت هم این را می‌دانی!»  
پیر مرد بی آنکه تکانی به سرو شانه‌ها یاش بدهد، یا اینکه پلک بگشاید، گفت:  
— «پس همین حالا نفس فراموش می‌کنم تا تو بدانی که دیگر پولی برایم باقی  
نگذاشته‌ای که من باز هم بربیزمشان میان آب جوی!»

— «می‌خواهی با خودت به گور ببری؟ یا غیر از ما دو نفر وارث دیگری هم تو  
داری که ما از آن خبر نداریم؟ شاید هم اشها یست آنقدر زیاد است که پیش خودت  
خيال می‌کنی حد سال دیگر هم می‌توانی عمر کنی؟ نه خیرا خیلی که تو زنده باشی  
یک سال دیگر است، یک سال دیگرا اما با این یکدندگی ات می‌خواهی اول من را کله  
به گور کنی و بعدش بیمیری! خیلی خوب؛ من مصالحه می‌کنم. حساب کن و هر چه  
که سهم من می‌شود، نعفون را به من بده تا به درد و زخم بزنش. همین حالا!»  
کربلا یعنی خداداد پلکها را گشود و نگاه سخت و سمع خود را در پیشانی عباسجان  
که روی کرسی پیش خمیده بود، دوخت. سرو شانه‌اش را بالا آورد و گفت:

— «برو گم شو از این خانه! برو، کله‌ات به گور ببرود. من یک پول سیا هم ندارم که  
به تو بدهم. بود و نبود من را تو نابود کردی؛ دیگر چیزی برای من باقی نگذاشته‌ای که  
حالا بتوانی به زحمت بزنی، خنازیری نکبت! من نمی‌خواهم دنیا بان بشوم، اما این را  
هم نمی‌خواهم که وقت مردم نعش روی زمین بماند. نمی‌خواهم آتش به گوری  
برای خودم بخرم. می‌خواهم تابوتم بی‌خواری از در خانه‌ام ببرو! از در خانه  
خودم، از در همین خانه! می‌خواهم خرج کفن و دفنم از کیسه خودم در باید و این کار  
را همین فردا می‌کنم؛ همین فردا! چهار تاریش سفید را صدا می‌زنم، و صیت‌نامه‌ام را  
می‌دهم بنزینمند و خرج عزا - عزم‌نام را هم می‌سپارم دست آنها تا نعشم را از رفی  
زمین و دارو! من دیگر نمی‌گذارم که تو مثل لاشخور به دور این دو پار استخوانی که  
از من باقی مانده، دم به ساعت پرواز کنی! بگذار و برو از این خانه؛ بگذار و برو! من و  
تو دیگر پدر - فرزندی با هم نداریم. تو اسماعیل پسر من هستی؛ من هم اسماعیل پدر تو!  
دیگر نمی‌خواهم چشمم به سرو پوز نکبت تو بیفتد؛ بگذار و برو از این خانه. خدای  
محمد را شاهد می‌گیرم که اگر تو خودت را با کله به چاه هم بیندازی، چشم برایت تو  
نکنم! همان باری هم که خواسته بودی با دستکاله رگ گردنت را بزنی، وقتی که  
شنیدم، دلم تکان نخورد. برای اینکه اطمینان داشتم نبودن تو بهتر از بودنت است!

نبودنت برای هیچکس ضرر ندارد، اما بودنت برای خاک کف کوچه هم ضرر دارد.  
پس همان بهتر که نباشی؛ چون به غیر ضرر و نکبت برای خودت و برای دیگران،  
هیچ نتیجه دیگری نداری! حالا هم، امشب هم برو میان اتباری سر مرگت را بگذار و  
بخواب. دیدنت بس ام است؟؛ صبح فردا هم راهت را پکش و برو! برو؛ به هرگوری که  
می خواهی برو واقدیر...! بیا پشتی را وردار و زیر سرم را درست کن؛ می خواهم  
بعخواب!

قدیر برخاست و چنان کرد. کوبلایی خداداد، هم بدان تشنج روی جای خود دراز  
کشید و گفت:

— «مجمععه را از روی کرسی وردار و بگذار لحاف بیاید این طرف؛ فتیله این  
وامانده را هم بکش پایین!»

قدیر لامپا را برداشت، لب طاقچه گذاشت و فتیله اش را پایین کشید؛ سپس  
مجمععه را از روی کرسی برداشت، بین دیوار تکیه داد و زیر چشمی عباسجان را پایید.  
پیر مرد لحاف کرسی را روی خود کشیده بود و عباسجان اکنون تا پشت زانوهاش  
زیر لحاف بود. او به نگاه برادر التفاتی نداشت. سر در گریبان قرو برد بود و درون  
دریند تیره پشت کرسی، مشتی گره شده را می مانست. چانه و لبهایش را به پشت  
دستها چسبانیده بود و چشمهاش درون تاریکی گم بود و پنداری نفس هم  
نمی کشید.

قدیر خود نمی داشت چه احساسی دارد. مردی که درون دریند تاریک و پیش  
چشمهای او داشت آب می شد، برادرش بود. اما هر چه می کوشید تا او را چون برادر  
بیست، نمی توانست. چنان که باید، دلش برای او نمی سوخت. سهل است که برادری  
عباسجان را به دل باور نداشت، هم اکنون نیز از بودن عباسجان در خانه، چندان رضا  
نیود. چندان هم از حضور او نارضا نبود. می دید که برادرش در هم شکته است و در  
این پیری زودرس شاید چندانی از عمرش باقی نباشد، اما غمگین از این گمان خود  
نیود. شاد هم نبود، نیش و کنایه این و آن به عباسجان، او را چنان که باید  
برترمی آشقت. اما از این خواهشماری برادر، آسوده مان و به قرار هم نبود. عباسجان در  
نظر او نه یک برادر بود، آن گونه که می بایست باشد؛ و نه یک آدم بود، آن گونه که  
می شد باشد. در نظر قدیر، عباسجان یک موجود بود، موجودی که اگر می بود؛ بود و

اگر نمی‌بود، نبود.

قدیر هرگاه به پندار در می‌آورد که صبح یک روز زمستان نعش عباسجان را از بیغلهای بیرون کشانیده‌اند و به گورسپردنش، قدیر را خبر آورده‌اند، هیچ‌حتی به جز اشمئاز در خود نشان نمی‌توانست کرد. گویند که تمام سالان گذشته و همه روزهای برادری در غباری از خاکستر گم شده است و با نام عباسجان، هیچ‌گاه کسی روی خاک نبوده است. هم حال قدیر می‌دانست و به عیان می‌دید که عباسجان خمار و ناچار است، اما رغبت آن را در خود نمی‌دید حتی تریاک برای او فراهم کنده تا با گرماهی آن شب را به صبح رساند، پس در حالی که سر روی بالش می‌گذاشت و لعاف کرسی را روی شانه می‌کشید، – تا عباسجان را دیگر تبیند – پلک بر هم گذاشت و اندیشد:

«شب را یک جوری سر خوا کردا»

عباسجان مژه هم نمی‌زد. چشمانش چون چشمها کلامی مرده، خشک مانده بود، نفس کشیدن خرد را، تپش قلب و ضربان تپش خود را حس نمی‌کرد. در شکم تاریکی در بند فشرده شده بود، چنان که در متن تیره دیوار گم بود. برادر و پدرش به زیر لعاف کرسی خزیده بودند و او نه به ظاهر، که تصویر خفته ایشان را به خال می‌دید، دندانهاش کلید شده و موهای کوتاه ریشش سیخ سیخ مانده بودند. خشک و خاموش بود؛ چنان که خود نمی‌توانست بداند هست یا نیست. نیز اراده باشیدن یا نباشیدن گویی در او ختشی شده بود. جز آن یک بار که رقته بود تارگ گردن خود را به تیغه دستکاله ببرد، دیگر به کشتن خود نیندیشیده بود. اکنون نیز به کشن و حتی به مردن خود نمی‌اندیشد. پنداری که مرگ، هر چه بیشتر به درون زندگی آدم رخته می‌کند، آدم بیشتر از او می‌پرهیزد. چنان که حتی نادیده و نابوده‌اش می‌انگارد. بیش از همه، آدمی در ذلت و خواری از مرگ و مردن گریزان است و – هر چند مرگ را به زبان آرزو کند – اما آن را باور نمی‌دارد. اینست که کشن خود، خودزنی و نقی خود، بس در اوج قدرت آنی می‌ست است و نه در بستر کمالت خواری و روزگذرانی. در اوج قدرت آنی؛ آن‌گونه که عباسجان بوده بود. نه در بستر کالت خواری و روزگذرانی؛ این‌گونه که عباسجان بود.

اکنون اما، عباسجان کربلا بی خداداد می‌رفت تا خود را دقیق‌تر بازشناشد. چنین

یکه و بیگانه که او بود، چنین یله و آواره و چنین زاید و بی کاره که او بود، می رفت تا وجود و سرشت ناپسند خود را عمیقاً بشناسد و بازیابد. سرشتی زشت، جدا، بیگانه، بی خود و بی ربط؛ آن گونه که خوارشماری پدر و خموشی برادر به او تمایانده بود. آنچه بر عباسجان روا داشته شده بود، کترین یقین به خود راهم در او ویران کرده بود و عباسجان بس می توانست در این بیندیشد که آیا به راستی زنده است و نفس می کشد؛ یا گمان دارد که زنده است، چون نفس می کشد. و اگر زنده است، پس در این کنج چرا نشسته است؟ سرما و فقط سرما؟ انگیزه تمام این گونه بودن را فقط در سرما می توانست بجاید و سر خود را بدان مشغول بدارد؟ فقط سرما؟

پس تکان چرا نمی توانست بخورد؟

تکان نمی توانست بخورد و خود نمی دانست که چرا تکان نمی تواند بخورد. به زمین انگار جوش خورده بود. پنداشت یک جوری خود را برخیزاند، به انباری بکشاند و بخوابد. اما ترس مجالش نمی داد. ترس از سرما، ترس از تنهایی و ترس از خود. چندان خوار و چندان ناتوان، که بس حسّ ترس را می توانست در خود ببیند و باور بدارد. در وجود ویران شده عباسجان، بس حسّ ترس آشکار بود؛ هم بدان سان که طین جیغ جفده در خرابه‌ها می ترمید. از فردا و از فاصله میان امشب و فردا می ترسید. از درون خانه و از بیرون خانه می ترسید. درون خانه از پدرش می ترسید و برون خانه از سرما. پیش از این شنیده و دیده بود که شباهی بعد از برف، گرگها به طلب طعمه به قلعه‌ها نزدیک می شوند. اما پیش از احتمال گرگها که آمیخته به وهم بود، از خود سرما و از تنهایی خود، از لاشه خود می ترسید.

یگانه راه، نیتدیشیدن بود و بیال به خیال هولی نبخیشیدن. باید سی گریخت. از اندیشه سرما، هم از گمان فردا باید می گریخت. اما این کار چه دشوار می نمود. فرار از فردا انگار ممکن نبود. ذهن و گمان عباسجان بیرون از اراده او و پیشایش او در سایه‌های سرد و ایاس یأس پرسه می زد و به هر سوراخی سرک می کشید. گویند با او سر لجباری داشت این ذهن ظنین، و خلاف خواست وی و با سماجتی بیشتر پیش می ناخت.

زشن در مریضخانه بود. در کدام مریضخانه؟ پیرمرد بربه، دلان کاروانسرا و یک طفل بی زیان. ته خیابان، دور بست و گند طلای امام رضا. در شکوهها، گاری‌ها و

شلوغی، زنش در کدام مریضخانه بود؟!

نه؛ این بود و چنین نبودا

عباسجان می‌باشد بتواند تفاوت و جدایی قابل شود بین تأثیراتی که برای پدر و برادرش وانموده بود، با آنچه که به راستی در خود داشت. آنچه را که وانموده و آن حالات که نمایش داده بود، مگوین خودش را هم در یک آن به باور رسانیده بود و می‌رفت تا از باور خود منتقل شود. در حالی که اگر مهلت بازیافت مرز دوگانگی خود را به خود می‌داد، کار روی دیگری می‌گرفت. در واقع جای آن بود تا عباسجان نقش و نقابی که از خود برای پدرش ساخته بود به یک سو بینکند و خود را همان‌گونه که بود بازیابد و دریابد. نه اینکه تابع ساخته و انگاشته خود باقی بماند؛ هر چند چنان نقش و رویه‌ای را با قدرت و حذت به خود تلقین کرده باشد. باید به خود می‌آمد و خود آگاه می‌شد که آن‌همه بروز تأثیراتش نه از این بود که وجودان اخلاقی اش بیدار شده است، بل همه بهانه‌هایی زنده بودند که طلب و خواهش او را از پدر محق جلوه می‌دادند.

راست اینکه عباسجان آخرین تیر ترکش خود را با آخرین امید رها ساخته بود. زن و فرزند و خانمان. اکنون ناچار بود به خود بیابد. که نقش به متنی می‌ماند و متنی گذراست، نمی‌تواند بر دوام بماند. سرانجام، خود! سرانجام، دچار خود! فرجام هر نمایش را این خود فرد است که از درون اینوه ساخته‌ها و پرداخته‌هایش عربان و برنه بروز می‌گند و رو در روی خود وامی ماند، وامی ایستد و به ناچار چشم در چشم حقیقت خود می‌دورد؛ به ناچار چشم در چشم خود:

— «چه می‌خواهی؟ از این‌همه بازی که در می‌آوری، چه می‌خواهی؟!»

عباسجان به خود بازگشته بود و می‌دید که به مشهد هم می‌توان نرفت، زن را هم می‌شد در مریضخانه دیدار نکرد؛ و نهایت اینکه زن را می‌شد که ندید. قبول اینکه بیرون رفتن از قلعه‌چمن نه یک تکلیف خانوادگی، بلکه یک کار اجباریست، چراکه او نمی‌توانست در زادگاه و در خانمان خود تاب بیاورد. درست اینکه هیچ دری را به روی عباسجان کربلا یی خداداد نمی‌گشودند؛ و او می‌پندشت شاید از اینکه چرک و نکبت و نفرت از سر و رویش بالا می‌رود.

عباسجان کربلا یی خداداد جلوه دارد، روزهای رونق خود را در پلشتهای باد گم

کرده بود؛ اما اگر پنداشته شود که روزگاری رونق هم داشته است؛ اکنون پندار آن درد افرون بود، چرا که عباسجان اکنون به بیرقی خاکآلوده، تکهپاره شده و مغلوب می‌مانست. برقی که جز به کار بستن زخم پیشانی نمی‌خورد، تفاوتی اگر در این میان بود اینکه عباسجان هنوز می‌توانست بجنبد، تکانی و حرکتی کند، به خیزه هم اگر شده، خود را جابه‌جا کند؛ زالووار هم اگر، خیزه‌ای کند و اگر مجالی یافته، خون کس یا ناکسی را بمکد. از پوست وزغ تا پستان سگ، همان‌کند که با او شده است؛ گرچه خود با خود چنان‌کرده باشد، پس مکیدن خون خود، خوردن خون خود؛ چندان که جزغاله بشود، جز غاله‌تر. بدل شود، بدل به عباسجانی دیگر، عباسجانی نکبت‌آلوده‌تر.

— «سرما... فقط سرما!»

Abbasjan چانه و دستهایش را از روی کرسی برداشت و خود را چون بیدهای خشک به ته دریند پس انداخت، گم شد و با یقین اینکه خواب نخواهد آمد، پلکهایش را فرو بست. درد، اما درد، با آنکه استخوانهایش گرم شده بودند، درد می‌کردند. سرش گیج می‌رفت و دل و روده‌هایش پیچ می‌خوردند. تحیف شده بود و خود این را حسن می‌کرد، همچنین حسن می‌کرد که معز استخوانهایش خالی، پوک شده است. نی؛ مثل نی، نه! دیگر شتاب ماندن نبود. تاب چنین ماندن نبود. چاره‌ای می‌باشد. چاره‌ای تا کار رد گم نکرده است. که بدین فرار اگر می‌ماند، بی‌گمان — نه چندان دیر — جنازه‌اش را باید از خس و خاکستر خرابه‌ای بیرون می‌کشانند و چون سگی جهنمه در خاک می‌کرند. مرگ؛ مرگی زشت و نفرت‌آلود، مرگ، خود زشت است. اما چنین مردنی در چشم نفرت‌بارترین آدمیان هم حتی منظری نفرت‌بار است. مرگ زشت؛ حدّ تحریر آدمی؛ مرگ! به چه کاری در خاک باید شدن؟!

نها عباسجان کربلایی خداداد هم نمی‌توانست مرگ را دوست داشته باشد. آن هم مرگی چنان ننگ‌آلود. پس روزنی به زندگانی باید می‌جست. راهی از درون این‌همه آوار پلشی و ادبیار — که پس به حرمت تپیدن و جنیدن — بیش از شکلی ترین مرگ، تحمل پذیر بود. زندگانی و زندگانی، زندگانی به هر قیمت. سگش به مرگ شرف داشت. زندگانی بود، اگر چه عباسجان در آن ویران و پلشیت شده بود. پس زندگانی؛ بودن. آری بودن. راهی، کوره‌راهی درون همین زندگانی باید می‌جست و پنهانی و

نمایی هم از این مایه می بایست برای خود در خیال می پرداخت. پنهانی و نمایی تا بدان بتوان قدم از قدم برداشت، با هر بیانه و به هر بیانی عباسجان باید توان حرکت می یافت و باید برآه می افتاد.

بودن؛ زنده بودن، نه اگر زیستن، پیش می آید لحظه هایی که نوستن از آن عذاب مرگ است. هم در چنین لحظه هاییست که زندگانی ناگزیر می نماید. چرا که نجات فقط در زندگانی است. زنده بودن، نه اگر زیستن. زنده بودن به خیال زندگانی؛ نه اگر حتی به عشق آن. رهیدن از مرگ؛ از عذاب مرگ. زندگانی؛ کجاست زندگانی؟

عباسجان ناچار و ناگزیر از آن بود تا وستن خود را از این مانداب لحظه ها، که هر لحظه فروترش می کشانید؛ بیانه ای باید. بیانه ای بسازد و تمایی بپردازد. دست کم برای نجات خود از این ورطه مهیب، باید پاره های پراکنده زندگانی را وامی جست، کنار هم می چید و به هم می چبانیدشان و بدآن چشم می دوخت. خود را ناچار از آن می دید که چیزی را دوست بدارد. اگر شده به دروغ و ریا، ناچار بود به خود واتمود کند و به خود بباوراند که چیزی از این زندگانی را دوست می دارد. که در چشم او دروغ و ریا، نکبت گرفتگی و پلشی و زشتی صد بار دلچسب تر بردن از خاک پوده گور. پس تکمای از زندگانی را باید نشان می کرد و به سوی آن، از میان این همه ویرانی، نقیبی می زد. چیزی باید می جست؛ و آنچه را عباسجان می توانست بجوید که نشانی در ذهن او داشت. نخستین نشان و تشهیها. آن مرد برابر با یک جفت چشم میاه و یک دستار سفید، ریش جوگندمی و یک نیمتنه مندرس انگلیسی، انگشتهای کبود و کف دستهای بسوده. دختر مرد برابر، کاروانسراء، خربوزه، دروازه قوچان و محله سیستانی ها، دزدی، دلالی، قاچاق فروشی؛ یا اگر شده یک قمارخانه کوچک، مثلاً اطاقی در دلان همان کاروانسرا.

«باید برای آن مرد برابر یک کلیجه پوستین بخرم. او به گردن من خیلی حق دارد.»

اما... با کدام دستمایه؟!

گره کور، باز هم نهالیچه زیرانداز کریلایی خداداد بود. چیزی که یک دم از کانون خیال و اندیشه عباسجان دور نمی شد. پولها کجا می توانستند باشند مگر درون نهالیچه؟ مردی چنان بدگمان، مردی فلچ و بن پای راهوار که به چشمهای خود نیز

اطمینانش نیست، به جز زیراندازی که تمام لحظات روز و شبش را بر آن می‌گذراند، در کجا این خانه می‌تواند اسکناس‌ها را پنهان کرده باشد؟ فقط نهالیچه و نه حتی بالش ذیر سرش، اگر جز اینست پس چرا دمی از روی آن نهالیچه کنار نمی‌خیزد، مگر آنکه بشی بشری در پیرامونش نباشد؟ پس شک نیست که جای گنج زیر تن پیرمرد است. جای گنج؛ گنج!

— «افعی پیر؛ افعی پیر... می‌کشم!»

عباسجان خود به خود تکبه از دیوار دربند و اگرفته و پشت کرسی، روی زانو هایش، چیزه نشسته بود. آرنجها را روی کرسی ستون چانه کرده و با چاه چشمها یاش، در سایه روشن ذیر سقف به جمجمه پدرش خیره مانده بود. پیرمرد طاقباز خواهد، لحاف کرسی را تا زیر چانه اش بالا کشیده بود و گویی که نفس نمی‌کشد. یا اینکه در سایه کدری که افتاده بود، نفس کشیدن او به چشم نمی‌آمد. راست اینکه به چشم عباسجان پیرمرد خفته، مرده می‌نمود؛ مرده و ساکن. استخوان‌بندی صورتش که با تیغ ته‌تراش شده بود، به ریختهای از مفرغ می‌مانست. بر جستگی چانه و گونه‌ها و ابروها یاش نشانی آشکار بود از مقابلة سمع مرد با عذاب و عتاب. هم بدان خاموشی و سکون که بود، می‌نمود شقاوتی صدچنان را که بر او رفته بوده است به سطیز و مقابله می‌طلبد. چنگ و چهره پیرمرد، در خورنده شقاوت، خود شقی شده می‌نمود. شقی و سخت، سخت و سمع، سماجت، سماجت زنده...

بودن. زنده بودن در جای و به هنگامی که پرسش او را مانع عمر خود می‌دید. مانعی که با هر روز عمرش، روزی از عمر عباسجان می‌کاست. کسی که حتی یک لحظه ماندگاری اش، تکدی از گرده زندگانی عباسجان بر می‌کند، پس زندگانی عباسجان در گرو مرگ پدر تجلی می‌یافتد، و با مرگ پدر بود که مانداب عفن حیات عباسجان راه و روزنی به بیرون از خود می‌توانست بیاخد و براه بیفتند. براه خواهد افتاد، یقین که براه خواهد افتاد و جاری خواهد شد؛ جاری خواهد شد و این بوگرفتگی، این بوی گند که زندگانی عباسجان را در خود آلوهه کرده بود، زدوده خواهد شد.

حالی نبرد بودن، جدال زیستن و مرگ. دو مانع سر بر سر و شاخ در شاخ. یکی باید بگذرد. گره؛ و گره گشوده باید بشود. برای بودن و زیستن شاید راهی، راههای دیگری هنوز بود. اما ذهن دیگری می‌بایست تا آن راه و راهها واجوید. آنچه ذهن و

اندیشه عباسجان یافته بود، پس همین یک راه بود:

— «تمامش می‌کنم؛ باید تمامش کنم!»

قدیر؟ اما قدیر چه؟ او چه می‌شود؟

— «وقتی کار تمام شد، او هم سهم خودش را می‌برد، طلب دیگری که ندارد؟!»

بالش!

به نرمش و پُختی گریه‌ای عباسجان برخاست و همانجا که بود ایستاد، روی کرسی خم شد و دمی خیره به چهره پدر ماند. عباسجان دم نمی‌زد، اما صدای کربش قلب خود را به شمارش می‌شید. احساس لرز، ترس و تردید. به خود مهلت نباید می‌داد. بیش از این درنگ اگر کند، بسا که تردید در او بخلد و بازش بدارد. پس دست به کار باید می‌شد. بالش روی بقیند. بقیند بیخ دیوار و کنار دست کربلایی خداداد. عباسجان به دستهای خود نگریست و انگشتها را بست و باز کرد. قدم برداشت و کنار طاقچه ایستاد. احساس کرد که سایه‌اش تمام اطاق را تباشته است. برگشت و به لامپا نگریست و گامی دیگر برداشت. حال کنار بتبند بود و می‌توانست در سایه‌روشن کند نور لامپا، نیمرخ برادرش قدیر را هم بیند.

«بگذار او بخوابد!»

آرام خم شد، بالش را با هر دو دست برداشت و قامت راست کرد. راه این بود که بالای سر پدر برود و بالش را یکباره ووی صورت پیغمرد بگذارد و خود بر بالش بثیند و دست و بازوی پدر را زیر کنده‌های زانوان خود مهار کند. پس باید از کنار بقیند بگذرد و هم بدان نرمش بالای سر پدر برود و در همه حال بکرشد تا میادا خواب قدیر را بشکند.

گامی دیگر و درنگ، روی پنجه‌های با، لرزه آشکار در زانوها. خاموشی و خواب. خاموشی خواب. یک گام دیگر، بالای سر کربلایی خداداد. نفس حبس‌مانده در سینه را بی‌صدا برون داد و پیش از آنکه خود قالب تھی کند، دو سر بالش را محکم در چنگها فشرد؛ غافل از آنکه هم بدان شدت لبهای خود را نیز میان دندانهاش می‌فشارد و بالهای بیتی اش در هر دم و بازدم گشاده می‌شوند و به هم می‌آیند. هر چه توان نهفته را در خود فراهم می‌آورد؛ هر چه توان و اراده. این را می‌دانست که تقلائی مرگ، قادر خواهد بود او را با بالش میان دستهایش به یک سو پرتاپ کند. پس او

می باید بتواند دو طرف بالش را با تمام نیرو و اراده اش محکم نگاه دارد و چنان تن خود را بر آن بثاند و بفشاردش تا کمترین واکنشی را در پیرمرد بتواند خنثی کند؛ چندان که قدیر را از جای خود بر نجنباند. دمی دیگر، بازدمی دیگر، چیره بر درنگ و تأمل فراهم آوردن قدرت. دیر نباید بشود، دیر تباید می شد. گلو بش چون خشت پخته خشک شده بود و احساس می کرد لرزه زانوان به تمام تنش راه یافته است و بیش از هر کجا، کوش قلبش ویرانگر شده است. دمی دیگر، نفسی دیگر. لبها همچنان فشرده شده به زیر دندانها، چشمها یاش را بست و بالش را چون گرهی از ابر تیره فرود آورد، فرود آورد... و فرود آورد.

- «ای شیر ناپاک خورده، ای زنانزاده... می خواهی بگشی ام؟»

جایی به واگشت نبود. می باید که صدای پدر، آوار خرندی از خشت خام، در پنبه های سفت شده بالش خفه می شد. عباسجان به چیزی جز این نمی توانست بیندیشد. اندیشه و کردار، دیگر در اراده او نبود. مرگ. بس مرگ و مرگ. تقلای مرگ و گیجی خیال. چشمها در جداول مرگ سیاهی می روندو دستها... دستها... دست و ساعد استخوانی قدیر به دور گردن و زیر چانه عباسجان قلاب شده بود، او را از روی سینه پدر بر می کشید و با کوفتن بی امان مشت روی شکم و دندنه هایش می رفت که عباسجان را از پای درآورد. عباسجان را کویید و از پای درآورد؛ بالش را به دور انداخت و صیحه جنون آسای پدر، ارتعاشی هولناک در بندبند استخوان و زه زه اعصاب پدید آورد:

- «پدر کشی... پدر کشی!»

جایی به دادوست دشnam نبود. کار از حدود و مایه کلام فراتر رفته بود. غیظ و غصب، دندانها را کلید کرده بود و تمام دگ و پی تن در فشاری کشته منقبض بود. قدیر همچنان گردن لاغر و زیر چانه عباسجان را در قلاب دست و بازوی خود داشت و عباسجان در فشار داده قلاب سخت دست برادر، بر آستان خفگی، دهنک می زد و این و آنی بود تا دم فراموش کند. دیگر عباسجان را هیچ نیرو و رمقی یافن نمانده بود و هیچ کوششی به پایداری نمی داشت، مگر همین که بخواهد از خفگی خود جلوگیری کند. این بود که در کشاله خوردنش به دنبال قدیر، پنجه هایش را در ساعده قدرت شو بود و با ماند؛ قدرتش می کوشید تا از فشار استخوان می براذر بر روی

خرخوه خود اندکی بکاهد.

قدیر هم بدان خشم و خشونت، بی پروانی جان کندن عباسجان، او را به سوی در کشانید و پیش از آنکه در اطاق را با انگشت پا بگشاید، پیشانی برادر را محکم به دیوار کویید و هر دولت در را باز کرد و عباسجان را که ضربه پیشانی، افزون بر ضعف، از پای درش آورده بود، چون بزی بی جان، هم از دهانه در اطاق به درون گردال پربرف پرتاب کرد و لتهای در اطاق را به شدت بر هم کوفت:

— «سگ پدرکش! بعیر... سگ پدرکش؛ سگی از این دنیا کم!»

## بند دوم

یک لگه در خانه بندار گشوده شده بود و خط پاشین آب از کلچه تا درون حیاط خانه بر جای بود. قدری به کنار بائوی در تکیه داد و نظر به درون حیاط انداخت. خط آب از لب گردال به سوی مطبخ اربب رفته بود. قدری قدم به درون حیاط گذاشت و سوی مطبخ رفت. شتر همچنان روی سه پا، در میان حیاط سرگردان ایستاده بود. قدری کنار در مطبخ ایستاد و به درون نگاه کرد. درون مطبخ دیگ بزرگی روی اجاق بار بود و لاله هیزم زیر دیگ را می گیراند. مطبخ هنوز تاریک بود و آتش اجاق، روشنایی ناپایی را برمی تاباند.

لala از پای اجاق برخاست و دست به کوزه برد، آن را برداشت و به طرف در آمد. قدری تن به کناری کشانید تا لالا بگذرد. لالا گذشت و قدری قدم به درون مطبخ گذاشت و نزدیک اجاق ایستاد. دمی دیگر لالا بازگشت و کوزه آب را درون دیگ ریخت، کوزه را کناری گذاشت و گره بالهای چارقد نخودی اش را پشت گردن محکم کرد و بیگانه وار از قدری پرسید:

– چیزی خورده‌ای؟

هم بذان بیگانگی قدری جواب داد:

– نه؛ لقمه‌ای باشد من خورم، با یک پیله چای؛ یک پیله چای اگر باشد... بد نیست.

نان و ناندان در اطاقک نورجهان بود. ماست و روغن و آذوقه‌ای هم اگر بود در همانجا یافت می شد. لالا در مطبخ بیرون آمد تا به اطاق نورجهان برود. قدری پایی اجاق نشست و هیزم‌های نیمرخه را با تکه چوبی روی هم انداخت. لالا بانان و اندکی کمه آمد، سینی را نزدیک دست قدری گذاشت و گفت:

– باز هم باید خمیر کنم؛ نورخانه تلفنچی را آتش می اندازیم امروز، دیروز سی

تئور<sup>۱</sup> نان پخته‌ام!

قدیر سینی را بیخ دیوار، روی هاون گذاشت و خود مقابل آن گرگی نشست و پرسید:

— چای تروجیان لابد هنوز تیار نشده بود؟

لالا دسته‌ای هیزم به زیر دیگ فرو کرد و گفت:

— حالا برایت می‌آورم.

خانه کم کم از خواب برمی‌خاست. نخستین نشان بیداری سر و صدای سرفه‌های باقی‌مانده بود. بندار با سرفه‌های پیوسته، در حالی که سینه‌اش را از اخلاط صاف می‌کرد، تختبام را به سری راهزینه می‌کشید. قدیر شانه خمانيد و از دهانه در به بیرون نگریست. صدای ضرب قدمهای بندار درون دالان برخاست. قدیر سر و شانه به درون کشید. بندار از دهانه دالان بیرون آمد، دکمه پراهن سفید یقه حنی اش باز بود، کلاه کوکی را تا بالای پیشانی واپس گذاشت و پالتو بلند و خاکی رنگش را روی دوش انداخته بود. پاشته گبوه‌هاش خوابیده بود و لغ کشان که به طرف گودال می‌کشید، خطاب به همه و به هیچکس گفت:

— خیال دارید لنگه ظهر از خواب ورخیزید!

قدیر از در مطبخ بیرون رفت و میان حیاط ایستاد تا بندار وقتی از دهانه تنگ در آبریزگاه بیرون می‌آید، قدیر به او سلام کند. بندار در حال گرفتاری بند دراز تنباش از در بیرون می‌آید، خلط سبته را به میان گودال انداخت و به سلام قدیر کریلاسی خداداد جواب گفت، سپس به حال خود، دست به بر زدن آستینهایش، سری در حیاط بره افتاد. شتر همچنان معطل و سرگردان در حیاط ایستاده بود و با گذر هر آدمی از برابر خود، گردن درازش را در پی او می‌گردانید و رفتش را می‌نگریست. باقی‌ماندار کنار شانه شتر گام سست کرد و نگاه به قدیر که در پی او براه افتاده بود، گفت:

— فی الواقع پروار شده، ماشاء الله!

قدیر خمیر نان چسبیده به بیخ دندانش را با نوک زبان بیرون آورد و گفت:

— صد ماشاء الله!

بابقلی بندار برای افتاده بود؛ از در به کوچه قدم گذاشت و لب جوشی به شستن دست و روی نشست. قدیر که بی اراده به دنبال بندار کشیده می شد، کتار دعاهنده در، پشت سر بندار به نظاره ایستاد. گذر آب، سر و شانه های خمیده بندار و بالهای بلند پالتوی بندار، به نظر قدیر پر حالت و باهیبت می نمودند. بندار پرخاست و در حالی که آستر بال پالتوش را به خشکانیدن دست و روی بالا می گرفت، به قدیر گفت:

— موسی را بیدارش کن! بگوش کسک لالا چهار بغل هیزم ببرد پای تورخانه تلفیچی.

قدیر واکشت و پی فرمان رفت. بندار به در مطبخ پیش کشید و به لالا که سرگرم کار بود، گفت:

— ناشتای مطربها را مهیا کن. سماور را همان بالا آتش بنداز، چند تایی تحشم.

موغ هم برایشان بشکن!

پس به سوی در کوتاه دکان اصلاح که به حیاط گشوده می شد برای افتاد و خود گریه کرد:

«خبری هم از بلرج نشدا! یاغی ها معلوم است که جلوچلو به همچین مجالسی نمی آیند!»

دم در بسته ایستاد، با نوک گیوه اش به در گرفت و گفت:

— چرا از خواب ورنمی خیزی شاهد امداد؟! کارهای دنیا برعکس شده؟!

صدای خواب آلوده اصلاح به جواب، بندار را قانع کرد که او بیدار شده است، پس رو به اطاق نورجهان واکشت و هم از دور گفت:

— شیدای تو نمی خواهد از خواب ورخیزد؟ بیدارش کن دیگرا!

صدای گلایه مند نورجهان از عمق تیرگی اطاق به جواب برأمد و گفت:

— بگذارش بخوابد بچه ما را نزدیکی های صیع بود که رسید. خسته راه است! بندار به نزدیک در اطاق ایستاد و گفت:

— ورخیزانش، ملتفت شدم! این همه کار را که عمه من قرار نیست انجام بدد!

نورجهان در روشنایی کدر درونه درگاهی چادرشی روی پلاس گستردہ بود.

کله های قند را روی سنگ می گذاشت و با ضرب قندشکن تکه تکه شان می کرد تا از آن پس زیزشان کند؛ جبهه حبّه، در عمق اطاق و کتار در بند پرخو، شیدا زیر لحاف تن و

بدنش را کش و قوس می‌داد. در کنار دیوار، لگن‌های خمیر که لا اشبگیر آماده‌شان کرده بود، تا ورآیند در زیر لحاف‌ها و خورجین پنهان بودند. کنار دست نورجهان هم کنتری چای و استکان‌ها بودند و بندار اگر هم می‌خواست به درون اطاق برود و خود لحاف را از دوی شیدا پس بکشد، جای پا نبود. دیگریار، و این بار خطاب به خود شیدا، نهیب زد:

— ورخیز خودت را جمع کن از میان داو! آفتاب نیست، روز که هست! ورخیز صد تا کار داریم، ورخیز!

شیدا سر و موی ژولیده‌اش را از زیر لحاف بدر آورد و به پدرش که بیرون در ایستاده بود نگریست، چشم و چهره پف‌آلود را با کف دستها مالش داد و تکان خورد، روی نهالی نشست و زانوها را کرسنی کرد و هم بدان حال پلک بر هم نهاد و ماند. بندار بیش از این نماند، روی بیگردانید و گفت:

— ورخیز؛ باید آن بخته کری را هم سر ببریم، يالله! نگاه در نگاه بندار و با سلام، اصلاح از در کوتاه دکانش بیرون آمد، نیمته‌اش را به برگشید و تیز سوی کوچه رفت تا دست و روی بشوید. بندار که دیگر از در اطاق نورجهان دور شده بود، همچنان خطاب به شیدا گفت:

— بعدش هم با برادرت باید بروی به حمام، يالله! موسی و قدریز بریدگی دیوار آغل به این مسو آمدند، موسی به بندار سلام کرد و به مطبخ پیچید تا دریابد چه کار و کسکی می‌تواند به لا اباکند؛ و نیز اینکه دمی هم اگر شده دور از دیدار باقی بندار قرار بگیرد. اما بندار او را به خود وانگذشت. رو به مطبخ آمد و گفت:

— هیزم پخت را که بردی پای تورخانه می‌میم، آن دو تا پلاس بلورچی را هم ببر یک گوشه آغل و بتکانشان. چارتا چوب بکوب بهشان تاخاکشان خوب تکانده شود. در واقع این کار دیروزت بوده! سپس به لا اگفت:

— تو هم اگر دستت خالی شد، اول چارتا زغال بگذار میان آتشگردان و یک گل آتش تیار کن بیار بالا. سماور را که آتش انداختی؟ يالله؛ يالله! موسی از در مطبخ بیرون زد، چارشاخ چوبی را از بین دیوار برداشت و به کار

کندن بغل بغل هیزم از پشتهایی شد که بین دیوار، در مکنچ دیوار کوچه و باعچه، روی هم انباشته شده بود. قدیر پیش رفت، چارشاخ را از دست موسی گرفت و گفت:

— من وامی کنم، تو ببرشان

لا لا از درون مطبخ، نه پیدا که با که، گفت:

— پس کو دختر سالار رزاق و زن تلفنجی که قرار بود به کمک بیایند؟! من دو تا دست که بیشتر ندارم!

بندار خود به سوی کوچه راه افتاد و گفت:

— حالا خودم بخیرشان می‌کنم!

اصلاح از لب جوی برخاست، بندار از او گذشت و سوی فرودست براه افتاد. شیدا از در اطاقک بپرون آمد و در حالی که با خمیازه‌ای کشدار بازوهاش را وامی کشید و به بپرون در حیاط براه افتاد. اصلاح در آستانه در از کنار شانه شیدا گذشت و تنده به سوی در دکان رفت و درون در گم شد. شیدا پتجه در کاکل هایش زد، لب آب نشست و سر خسته‌اش را دمی با یاری دست ور بار نگاه داشت و همچنان نشسته، پلکهایش را روی هم خواباند.

موسی نخستین بار هیزم را روی شانه گرفت، زیر نگاه شتر سرگردان از در حیاط بپرون رفت، جوی را از کنار شانه شیدا به آنسو پرید و به درون حیاط سید تلفنجی رفت، هیزم را پای تور انداخت و بازگشت. موسی بار دیگر از جوی پرید و شیدا به خود تکان خورد و دست درون آب برد. موسی به درون حیاط باز آمد و شیدا مشتی آب به صورت خود پاشید و به صدای بایا گلاب که ذکر گویان بور درازنای جوی پیش می‌آمد، روی گردانید.

موسی بار دیگر بغل هیزم را روی شانه گرفت و بپرون رفت. شیدا در حالی که دستمال ایریشمین را به خشکانیدن دست و دوی از جیب نیمنه‌اش بپرون می‌کشید به درون آمد. لالا به نزدیک در اطاق تورجهان آتشگردان را دور سر می‌چرخانید و هم از آنجا با تورجهان گفتگو می‌داشت:

— لگن‌های خمیر را یکبارگی دست به دست می‌کنیم می‌بریم خانه مید؛ دیگر چرا رفت و آمد را زیاد کنیم در این شلوغی؟  
تورجهان گفت:

— خمیر را که ببری آنچه، دیگچه آب را هم باید ببری، سفره و چیزهای دیگر را هم باید ببری! افلاؤ زن سید را بگو تور را آتش بیندازد از همین حالا به موسی بگو که بیش بگوید!

موسی باز آمد، لالا به او گفت:

— بگو تورشان را آتش بیندازند؛ به زن سید بگو!

دو پی بندار، سالار رزاق و دخترش پیدایشان شد. دختر یکسر به سوی مطبخ رفت و رزاق به همراه بندار از بریدگی دیوار به آغل رفتند تا جای اجاق‌ها را بین دیوار آغل وارسی کنند. شیدا به زیرزمین فرو رفت و اصلاح از در دکان بپرون آمد و به دنبال بندار و رزاق به سوی آغل پیش رفت.

صدای بابا گلاب پیش از خود او آمد. دمی دیگر خودش کورمال کورمال از در حیاط به درون قدم گذاشت و همان‌جا، پای دیوار درونه در ایستاد، سرعماش را با هر دو دست چسبید و خواندن ذکر و دعاهاش را دنبال گرفت. قدیر آخرین بغل هیزم را واکند و موسی آن را روی شانه گرفت و تند از در بپرون وفت.

بندار و رزاق از آغل به حیاط بازآمدند. سالار رزاق گفت:

— دیگ‌ها را همان پیش دیوار آغل ور بار می‌کنیم. حالا گرشتها کجا بیند که من بدانم چکار باید بکنم؟

شاخ بخته پرواری را اصلاح با هر دو دست چسبیده بود و از آغل به طرف حیاط می‌کشانید. گرسنه در بریدگی دیوار آغل منجول‌هایش را در خاک نشانیده بود و ایستادگی می‌کرد. شیدا از زیرزمین بپرون آمد و به کمک رفت. شترگردن به کشمکش ایشان گردانیده بود و نگاهشان می‌کرد. اصلاح و شیدا بخته را به حیاط کشانیدند. موسی به حیاط بازگشت و قدیر به کمک برادرها آمد. شیدا نیم پالتوش را از تن درآورد و به چوب سه پایه آویخت و سپس دست به کارد بین کمر برد و آن را بپرون کشید. قدیر و اصلاح، بخته را لب گودال پر زمین کوفتند و جفت پاهایش را با رشمه‌ای نازک بستند. اصلاح آب طلب کرد و موسی در دم، آفتابه پرآب را پیش آورد. سالار رزاق به لب گودال پیش آمد و با بندار گفت:

— هزار ماشاء الله ارباب الاجاقی بخته‌اش را پیش پیشکش کرده! بندار به جواب گفت:

- آدم نمی‌داند چه جور حقشانی کند و از خجالتش در بیاید؟ یک دم از گرفتاری‌های آدم غافل نیست. در واقع اوست که دارد اصلاح را داماد می‌کند. یک ماه پیش سه تا بخته را نشان داده که هر روز یکیشان را خون کنیم!

شیدا که کاردش را به دندان گرفته بود، لوله آفتابه را به زور میان دندانهای گوسفتند فرو برد و جرمه‌ای آب در کام حیوان ریخت. از آن پس غضروف گلوگاه گوسفتند را واجست و کارد از دندان برگرفت و بر گلوبی حیوان تهاجد. شتر سرگردان همچنان نگاه با ایشان داشت.

### - سلام و صحیح همگی به خیر!

لوطی رخک بود که از خواب برخاسته، لب تختیام به تماشا ایستاده بود و هرازگاه آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. گرچه پیدا بود که پیاله‌ای صبوحی زده است، اما هنوز سرکیف و به حال نبود. پشت سر رخک، پسرهایش طریف و کوچک، روی تختیام در کار تمرین و جست و خیز بودند. طریف از دور پیش می‌دوید و سبک، پا بر قلاب دستهای کوچک می‌گذاشت، از مینه او بالا می‌رفت و کف پاها را روی شانه‌های برادر قرار می‌داد و هم از آن بالا به پشت وارو می‌زد و راست روی زمین می‌ایستاد. در دم پشتک می‌زد و تا به نزدیک دیوار پشتک‌زدن را منکر می‌کرد و باز به سوی برادرش به معلق‌زدن می‌پرداخت تا به او برسد. پس می‌ایستاد و دستهایش را قلاب می‌گرفت تا کوچک همچنان به بازی درآید که طریف پیش از آن به بازی پرداخته بود.

زن رخک، خسته و لخت از دهانه دلان به حیاط درآمد و بی‌قید جمع و جور کردن چادر چیت خود، با چشم‌مانی یاف کرده و رنگ و رویی پریده به سوی گرچه کشید تا دست و روی بشوید. لالا منقل آتش را آماده کرده بود و می‌رفت تا به بالاخانه ببرد. بندار با انگشت سبابه زیر بینی‌اش را خاراند و دنبال سر لالا براه افتاد.

شیدا کارد و پنجه‌های خونینش را زیر لوله آفتابه گرفته بود و موسی آب برو دستهای او می‌ریخت. قدیر کله بخته را از بین شاخ گرفته بود و می‌برد تا در مطبخ بگذارد. اصلاح نیم‌پالتوری شیدا را از سر چوب سه‌پایه برداشت و روی دوش او انداخت و خود به کار از هم گشودن سه‌پایه شد. قدیر و موسی به کمک اصلاح تن می‌گوسفتند را به پای سه‌پایه کشانیدند و بر دارش کشیدند. شیدا خود پیش آمد و شکم

حیوان را به یک ضرب درید و دل و روده‌هایش بیرون کشیده شد. شتر روی ازایشان برگردانید.

صدای ساز و دهل، از دور.

— آمدند؟!

بندار از پله‌ها فرو دوید و قادر به سوی کوچه خیز برداشت. با با گلاب سر برگردانید و چون مورچه‌ای به بیرون در خزید. بندار خود را به کوچه رسانید و گردن کشید. زاغ عبدال، برادر صنماء، با قوز شانه‌ها و قدمهای بلندش از بالادست کوچه به سوی خانه بندار پیش می‌دید. ریشهای خاکی رنگ چند روزه‌اش سینه سینه شده و سر زانوی تنبانش مثل جای دندان سگ برکنده شده بود و یک پاره کاکل چرکرنگ از جلو کلاه پوسیده‌اش بیرون جهیله بود. دکمه‌های نیمتنهاش را که به تنش تنگ بود، جا بی‌جا و لنگه به لنگه در مادگی‌ها گیر داده و از وجتاشن پیدا بود که به یافتن دهلى‌ها دهات بسیاری را پیاده پیموده است. مانند تابه در خانه بندار برسد، روی به پشت سرش برگردانید و دست بلندش را به سوی صدای از دور، بلند بود کش داد و گفت:

— عاقبت آوردمشان بندار، یافتمشان و آوردمشان بندار! اینها!

— خوش آورديشان!

بندار این گفت و دستها در پس پشت قلاب کرد، سر و چانه‌اش را بالا گرفت و پیشواز دهلى‌ها براه افتاد. سالار رزاق با بندار همراه شد و بر دیگر شانه جوی آب، قادر همراه زاغ عبدال سوی بالادست و به پیشواز روانه شدند. به آواز دهل و صدای سرتا تک و توک مردم از در و دریچه‌ها به بیرون سرگ کشیدند. برخی بر بام شدند و پسرچه‌ها و نو مسالان به کوچه درآمدند. زاغ عبدال باز هم گفت:

— بهشان گفتم از بیرون قلعه بکویید! گفتمشان بکویید، بکویید، هه هه!

دهلى‌ها اکنون از کنار دروازه رباط گذر کرده و پیش می‌آمدند. کند قدم بر می‌داشتند و هزارگاهی در یک نقطه می‌ایستادند، دهلى می‌کویید و سرنایی باد در سرتا می‌انداخت و بالهای پرپاد، سر و شانه و سرنایش را که بالا گرفته بود دور می‌چرخانید و باز نفس می‌گرفت؛ چنان که انگار می‌خواست صدای سرتای خود را در تمام قلعه‌چمن بپیچاند. بندار ایستاد و به زاغ عبدال گفت:

- بگوشان تندتر قدم بردارند؛ بگو تندتر. هنوز که خبری نیست  
 زاغ عبدال در حالی که کودکان را از سر راه خود کنار می‌زد، با گامهای بلند به جلو  
 شتابت؛ و بندار به قدر و اگشت و گفت:  
 - بگو حمام را فرق کنند. به صمد بگو بش است دیگر؛ بگو مشتری‌ها را بپرون  
 کندا

قدیر برگشت و پی فرمان، راه حمام در پیش گرفت. بندار بدخلن و کلافه از  
 گرفتگی روز، نفرت‌زده نگاه به آسمان گردانید و گفت:  
 - خفه می‌کند آدم را!

سالار رزاق پیر، که گهگاه سر و گردنش لق می‌خورد و چانه‌اش بس اختیار  
 می‌جنبد، شادمان به دل، بندار را گفت:  
 - فکرش را ممکن!... آقا و مهمانها کی خوا آمدند؟  
 - قبل از ناعار لابد خودشان را می‌رسانند!

سالار رزاق گفت:  
 - اگر قید ناها را نداشتم، بخته را می‌گذاشتم و جلو پای آقا قربانی می‌کردیم.  
 کار شیرینی می‌شد!

- بخته؟! بخته را پیش پای آقا قربانی کنیم؟ آن هم بخششی خودش را؟... هه، چه  
 ساده‌ای سالار! پس شتر را برای چی پروارش کرده‌ام؟ شتر را پیش پای آقا قربانی  
 می‌کنیم!

دهلی‌ها اکنون پا تند کرده بودند و بکوب می‌کوییدند و هر آن مردم بیشتری را از  
 خانه‌ها به کوچه و بامها بیرون می‌کشانیدند. کودکان پاپره‌ته و نیمه‌لخت، برخی حتی  
 بی‌تبان، دو سوی کوچه، بین دیوارها جمع شده بودند و در حالی که نگاه به دهلی‌ها  
 داشتند و همپا می‌آمدند، گهگاه سکندری می‌رفتند. در این میان زاغ عبدال با قد  
 نایهنجار و دست و پاهای بلند و قوز شانه‌هاش، شوختی و شادمانی و سخره‌بازی  
 کودکان را با رقص شتری‌اش فراهم آورده بود. او پشاپیش دهلی‌ها - به اصطلاح -  
 رقص دستمال می‌کرد و با حرکات درشت و غریب خود، کودکان را به غش‌غش خنده  
 و ادشه بود و خود نیز در حالی که روی سبیلهای خاکی رنگش از آب بینی برق می‌زد،  
 می‌خندید و دندانهای کرم خورده‌اش را نمایان می‌کرد.

دهلی‌ها به بندار رسیدند و دمی دست و دهان از کار بازداشتند:  
— سلام و علیکم بندار؛ ان شاء الله به میمانت و مبارکی، همیشه شادی و همیشه خوشحالی، همیشه عروسی و دامادی ان شاء الله!

دهلی‌ها غریبه نبودند. زنده پوشانی آشنا دیار و ولایت، مرحبا و کلخ. کلخ دهل می‌کویید و مرحبا سُرنا می‌نواخت. هر دو درون رختهایشان گم بودند. کلخ کوتاه‌قد بود با گردنی چیزه به شانه‌ها، چشمها گرد، صورتی آبله گون، پیشانی عربیض و بینی قلمبه، مرحبا لاغر و تکیده بود، با گردنی دراز و سیک تیز زیر گلو، چشمان بادامی بلورچی، لبهای کبود و انگشتان بلند، کلخ در میان پالتو کهنه سر بازی بیرون می‌آمد؛ اما مرحبا پالتو به تن نداشت. بس یک کلاه پوستی پاره روی نوک سرپوش یکور گذاشته بود و ساقهای کبود و استخوانی دستهایش تا بالای ساعد از آستینهای شندره قباش بیرون بود و روی پوست چفر پشت و ساق دستهای ترکهای ریزی نقش بسته بود.

— خدا مبارک کند ان شاء الله، خدا مبارک کند.

— ان شاء الله، ان شاء الله؛ بلند بگو ان شاء الله!

کوکان یکصد افتد:

— ان شاء الله؛ ان شاء الله!

حالا کلخ و مرحبا دست و دهان از کار بازداشتند و در میان کوکان و پشت سر بندار و سالار رزاق به طرف خانه عروسی می‌رفتند. بیرون در خانه دمی درنگ کردند و نواختن از سر گرفتند. بندار و سالار رزاق به درون رفتند. اصلاح هاج و واج لب گودال ایستاده بود و دهلی‌ها را می‌نگریست و خود نمی‌دانست چه باید بکند. شیدا و موسی نیمی از پوست بخته را واگردانیده بودند و همچنان در کار بودند.

کلخ هم در آستانه در، به رسم و سنت بانگ برآورد:

— بیرقت نخوابد شاداماد؛ بیرقت نخوابد اصلاح خان بندارا بیرقت بلند، دست و دلت فراخ و سفرهات برقرارا

بندار به موسی گفت:

— به لالا بگو دل و جگرش را همین حالا سرخ کند؛ همین حالا کجاست لالا؟

لا لا و رخک از دالان بیرون آمدند. لر طی رخک استخوانی و چابک به حیاط پرید و پیشواز دهلى ها، رقص سردستی را آغاز کرد. لا لا به بندار نزدیک شد و گفت:

— آتش مهیاست؛ گذاشتمش بالا، میان چایخانه.

دهلى ها با رقص رخک به حیاط آمدند و بابا گلاب خود را از سر راهشان کنار کشید. بندار مغارش دهلى ها را به اصلاح کرد و گفت که زاغ عبدل را هم به نان و چای نگاه دارد و خود درون دالان قدم گذاشت، از پله ها بالا پیچید و رفت تا در چایخانه بالا بنشینند. پسر های رخک و جیران لب هر تختبام به تماشا ایستاده بودند و زن رخک درون چایخانه، کنار مجتمعه بساط بندار شسته و به کار گرم کردن وافور بود. بندار قدم به درون گذاشت و هم از درونه در، با پسر رخک گفت:

— بایات را صدا بزن بباید بالا خودش را گرم کند!

کوچک از پله های تختبام سرازیر شد و عباسجان چون سگی گرسنه از کوچه به حیاط دوید و با سلام هایی که اغلب جواب نداشتند، یکر به سوی زاغ عبدل رفت و بین گوش او گفت:

— بیا برو خانه تان دیگر آفاجان، خواهرت دارد دق می کندا حالا دوشب و دو روز است که تو رفته ای دهلى بیاری؛ دنبال ابریشم چین که نرفته بودی این همه وقت! برو خودت را بده خواهرت نشان بده، اقلائیاً

زاغ عبدل به مطبع اشاره کرد و با خوش طبعی گفت:

— بیوش را نمی شنی خانه خراب؟! آنجا دل و جگر بخته است که دارد سرخ می شود. دیدن صنم که به قیامت نمی افتد با یک کلمه دیر و زودا ببابا گلاب از پشت شانه زاغ عبدل نجوا کرد:

— خیر و برکت، خیر و برکت، خیر و برکت ان شاء الله! ببابا گلاب را هم فراموش مکنید، جوانها!

کوچک، بابا یش را بالا برد و بندار باز دیگر بیرون آمده و کنار جیران و طریف، لب تختبام ایستاده بود:

— یکیتان بدد بالای یام قراولی بدهد! یک وقت دیدی آقا و مهمانها رسیدند و ما همین جور دستمنان میان حنا ماند؛ يالله! اصلاح به طرف دالان دوید و بایقلی بندار ناگهان از لب تختبام فرو خمید و در حالی که دندانها بش را از حرص بره می فشرد،

گفت:

— کسی با تو نبود — مثلاآ — شاداما! خدای تحواسته یعنی تو دامادی، مردکه! این کارها را که تو باید بکنی، عقل عالم! یک نفر را من خواهم که آن بالا، روی یام بشنید و قراولی بدهد؛ آخخخ... از آتش خاکستر به عمل می آید! تو عباسجان؛ پیچ بالای یام و خبر آمدن آقرا بده! همین که غبار ماشین را دیدی فی الفور خبر بده؛ به قدیر هم وقتی برگشت بگو باید بالا، پیش من!

— بله چشم... بندار!

بندار در حالی که از لب تخيّام سوی در چایخانه پیش می رفت، غرید:

— کسی می خواهند خودشان را بشناسند این پسرهای من؟! کسی می خواهند جای خودشان را پیدا کنند؟ کسی می خواهند بنهمتد قدر و متزلشان چیست؟ آخخخ... که از آتش خاکستر به عمل می آید!

صدای بندار خاموش شد و اصلاح که رویش به آتش داده شده بود، خودش را درون مطبخ از نظرها گم کرد. شیدا به رد برادرش نگریست و به موسی پوزخند زد، و عباسجان درون نیمنهاش شانه شانه کرد و تخت شانهاش را خارانید. او به جواب بندار جز این نمی توانست بود بگوید؛ اما از آنچه به عهده اش گذاشته شده بود هم نمی توانست راضی باشد. روی یام چمباتمه زدن و چشم به راه دوختن، آن هم در هوایی چنین گهرغی، اصلاً دلخواه و باب طبع نمی توانست باشد. سوز سرمايش به یک طرف، دور کردن دست عباسجان از لفت و لیس هم به جای خود؛ اما دور شدنش از جمعی که به هر حال و نتیت دلای شور و شوقي بودند، برای عباسجان که خود را برای تلاش روزانه ساخته و آماده کرده بود، ناگوار بود. اما چاره‌ای نداشت. کاری بود که باید انجامش می داد. پس از کنار دیوار، خود را به در مطبخ رسانید و سر درون مطبخ فرو برد و به لالا، سالار رزاق و اصلاح که گرد اجاق جمع بودند گفت:

— شنیدید. که؟ من باید بروم بالای یام. مهم را بدهید بروم!

لالا چند پاره جگر سفید را لای نان لوله کرد و به دست عباسجان داد و گفت:

— یک مویز و چل قلندر که نمی شودا همچش مگر چی هست یک جگر گوسفتند؟ خودش آن بالا با مطریبها متظرش هستند! بالای یام که رفتی به راه شوراب هم نظر بنendar بین صغار شورابی پیدايش شده بالاخره یا نه؟ ما به هوای پخت او خمیر

کرده‌ایم!

عباسجان چشم به جلزار و لز پاره‌های جگر درون غلف دوخته بود و سخن لا لا را نمی‌شند. لا لا دو پاره جگر سرخ شده با قاشق چوبی از درون غلف برداشت، لای لوله ثانی که در دستهای عباسجان نگاه داشته شده بود گذاشت و گفت:

— سایهات را کم کن دیگرا!

عباسجان کنار گشید و لقمه را بار دیگر در هم پیچانید و در حالی که آن را به هر دو دست چیزیه بود، به دهان نزدیک کرد و تا کله لقمه را میان دهان جا بندید، چشمهاش بی اختیار و تاب افتاد و بالهای بینی اش از هم واشندند. زاغ عبدالخودش را به عباسجان نزدیک کرد؛ اما او سچنان که انگار زاغی را ندیده است — رو به سوی دیوار آغل گردانید و از کنار دهنه‌ها که اکنون بین دیوار نشسته و خاموش گرفته بودند، رو به دهانه دلان قدم کشید.

شیدا پوست بخته را واکنده و بین دیوار انداخت و موسی پاچه‌های گوسفند را برداشت و به مطبخ برد. عباسجان قدم به درون دلان ننهاده بود که قدیر و میرزا دلاک از کوچه به حیاط آمدند. میرزا کیف حلبي اش را به دست داشت و تهیگار گرشة لبی می‌رفت که خاموش شود. میرزا پیدا بود که از حمام بیرون آمده است، تهیش و پوست صورتش هنوز نمناک بود. پالتو گشاد و مندرسی روی شانه انداخته و متدبیل به سر پیچیده بود. همدوش قدیر، یکر به سوی اطاق نورجهان آمد و گفتش را بین دیوار گذاشت، روی هاون بازگونه کنار در نشست و کبریتی از جیب بیرون آورد و تهیگارش را دوباره روشن کرد.

عباسجان که دم دهانه دلان پاست کرده بود، با اشاره دست قدیر را فراخواند و در حالی که لقمه‌اش را به دشواری قورت می‌داد، به بالا اشاره کرد و چنان که سخن مایه‌ای از خویشی و محرومیت داشته باشد، گفت:

— منتظرت است. با تو کار دارد. گفت که تا برگشتن بروی پیشش!

قدیر خود به دلان قدم گذاشت تا پیش بندار برود؛ اما عباسجان چنان که وابستاید این اوست که قدیر را همراه می‌برد، دوشادوش قدیر برآه افتاد و همراه برادر از پله‌های تختیام بالا رفت. به تختیام که رسیدند، قدیر را تادر بالاخانه همراهی کرد و خود به لب تختیام وگشت و هم از آن بالا، میرزا دلاک را که دست به کار تبیز کردن پکی اش

شده بود، گفت:

— نوبت؟ من هم نوبتم، امتناد میرزا!

میرزا اربیب به بالا نگریست و گفت:

— تو یک ریسمان مفت بگیر بیاور و یکبارگی خودت را دار بزنا!

صدای بندار از درون چایخانه به تشریف شد و خطاب به عباسجان گفت:

— پس کی می خواهی بروی بالای بام تو، عباسجان! بعد از اینکه مهمانها رسیدند؟!

Abbasjan به هم دوید و راه پله بام بالاخانه را در پیش گرفت و با دهان پر، به جواب گفت:

— من این بالایم بندار، من این بالایم؛ ایتها... قدری را آوردم؛ هم حالا در اطاق منتظر شماست!

Abbasjan خود را به بام کشید. اما از آن پس که یک نظر به راه انداخت، بار دیگر چشم به درون حیاط گردانید. تو گویی او نمی خواست از آنجه درون حیاط رخ می دهد غافل بماند.

— هنوز که اصل عروسی شروع شده آقاجان، عروسی شب است، شب شام می دهند، بروید آن طرف تر؛ این قدر زیر دست و پانچر خیدا برو کنارتر بآباجان. سید تلفچی از لایه لای بچه ها راه به درون حیاط گشود و یکسر به سوی مطبخ رفت و با لالا گفت:

— صغرا کور شورابی آمد؛ دارد مشغول می شود به نان پختن. بیا خودت برو بین چکار دارند می کنند. البت بچه های ما و خواهر بر اعلی دم دستش هستند، اما باز هم خودت باشی بد نیست! لگن های دیگر کجاست؟

لا لا هم از درون مطبخ گفت که لگن ها در اطاق نورجهان است؛ و سید تلفچی طرف اطاق نورجهان رفت و کمک خواست تا لگن ها را به خانه خودش نزدیک نور ببرند. زاغ عبدال به کمک سید رفت و اصلاح با مجتمعه ای پراز نان و یکی دو پیاله ماست خیکی از مطبخ بپرون آمد، مجمعه را جلو دست مرحا و کلوخ گذاشت و دیگران را گفت:

— باید جلو هر کی نان نخورد!

بابا گلاب عصازنان پیش آمد. سید و زاغ عبدل در حالی که دو طرف لگن خمیر را به دست داشتند از در اطاق نورجهان بیرون آمدند. زاغ عبدل همچنان که به عقب قدم بر می‌داشت و نگاه به مجمعه اربیب کرده بود، بلند بلند گفت:

— اول مهمانها، اول مهمانها. من آنها را از سر پنج فرسخ آوردهام خانه.

خراب ها!

سید تلفنچی بابا گلاب را تنه زد و با شوخی گفت:

— مواظب باش با سر نیفی میان گودال بابا گلاب؛ مراقب باش!

شیدا و موسی دست از کار کشیده بودند. موسی لقمه‌ای نان به دهن گرفت و بار دیگر رفت تا آفتابه را برای شتن دستهای شیدا پرآب کند. شیدا کار را به سالار رزاق سپرد تا تنه گورسند را آن گونه که خود می‌داند، تکه پاره کند. سالار رزاق با لقمه‌ای نان از کتار مجمعه برخاست و به جستجوی لگنی بزرگ، به اطاق نورجهان رفت. نورجهان همچنان به کار شکten تقد بود. موسی با آفتابه آب به حیاط برگشت و شیدا گودال، گرگی نشست و دست و دشنه‌اش را به زیر لوله آفتابه گرفت. میرزا دلاک لقمه‌ای نان و ماست بوداشته و سر جای خود نشسته بود. سید تلفنچی و زاغ عبدل به درون حیاط بازآمدند. زاغ عبدل یک راسته به سوی مجمعه نان و ماست رفت و در حالی که نان را می‌درید، کلخ و مرحبا را گفت:

— غافل مشوید، غافل مشوید که گرسنه می‌مانید!

لالا از مطبخ بیرون آمد تا دل و جگر سرخ کرده را سوی بالاخانه ببرد. شیدا به شستشوی دستهایش مشغول بود. لالا از کتار او گذشت و بی پروای موسی که آب بر دستهای شیدا می‌ریخت، گفت:

— تو باش تا بعد؛ برایت گذاشته ام کتار!

دم در بالاخانه قدیر ظرف دل و جگر را از دست لالا ساند و با جیران و ظریف که هنوز لب هرۀ بام ایستاده بودند، گفت:

— بفرمایید، بفرمایید شما هم، بفرمایید بالاخانه!

لالا، تا به سرکشی پختن نان برود، از پله‌ها پایین رفت و قدیر راه به ظریف و جیران داد تا بگذرند. عباسجان روی بام بالاخانه، درست بالای سر قدیر سر خمانیده بود و با صدایی چون خس سینه چیزی به قدیر می‌گفت. اما قدیر بی‌تلفات به

آنچه عباسجان از او می خواست، دنبال سر ظریف به درون اطاق رفت و ظرف دل و جگر را میان سینی گذاشت و خود واگشت و کنار در، پای سماور نشست. کوچک، ظریف و چیران دور سینی بودند. زن رخک، بندار و رخک در چایخانه بودند. چایخانه دیوار با لاخانه بود. کوچک هم از آنجاکه نشسته بود، با مشت استخوانی خود به تیغه دریند کوبید و پدر و مادرش را به ناشتا فراخواند. رخک و زنش آمدند و کنار سینی نشستند. رخک دست به غذابرد و چند پاره جگر سرخ برای خود و رچید و گفت:

— هر چند که تخم من غ هم خوردیم، اما از این دل و جگر نمی شود گذشت!

زن رخک لقمه‌ای با بی میلی بوداشت و به شویش گفت:

— پس چرا غ شیره چی شد؟ تو که می دانی من با او فور درست نمی شوم! اقلایکی راه همراهم کن بروم شیره خانه!

رخک می دانست که روی سخن زنش با دیگری است؛ پس گفت:

— حالا قدیرخان جورش می کندا! راستی چرا نمی آیی جلو یک لقمه بخوری قدیرخان؟... بندار چی؟ براش چند ریزه ببر؛ بیا!

رخک چند پاره دل و جگر میان یک بشقاب ریخت و در حالی که آن را به طرف قدیر می گرفت، گفت:

— این را برای بندار ببر و پیغام نه ظریف را هم برسان. بگو التماس دعا داردا

هم در این دم بندار قدیر را به چایخانه فرا خواند:

— یک استکان خالی برای من بیار، قدیر!

قدیر بشقاب دل و جگر را از دست لوٹی رخک ستاند، یک استکان خالی تمیز هم برداشت و برای بندار به چایخانه برد. بندار وافور را کنار گذاشت، دود از سوراخهای بینی بیرون داد و بشقاب دل و جگر با استکان خالی را از دست قدیر گرفت، قوری را از کنار منقل برداشت و در حالی که چای می ریخت به قدیر گفت:

— چرا نمی نشینی؟... بتشین!

قدیر نشست و بندار بشقاب را جلو او خیزاند و گفت:

— بخور یک لقمه؛ ناشتا که نخوردهای؟!... بخور!

— این سهم شعاست.

— بخور!... با هم می خوریم. اول این چای را من بخورم!

بندار استکان را به لب برد و قدیر دست نگاه داشت تا بندار اولین لقمه را بردارد.

بندار استکان را کثار سینی گذاشت، ریزه‌ای جگر برداشت به دندان گرفت و گفت:

— می خواهم که با یک تیر دو نشان بزنیم؛ شاید هم سه نشان!... بخور!

قدیر دست به عذای بود و چشم به دهان بندار دوخت، بندار لقمه‌اش را جوید و

قورت داد، دستی به دور دهان کشید و گفت:

— خون وقتی باید به زمین بربزد که داماد از حمام می آید بپرون؛ داماد وقتی باید

از حمام بپرون باید که آقا و دیگر مهمانها وارد قلعه می شوند. همین دم در خانه هم

خون می کنیم، نه جلو ریاط. نذر دارم. حالا ناشتايت را که خورده برو به میرزا بگو

سر اصلاح را اصلاح کند و زیش را خوب تبع پسندازد. شیدا هم با برادرش می رود

حمام. تورجهان خودش حنا را آب کرده. بگو بسپرد به دست خود میرزا که همراه

داماد می رود حمام. این کارها را خودت باید تمثیت بدھی. اینها هنوز خامتد،

سرشان با دمشان بازی می کنند. خودم هم یک دم دیگر می آیم پایین ا

قدیر برعاست و بندار گفت:

— به رخک هم بگو ناشتايش را که خورد باید ایجا.

قدیر پیش از آنکه پا بپرون بگذارد، گفت:

— زن رخک چراغ قلیان شیره می خواهد. دم و دستگاهش را خودش دارد. کوچک

هم به نظرم بده نیاید!

— کوچک را هم بگو باید. زاغ عبدل را هم بفرست شیره بگیرد بیاورد. همین

گوشه رو به راهش می کنیم.

قدیر پیغام را به مطرب‌ها رساند و خود از پله‌ها پایین رفت.

سالار رزاق به آغل رفته بود و بین دیوار آغل در کار ساختن اجاق‌هایی برای دیگها

بود. سه دیگدان بزرگ با خشت خام. برای این کار زاغ عبدل و موسی به آوردن خشت

خام و اداشه شده بودند. موسی و زاغ عبدل خشتهای خام را از بیرون در آغل به درون

می آوردند و نزدیک دیوار خرنده می کردند و سالار رزاق یا روی هم چیدن خشتها،

پایه‌های اجاق را بالا می آورد. قدیر به جای اینکه زاغ عبدل را خود به دنبال سفارش

بندار راهی کنند، او را پیش بندار فرستاد و خود به آوردن خشت، همراه موسی شد.

زاغ عبدل دستها و نیمته اش را تکانده از بریدگی دیوار، به حیاط قدم گذاشت و به راه بالاخانه رفت. دومین لگن خمیر راه لالا به همدستی سید تلفنجی از اطاق نورجهان بیرون می آوردند تا آن را خانه به خانه کنند. کلوخ دهلي از بیخ دیوار برخاست و به کمک تلفنجی کاره لگن را از دستهای لالا گرفت، لالا خود خرت و پرتو اگر لازم داشت از مطبخ برداشت و در پی مردها به خانه تلفنجی رفت.

عباسجان از بام بانگ زد:

— دارند می آیند، بندار، دو تا سواره با یک مال یدک، از راه زعفرانی می آیندا  
بندار هم از آنجا که نشسته بود، به جواب عباسجان گفت:

— کدخداد حسن است او؛ صبیح زود باید اینجا می بود آن سگ پدر!  
 Abbasjan گفت: ،

— یدکشان بار هم دارد، بندار!

بندار گفت:

— دیگ و دیگچه و ظرف و جاگاست، خودم سفارش داده ام!  
 عباسجان آرام گرفت و با خود غرید:

— یک استکان چای هم به آدم نمی دهندا نان کلوخی میان گلوبیم گیر کرده و همانجا مانده؛ یک پیاله چای... بابا!

زاغ عبدل از بالاخانه پایین آمد و از حیاط بیرون رفت. قدیر که موسی را دم دست سالار رزاق گذاشته بود، از آغل به حیاط آمد و به شتن دستهایش به لب جوی رفت. در بازگشت، صمد گلختتاب هم با او بود. سالار رزاق کار را به موسی سپرده و خود به حیاط آمده بود و با کمک اصلاح در کار شفّه کردن تنہ بخته بودند. قدیر کارد را از اصلاح گرفت و به صمد واگذشت و داماد را گفت که زیر دست سلمانی بنشیند:  
 — بشین دور سرت را اصلاح کنده؛ باید بروید حمام، صمد حمام را فُرق کرده براابتان.

سالار رزاق لگن بزرگی زیر گردن تنہ گرفند که از پاها آویزان بود گذاشته بود و با قمه اصلاح در کار قطعه قطعه کردن آن بود. موسی از آغل بیرون آمد و سوی خرمن هیزم رفت، یک بغل غیج روی شانه گرفت و به آغل برد. سید تلفنجی برگشت و به مطبخ رفت، کتری بزرگ چای را بیرون آورد و یک دور دیگر چای ریخت. نورجهان

یک قدر پر قند شکته از دهانه در اطاقش بیرون داد؛ شیدا که بین در نشسته بود قند را از دست مادر گرفت و رد کرد. قدیر به اطاق نورجهان رفت و نشان از تشت خنا گرفت. میرزا ای دلاک فروطه را به دور گردن اصلاح گره زد. شیدا دو سر دستمال ابریشمین اش را به دستها گرفته بود و پشت گردنش را با آن می خاراند. قدیر با تشت خنا از اطاق نورجهان بیرون آمد و کنار دست میرزا که در کار قیچی زدن به زلفهای اصلاح بود ایستاد و گفت:

— این تشت خنا به خودت میپردا!

میرزا، صمد گلختاب را نشان داد و گفت:

— بسپر به دست حمامی؛ سر حمام ازش میگیرم. یقچه حمام داماد حاضر است؟  
نورجهان از درون اطاق جواب داد:

— اینجاست مادر جان، دم دست است.

قدیر سر درون آغل برد و به سوی سالار رزاق برگشت و گفت:

— دیگدانها که درست شد ماشاء الله!

سالار گفت:

— بعله که درست میشود، میخواهی درست نشود؟! کار را وقتی انجام بدھی انجام میشود!

موسی بار دیگر یک بغل هیزم بر شانه گرفته و به آغل برد.

... آمدند؛ مهمانها آمدند!

سید تلفچی پیشواز رفت. کدخداحسن زعفرانی و میرخان دزمینی از قاطرهاشان پیاده شدند. شیدا بیزون آمد و افسار مالها را گرفت. کدخداحسن خورجین از پشت قاطرش برداشت و روی دوش انداخت. اما بار قاطر میرخان منگین بود. تو لنگه کشمکش آورده بود. قاطر را با باریه خیاط بردنده بار را پایین گرفتند. دیگ و دیگچه‌ها بار الاغ بود. زاغ عبدال رسید. صمد گلختاب و زاغ - عبدال بار را از پشت الاغ پایین گرفتند و شیدا قاطرها را به آغل هی کرد و زاغ عبدال را گفت که برو و سر آخورها بیندشان. زاغ عبدال به آغل رفت، مالها را بست و بازگشت و یکسر به سوی بالاخانه رفت. تایچه‌های کشمکش را به اطاق نورجهان بردنده دیگ و دیگچه‌ها را بین دیوار مطیع تکیه دادند. سید تلفچی مهمانها را به بالا راه نمود و

بندار پیشواز ایشان از در چایخانه بیرون آمد. مطرب‌ها از بالاخانه بیرون آمدند و به چایخانه رفتند و بندار مهمان‌هاش را به مهمانخانه برد.  
— یک پیاله چای هم به من بدھید، خانه خراب‌ها!

کسی به صدای عباس‌جان التفات نکرد. قطعه قطعه‌های گوشت و استخوان را سالار رزاق درون لگن ایاشت، موسی و صمد گلختتاب لگن را به مطبخ بردنده و سالار رزاق آتش زیر دیگ را برآفروخت و گفت که دیگ و دیگچه‌های اماتی را به آغل ببرند و روی اجاقها بگذارند برای شام شب:

— یک بغل کلفر هم بیار برای اینجا، موسی... پسرجان!  
میرزا فوطه را از دور گردن اصلاح و اگردانید، آن را درون گودال تکاند، پشت گردن داماد را با فوطه پاک کرد، فوطه را بر شانه داماد کوید و گفت:  
— بعدی!

شیدا دستمال ابریشمین اش را از دور گردن کشید و در جیب فرو برد، نیم-پالتروش را از شانه واگردانید و کنار درونه در اطاق مادر گذاشت و روی هاون بیخ دیوار نشست و به میرزا گفت:

— فقط دور گردنم را بتواش، میرزا خان!  
میرزا فوطه را به دور گردن شیدا گره زد، صمد گلختتاب آخرین جرعة چای را سر کشید، تیشت خنا را برداشت و گفت:

— من می‌روم سر حمام؛ من روم بلکه چار دانه اپنده فراهم کنم.  
بابا گلاب هم برآه افتاد و گفت:

— من هم بروم نقلای خودم را بکنم؛ چار دانه اسپند هم من بروم ور آتش بریزم!  
زاغ عبدل از دهانه دلان بیرون آمد و در حالی که سوی آغل می‌رفت پرسید:

— چی بریزم به آخرور مال‌ها، ارباب؟  
شیدا گفت:

— یده بریزم، بگو موسی انبار بیده را نشانت بدهد، یکی هم... زاغ عبدل!  
— بله، ارباب!  
— از حالا به بعد مال‌های مهمان را از در پشت بیر به آغل.  
— ملتقتمن ارباب؛ بله.

سالار رزاق عرق‌ریزان از در مطبخ بیرون آمد و هم از آنجا بانگ زد:

— چار تا اسپند ور آتش برویز، نورجهان! چار تا دانه اسپند!

زن سید تلفچی با سینی اسپند دود از در کوچه به حیاط آمد و سید تلفچی به خواندن درآمد:

— «سبزست سپند، سبزه زارست سپند؛ راهگشای صد هزار کار است سپند...»

عباسجان از بام به آغل خم شد و زاغ عبدل را گفت:

— بابا یک پیاله چای... لاکردارها؛ دهنم شده چرب!

زاغ عبدل پیده‌ها را از روی دستها به آخور انداخت و به جواب گفت:

— دل خوش داری در این هیر و ویرا سگ صاحب‌ش رانمی‌شناسد، عموجان! آب از نه سوراخ خودم راه افتاده از خماری و یک آن مهلت پیدا نمی‌کنم؛ آن وقت روی سیم سوراخ شوم و برای تو چای بیاورم آن بالا؟! خوب یک پا بیا پایین بخور چایت را باز برو بالا، آدم خوش باطن!

زاغ عبدل فارغ از آذوقه مال‌ها بی‌التفات به گزنده‌های عباسجان به حیاط آمد، به شبکه‌نرده یک شد و گفت:

— من یک نوک پا می‌روم خانه و برمی‌گردم، اربابا

عباسجان فریاد زد:

— حاجی خرسفی... حاجی خرسفی و چند تا همراهش، یکی دو تا زن هم هستند باهش... از راه کلاته می‌آیند!

بندار از بالاخانه به تختیام آمد و به عباسجان نظر انداخت و پرسید:

— از کجا معلوم که حاجی خرسفی باشد؟

عباسجان گفت:

— خانواری آمده، یک قاطر یدکی هم همراه دارند؛ به نظرم بار دارند!

بندار سر به درون اطاق برد، انگار عذر از مهمانان طلبید و بیرون آمد و به استقبال، پله‌ها را پایین زفت. پیش از آنکه قدم به کوچه بگذارد، با زن تلفچی گفت:

— مهمانهای زن جاشان خانه شما معلوم شد؛ خودت بنا راهنماییشان کن!

زن سید سینی اسپند را کثار دیوار گذاشت و همراه بندار از در حیاط بیرون رفت.

میرزای دلاک فوطه را از دور گردن شیدا باز کرد، بااطش را در هم چبد، درکیش

را بست و به اطاق نورجهان رفت تا بقچه حمام داماد را تعویل بگیرد. لالامچان بین دو خانه در آمد و شد بود. نانهایی را که در تئور خانه سید تلفنچی پخت می‌شد، به خانه بندار می‌آورد و به زیرزمین می‌برد و آنجا روی چادر شب‌هایی که گسترده بود، پنهان می‌کرد.

قدیر عگال شتر را باز کرد، افسار به سرش زد و حیوان را به آغل کشانید. میرزا دلاک با بقچه حمام داماد از اطاق نورجهان بپرون آمد. اصلاح و شیدا آماده رفتن شدند. سید تلفنچی سینی اسپند را برداشت، آتش آن را نوکرد، اسپند در آتش ریخت و آن را به دور سر داماد گردانید و صلوات فرمود و صلوات فرموده شد. دهلي‌ها نواختن از سرگرفتند و پيشايش داماد و برادر داماد به کوچه کشيدند. قدیر از آغل باز آمد. اصلاح و شیدا، سید تلفنچی که سینی اسپند را روی دست داشت، با قدیر گربلاي خداداد در میان جمعی از کودکان و جوانان سوی حمام برآمد افتادند. دهلي‌ها به کروب می‌کوپيدند و از باباگلاب هنوز خبری نبود.

از رویه رو، باقلى بندار و مهمانهایش می‌آمدند. حاجی خرسفی و دامادش از قاطرهایشان پیاده شده بودند و افسار می‌کشیدند. در میدان جلو در حمام، مال‌ها را کنار کشیدند تا دهلي‌ها و داماد بگذرند. حاجی خرسفی افسار قاطر را به دامادش سپرد، پيش آمد و با داماد روبوسی کرد. اصلاح ذر حالی که با داماد خرسفی دست می‌داد، زیرچشمی به الاغی که پيشکشی باز داشت نگریست و گذشت. زن تلفنچی دخترهای خرسفی را از کنار جمعیت گذرانید و سوی خانه برد. بندار و مهمانهای مرد هم گذشتند و به سوی خانه رفتند. باباگلاب در حالی که پیاله‌های اسپند دود را روی یک دوری کهنه می‌به دست گرفته بود، از ته دالان کهنه پیدايش شد و عصازنان پيش آمد. اما کمی دير شده بود. از آن که داماد و برادرش درون را پله حمام از نظرها ناپدید شده بودند و او می‌باید خود را سر بینه به داماد می‌رسانید. دهلي‌ها جلو در حمام میدان گرفتند تا مگر شرنگ را گرم کنند.

کم کم مردمان بيشتری سرشاران در میدان جلو حمام جمع می‌شد. گرچه آفتاب همچنان پنهان در پناه انبوه ابرها بود و گریزی سر آن تداشت تا رخ بنماید، اما به هر حال روز آغاز شده بود. پس مراجعت می‌بايست از در خانه بیرون رفت و در کوچه

رها شد، رهاشدن به رهایی از سنگینی فشار خانمان، هم به کم کردن سنگینی سایه خود از خانه و خانمان، از آنکه بی کاری و تهییدستی را در تنها بیان ترمی شد به سر آورد؛ که روز رسیده را نمی توان به رخوت و بیهودگی و تنگ حوصلگی بر خود تنگ تر کرد.

در آغاز پاییز کار، عام نبود. کار دست به نان نبود. دست کم برای مردم آفتاب نشین کار روشنی در پیش نبود و اگر بود بهانه ای برای رفع بی کاری بود، مزبنده زمین دید، اگر زمینی در کار می بود، هیزم کشی، یا کاهاندو پشت بام. کار روشن، آیش زمینهای آین بود؛ شخم زمینهای اربابی. و کاری ها بس آنها بیان بودند که گواهای اربابی را به شخم زمین می بردند. تک و توک خرد همالک نیز که مال هایشان را برای شخم با یکدیگر جفت می بستند، توبتی به بیان می رفتند. پس آن کار عام، کاری چون درو یا حتی وجین که بیشتر دستهای قلعه چمن را به خود فراخواند، نبود. این بود که بی کاری طولانی آفتاب نشین آغاز شده برد و او تا سایه سنگین خود را از سر خانواده کم کند، موزوار از در برون می خزید و ندانسته راه میدان جلو حمام را پیش می گرفت تا مگر گنجگاهی در بغلات آفتاب گیر بیاورد و نشیمن بر خاک دیوار بگذارد و به انتظار ظهر بماند. پس آن گاه برخیزد، خاک از خشک بتكاند و باز به عادت راه خانه در پیش بگیرد و برود تا دیگر بار، بعداز ظهر از خانه بیرون بیاید. اما این بار نه به قصد میدان جلو حمام؛ چرا که حمام از ظهر هنگام تا غروب زنانه می شدو و مقابل در حمام زنانه نشستن مقبول و زیبته نمی توانست باشد. هم از این رو، کار بی کاران در بعداز ظهر چند شاخه می شد، برخی به شیر، کشخانه می رفتند، جمعی به بازی قمار، دخمه ای می جستند و گروهی به مپدان و کال کثار کتل تا گری بازی و یا «ترنایه خط» و «کلاه غیره» را بیاه بیندازند؛ که این گروه بیشتر شان جوانان بودند و جوانسالان. در این روز نیز چنین بود اگر مردم خواسته و ناخواسته به میدان جلو حمام کشانیده می شدند.

عروسوی بود و شرنگ بود و هیاهو بود؛ هر چه که روزی دیگر بود. روزی که ضرب دهل و نوای سرنا، خواه تاخواه، رخوت یکتواخت زندگانی را بر هم می زد و این خود، خرد و ناچیز نبود. شرنگ و شنیدن ساز و دهل، همچنین دیدار شاخ و برگ آین عروسی دل انگیز بود؛ حتی اگرت با خانه و خانمان داماد و عروس همدل و

هموا و نپاشی. بگیر که نخواهی سر به تن داماد و کس و کار داماد باشد، اما نظاره عروسی و آین سرور عار و شنگ شمرده نمی شود؛ آن هم به هنگامی که شرنگ در میدان قلعه بر پا باشد، نهایت اینکه دست یاری پیش نصی بروی و در چهار دیواری مجلس قدم نصی گذاری؛ اما نظاره مراسم تا آنجا که عام و عمومی است، حتی با لبخندی از کنایه یا بغضی از خشم – اگر تاب دیدار باشد – چیزی از تو نصی کاهد. پس در سرور و شرنگ، دشمنان هم جای خود را دارند. حضور به دشمنی، چنین هنگامه هایی، دشمنان اگر موقع و جای و قدرت می داشتند، فرستی مناسب می یافتدند به ت Mood و یروز خصوصت خود. کوشش در پیشگیری از گرمای شرنگ و جویا به یافتن نقص و نارسایی و ضعف مراسم. دشمنان با که چرگه ای جداگانه برپا می داشتند، کلمه را از الكل گرم می کردند و به غرض آشوب قدم در میان داو می گذشتند و بد خواه می طلبیدند؛ و زورشان اگر می چرید داو و دستگاه را به هم برمی آشافتند.

پس بودگی در شرنگ، آنچه که در کوی تو میدان می گذشت، جایز بود. چه نیخدن کنایه بر لب داشته باشی، از آن مایه که گودرز بلخی؛ یا اخم کین در پیشانی، از آن مایه که علی خاکی.

گودرز بلخی پالتو شندره بر دوش، کلاه پشمی خود را تا پشت ابروها پایین کشیده بود و تسبیح درشت دانه زدنگش را به آرامی میان انگشتان کلفت-ش می چرخانید. یک دانه مویز رازیز دندانها گرفته بود و بیشتر به قصد زدودن طعم بد دهان، نرم و ملایم می جویید و نگاه طنزآمیزش به میدان بازی بود و بیش از هر که و هر چیز، به قدری کربلا یی خداداد، میدان به حلقه جمیعت جلو حمام آراسته شده بود، کلورخ و مرجحا بین دیوار حمام ایستاده بودند و می نواختند، و قدری کربلا یی خداداد چوبهای رقص را در دست داشت و جوانکهای را – تابه رقص و چوب بیازی و ادارد سیمه میانه میدان می کشانید و به هر زبان که شده ایشان را به چرخ و تاب و امی داشت: – ورجیک دیگر حرام لقمه؛ من که می بینم قر به کمرت مانده! بریزش دیگر... بیا... ها...

خاکی اما چنان نگاهی که بلخی به داو بازی و رقص و شرنگ داشت، نداشت. خاکی شانه به دیوار داده بود، دستها را درون قبای نسخی راهراهش فرو برد و

آرواره‌هایش را چنان بر هم چسبانیده بود که گویی دندانهایش را می‌خواهد در هم بشکند، ریشهای کوتاهش سیخ سیخ مانده بودند، خط عمود میان دو ابرویش گود افتاده بود و نگاهش انگار می‌لرزید و بی قرار می‌تابید. کاکل جلو سرمش مثل همیشه از زیر کلاه نخی دستچین بیرون بود و با یک نگاه تیز و دقیق می‌شد دریافت که در سرآغاز فصل بی‌کاری خود، علی خاکی پیر شده است. این نخستین روز از فصل بی‌کارشدن علی خاکی بود؛ فصلی که برای او یقین شده بود که دیگر یکش دم آب اربابی نیست و نخواهد بود. پس آن تازیانه و تحفیر، علی خاکی خانه‌نشین شده بود و خانه‌نشین هم باید می‌ماند. همین، مرد دهقان را پیر کرده بود. پیر، نه از آن مایه که در هم بشکندش؛ بل از آن گونه که چفترش کرده بود. چفتر از آنکه پیشتر بود. آمیزه‌ای از نفرت و تیز خوبی، در فرسودگی ناچاری و دست‌بستگی.

در نگاه خاکی به میدان، قدری کریلایی خداداد و همه آنجه در گذر بود، رخ و نمایی آزارنده داشت و او در دستهایش که درون جیبها مشت شده بودند، احساس بستگی می‌کرد. احساس بستگی و قید، و اینکه هیچ کاری نمی‌تواند بکند. گره و درد دشوار گره. راست اینکه او هنوز توانسته بود راهی به رهادشن ازکین تلغی خود بیابد. راهی به عافیت، در طبیعت خاکی خود، خاکی چنین بار برداشته بود که سلام را با سلام پاسخ بگوید و ستم را باستم. اگر چنین نترانسته بود بکردارد، اما چنین باوری را یقین کرده بود، پس خویش ترین حسی که در پس تازیانه و تحفیر در جان او به غوغادرآمدۀ بود، همانا کردار بهمنان بود. و آنجه می‌توانست جام آبی بر عطش نفرت او باشد، تازیانزدن و خوارکردن دشمناش بود و در این میان، پیش از همه شخص آلاجاقی و جلیل آلاجاقی؛ و نه حتی اصلاح بندار بدان عطش. روح خوارشده دهقان، ستم را جبران با ستم می‌طلبد. تازیانه‌اش زده بودند، به نان مردم را آتش زدن بدنامش کرده بودند، سهمیه دهقانی اش را بهاتشو کرده بودند و او را به امان خدا و انهاده بودند و اکثرون خاکی احسان می‌کرد که دیگر بیل دهقانی اش ستون تکیه‌گاه و اهرم حرکت زندگانی اش نیست.

ستم به پاسخ ستم؛ این یگانه معنایی بود که در هر گام و در هر لحظه درنگ از خود و در خود باز می‌یافتد. ستم به جای ستم. اما او قیدی دیگر بر دست و پای خود حس می‌کرد و آن دیگران بودند، با دیگران بودن. در پیوند و پیرسته با

دیگران بودن. خود را حلقه‌ای می‌دید که به تکان اگر در بیاید، سلسه‌ای به تکان درخواهد آمد. و دست به کاری اگر بزند، پای دیگران نیز در آن کشانیده خواهد شد. در این باور، کاری هم اگر می‌باشد انجام پذیرد، بس با دست تنهای او نمی‌باشد. اما آهنگ کار همگانی، کی می‌توانست آتشی که درون علی خاکی را می‌گداخت، فرو بنشاند؟

با پلی بندار بنا به پیش‌بینی و خواست آلاجاقی ارباب، غله دشت را به انبارهای دیگر خود در زعفرانی و شهر و مغیثه کشانیده و جایشان را محکم کرده بود، در این کش و واکش، تلاشهای دهقانی هم یکسره نامراد مانده بود. تا آنها به خود بجهتند و حرف یکی کنند، خواسته آلاجاقی ارباب انجام پذیرفته و علی خاکی با رفقايش در گیل مانده بودند. آلاجاقی ارباب، بندار و دستهایشان کارها را به دلخواه پیش بردند و حال، با برپاداشتن چتین شرنگی، انگار داشتند به ریش علی خاکی و هر چه اتحادیه دهقانی می‌خندیدند!

پس... چه؟!

چتین پرسشی خود گرهی را می‌مانست که علی خاکی خود را در آن دچار و گرفتار می‌دید. دچار و گرفتار؛ چنان‌که خود را - دست کم با وضعیت روحی و حال بغيرنجی که یافته بود - ناتوان از گشایش گره و رهایش از دچاری می‌دید. پس هر چه کارها پیش می‌رفت و روزها می‌گذشت بر دشواری‌های خیال مرد دهقان افروده می‌شد و لاجرم کین و نفرت رویه و مایه‌ای چفتر و چرکین تر و ماندگارتر می‌یافت؛ و باور ناتوانی - دانی ندانی - می‌رفت که ریشه و رشدی دم‌افزون در روح بیاید. هم این باور، مرد را دچار هول کرده بود. باور ناتوانی، و به خشی کردن چتین باوری، ممکن بود که خطرها کند و دست به کاری زند که در معیار نگنجد. از آنکه خاکی بخواهد با دست یازیدن بدان، باور ضعف و زیونی را از خود بزداید. که با چنان کاری که نمی‌دانست چه کاری تواند بود، علی خاکی بخواهد مانع فرو ریختن و گلیدن خود بشود. کاری تا یقین توانایی را به او یازگرداند. پیش‌دستی بر بورش ضعف؛ راه بر نابودی بستن. که هول نابودشدن را دست کم نتوان گرفت؛ نیز جنون خطر کردن را در پیشگیری نابودی، ناچیز نتوان شمرد.

«عاقبت... عاقبت...!»

- در چه فکری هستی؟ ... ها؟!

بلخی خود را به کنار خاکی کشانیده بود و اگرتوں شانه به شانه او، پای دیوار ایستاده بود. علی خاکی به خود آمد، جنبید و نگاهی گزینان بر تیرخ بلخی گذراند و اشارت به قدری، گفت:

- چه جانفدا شده!

پاسخ خاکی زا، بلخی پوزختدی پخته بر لب آورد. خاکی گفت:

- قول دشبانی بهش داده‌اندا

بلخی گفت:

- پس دیگر چه تعجبی که جانفدا شده باشد؟! کم شغلی نیست دشبانی، به یک معنا، می‌شود ارباب و آقای دشت و بیابان! چوب دشبانی که داده شرد به دستش، تو هم اگر بخواهی یک توبوه علف برای بزغاله‌ات از کنار جوی جمع کنی، می‌تواند مانع شود.

خاکی که نگاه از بازیگردانی قدری بر نصی داشت، بی‌قید نواخت ملايم حدایش در غوغای شرنگ، هم بدان آفت گفت:

- اول گمان کرده بودم که جای من را می‌خواهند بدمند به او!

بلخی که به شنیدن حرف خاکی گوش پیش آورده بود، سرش را بالا انداخت و در حالی که رفیقش را از کنار جمعیت به طرف دالان قلعه می‌کشید، گفت:

- گمان باطل! قدری که تاب تحمل کاری مثل دهقانی راندارد. آدمی مثل او، هم به کار دشبانی بیشتر می‌خورد. چه جوری بگوییم؛ دهقانی به درد آدمهایی می‌خورد که قانع و سر به راه باشند و بتوانند به گلوی خودشان بچسبند. آرام و سر به تو و دم جنبان باشند. اما قدری همچو آدمی نیست، خوشخدمت می‌تواند باشد. اما قانع نیست، سر به راه و سر به تو هم نیست. پراشتها و بلندپرواز است. همچو آدمی به کار دشبانی بیشتر می‌خورد، اصلاً جان می‌دهد برای دشبانی. دشبان اگر چه از مال دنیا یک چوب شفتالو بیشتر ندارد، اما شغلش جوری است که خیال می‌کند دشت و کشور مال اوست. یعنی این جود پیش خودش یقین می‌کند که مالک همه آن چیزها بایست که به او سپرده شده، اخلاق داروغه‌ها را پیدا می‌کند. اینست که از خودش خوش می‌آید؛ می‌تواند باد زیر بغلها یش بیندازد و باد هم زیر بغلها یش می‌اندازد. کم کم

باورش می‌شود که کلاتر قلعه است. در واقع کارش می‌شود آقایی کردن با جیب خالی. مثل گینه کردن با چیز دیگران. ملتنت که هستی؟!

خاکی به دشواری لمخند زد و به بلخی نگریست. آن دو اکنون بیخ ستون کهنه دلان قدیمی، روی بلندی ایستاده بودند و اگر چه گفتگوییان کثیفی بیشتر از تعاشای شرنگ داشت، اما طوری ایستاده بودند که میانه میدان را هم از بالای شانه‌های جمعیت می‌توانستند بینند. خاکی باز هم نگاه به دهان بلخی داشت. بلخی خشکنای کنج لبهایش را با دل انگشتها مالید و ادامه داد:

— دشبانی خیلی هم بهش می‌چسید حالا! گفتگویش به ته دیگ خورده و امیدش هم از پدرش نامید شده و دیگر راهی ندارد. درو کردنش را هم که دیدی؛ بعدش هم آن دسته گلی که آب داد و چنان المشنگهای راه انداخت. رذل نانجیب! اینست که خیلی بیش می‌چسید که مقت و مجانی بشود صاحب اختیار دشت و بیابان و محصول و خرمن! هه... با آتش زدن گندمزار به همه نشان داد که کم رذل و بی ناخن نیست. یعنی آنقدر رذل هست که برای اربابش به جای کلاه سر ببرد. دیگر اینکه دشبانی محسنات دیگری هم دارد. یکیش اینکه دشبان همه جا گرد است. مجبور نیست در یک جا بند بیاورد. برای خودش همه جا پرسه می‌زند. قدر هم چنین شغلی را می‌پسندد؛ چون به جلفی و پاسکی خو گرفته. پس چه بهتر که چوبی هم دستش باشد. نه؟ یعنی که آن کانی که همچو کاری را می‌خواهند به او بسپرند، خوب فکر هایش را کرده‌اند و از قضای اتفاق حسابشان هم درست است. دشبان آدم باید بخوبیده و رذل و بی ناخن باشد. میان صد تا دشبان یک نفر را هم نمی‌توانی گیر بیاوری که با مردم دمساز باشد. یعنی نمی‌تواند! چون عدل می‌ماند مثل داروغه؛ مثل آمنیه. جیره خوار بی‌کار است و این جیره و امانده‌اش را از بابت ترسانیدن مردم می‌تواند کوفت کند!

خاکی که سر فرو انداخته و با پوزه گیره‌اش خاک پوده پای جرز کهنه را می‌شوراند، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— اما هنوز دودلم؛ نمی‌توانم باور کنم که او به این آسانی توانست با بندار کنار بیاید. آنقدر کینه که قدری به بندار و پسرهای بندار داشت؛ آنقدر کینه یعنی با یک پف آب شسته شد و رفت؟ نه! هنوز دل به شک هستم که قدر این جور سرسپرده

بندار شده باشد. مگر اینکه کامسه‌ای زیر نیمکامسه قایم کرده باشد؛ نه، من شک دارم.  
نصی توانم باور کنم!

بلخی تسبیحش را پر سر و صدا، دست به دست کرد؛ تسبیح را چند بار از این  
دست به آن دست انداخت و میپس گفت:

— من باور می‌کنم. تو حق داری شک کنی؛ اما من باور می‌کنم. چرا نه؟! مگر  
آنها بی که سرمپرده می‌شوند، از دیای دیگر می‌آیند و سرمپرده می‌شوند؟ نه،  
همه‌شان دور و بر خود آدم هستند. خیلی‌ها بوده‌اند، هنوز هم هستند و باز هم خوا  
بودند که عوض می‌شوند. آدم که همیشه به یک حال و به یک قرار نیست! هستند که  
وقتی تیفثان گردن حریفshan را نبرید، آن را دودستی پیشکش حریف می‌کنند تا سر  
کسانی مثل خودشان با آن تیغ برآنده شود! در واقع تیفثان را بر می‌گردانند طرف  
خودشان. قدیر که جای خود دارد! من تبعی توانم بگویم این چه جور حال و  
احوالی است و چرا این جور است؛ اما می‌دانم که این جور هم ممکن است. می‌دانم که  
آدم وقتی به زانو درآمد، وقتی خودش قبول کرده که باید تابع ظلم بشود، نزدیکترین  
امنگاه را سایه دشمن خودش می‌یابد. قدیر با آتش‌زدن دشت، حد کینه خودش را  
بروز داد. دیگر او کاری بزرگ‌تر از این نمی‌توانست بکند. به خودش نمی‌دید. در واقع  
خیال کاری مهم‌تر از این را به کلّه‌اش نصی‌توانست راه بدهد. این بود که چنین کاری  
آخر راه قدیر بود. حریفها هم این را فهمیدند و بهش شیوه زدنده و بدون جنجال  
تیغش را از کفس درآوردند تا به وقتی باز بدھند به دستش. به آنجا که رسید، دیگر چه  
کاری می‌توانست بکند جز اینکه به دشمن‌ها یش پناه بپرورد؟ آنها جا خالی دادند و  
برآپش راه باز کردند؛ او هم با کله رفت به دامنشان! دیگر چه کاری می‌توانست بکند  
غیر از این؟!... ها؟

به جای جواب، علی خاکی پرسید:

— چه کسی را می‌خواهند جای من بگذارند به نظر تو؟

بلخی گفت:

— گمان می‌کنم عبدالحسین مورچه را!

— دیگر چرا او؟! گمان کرده بودم اصلاح را می‌خواهند جای من بگذارند!

بلخی گفت:

برای اینکه عبدالحسین مورچه با آن یک سفره ملکش در ناف دشت آجین خار چشم آلاجاقی است. بیل دهقانی را که بگذارند روی شانه اش مثل بلغور می توانند قورتش بدھند. آن مورچه چس خور هم از آن آدمهاست که وقتی این خبر را بشنود، اگر از شوقش سکته نکد خیلی است. با کلمه می دود میان دیگ از هول حليم. خیر از این ندارد که او با سید سرمزاری باید بالآخره زمینه اشان را وگذار کنند و بروند پی بدبختیان. عبدالحسین مورچه را که اطمینان دارم می گیرندش به رعیتی، اما برای زمین موقعه سید سرمزاری نمی دانم چه نقشه ای دارند

خاکی نپذیرفت و گفت:

نه! من هنوز هم گمانم اینست که اصلاح بشود دهقان.

بلغی یک کلام، گفت:

اگر داماد حاج پستدها نمی شد، شاید. اما اصلاح باید کلاته کالخونی را بگرداند.

اصلاح باید بشود ارباب کلاته؛ مگر چشمها یت نمی بینند؟!

بندار بال کشان خود را به میانه میدان رسانیده و بازوی قدیر را چسبیده بود و او را به طرف در حمام می کشانید. این حرکت ناگهانی بندار، خود به خود شرنگ را از شوری که نداشت، انداخت. بازی رقص سرمه شد و دهلی ها، متظر فرصت، دست و دهان از کار و اگرفتند و جای ساز و دهل را اختنده های کنده پاره و همه مه گرفت. بلغی و خاکی قدم پیش گذاشتند و از روی شانه دایی داور به آنچه درون میدان رخ می دادند گاه دوختند. اتفاق خاصی نیفتاده بود. بندار به همراه قدیر درون پله های حمام فرو دویده بود و اکنون باید متظر بود که چگونه و با چه حال از حمام بیرون بیاید.

راست اینکه بندار به دنبال سید تلفنجی و خشمگین از غفلت او، خود به سوی حمام دویده بود و اینک در حالی که قدیر را واداشته بود به جای سید در کنار داماد و به کمک او بر هنر شود — به همراه سید تلفنجی از پله های حمام بالا می آمد و یکند او را سرزنش می کرد:

آخر عقل و شعورت کجا رفته، مرد؟ یک ساعت است تلفت زنگ می زند، اما کسی نیست جواب بدهد. از اولش هم باید قدیر را با داماد می فرستادی حمام. هر چه باشد همت و همدندانندنا

تلفنجی، خشک و تر، رخت به تن کرده بود و در حالی که پالتوش از روی شانه

راست واگشته بود، هم در بالا آمدن از پنهانهای حمام مندیلش رامی بست و به زنش بد و بپراه می‌گفت:

— مگر آن زنکه کر شده؟ من به امید او...

بندار در حالی که بازوی سید را چسبیده بود و او را از میان جمعیت به سوی کوچه می‌دوانید، پرخاش کرد:

— او هم مثل خودت؛ او هم بدتر از خودت! اصلاحکی به تو گفت که لخت بشوی مرد؟ هزار کار داریم ما!... یعنی آن پسر حاج حسین چارگوشلی را وعده گرفته بزدم که داوگر دان عروسی پسردابی اش باشد! گور پدر هر چه قوم و خویش خوب، چه رسد به دیوانه‌هاش!

در راسته کوچه، زن نرسید تلفنچی پیش می‌دوید و بندار را فرا می‌خواند:

— بدو بنداوه یک کمی تندتر بدو، از شهر... از شهر کارت دارند! می‌گویند آقا وعده ناشتا با دو تا ماشین راه افتاده‌اند، پس چرا تو سیده‌اند تا حالا؟

بندار سید را میان کوچه واگذاشت و خود به سوی خانه تلفنچی خیز برداشت: سید تلفنچی نیز قدم تیزتر کرد. اما او نمی‌دانست در یک آن با مندیلش که بسته نمی‌شد، با پالتوش که داشت از روی شانه‌اش و امی افتاد و با گیوه‌هایش که وقت دویدن دم به دم از پایش بیرون می‌پرید چه بکند؟ هم در این دستپاچگی برد که لنگ گیوه سید از پایش بیرون پرید و این بار یکراست درون آب جوی افتاد و او با همه شتابی که به خانه رفتن داشت، ناچار شد واگردد و دنبال لنگ گیوه‌اش — یک دست به مندلیل سرو و یک دست به لبگرد پالتو روی شانه — برکنار شانه جوی دویدن بگیرد و سرانجام ناچار از آنکه درون آب جوی بپرد و با پاچه‌های خیس، پالتو خیس و گیوه‌های خیس بیرون بیاید و یک بار دیگر مشغول به بستن مندیلش بشود و هم دو آن حال به رفتن شتاب کند.

— پس چرا تو سیده‌اند هنوز؟ می‌گوید صبح وعده ناشتا راه افتاده‌اند؟

سید تلفنچی به پای راه پله بالاخانه‌اش نرسیده بود که بندار از پله‌ها به پایین غوش کشید و به شدت از کنار سینه سید گذشت و به کوچه دوید:

— قدیر... قدیر را صدایش کنید!

سید که به دنبال بندار به کوچه بازگشته بود، گفت:

— خودت گفتی که قدیر در حمام بماند؛ حواست کجاست؟!  
بندار بال پالتو تلفنچی را گرفت و در حالی که او را سوی پاییندست به دویدن  
و امی داشت، گفت:

— قدیر را بگو باید؛ بگو باید! زود باش آقاجان؛ زود باش! بین چه بی بال و پر  
شده‌ام، بین چه بی کس شده‌ام؟ راست راست کنار میدان ایستاده‌اند و بر و بر نگاه  
می‌کنند، اما یک کدام‌شان... یک کدام‌شان... آی به زمین داغ بخوری نادعلی؛ به جهنم  
بروی قوم و خوش!

سید تلفنچی به دو دور شده بود و بندار در میان کرچه، همچنان حرف با خود  
می‌زد و شالک بالک داشت و بی اختیار از این شانه جوی به آن شانه می‌پرید و دشتمان  
می‌داد. هم در این حال عباسجان کربلا بی خداداد که چون شغالی روی بام کز کرده  
بود، بانگ زد:

— درشکه آقای تلخ آبادی، بندار! درشکه چاراسبه! بین چه می‌ثرباند بی پیر، مثل  
شمخل! چه گرد و دودلاخی به هوا بلند کرده. بین!  
بندار تا بتواند چشم در چشم عباسجان داشته باشد، بین دیوار خانه تلفنچی کشید  
و پرسید:

— چند نفری معلوم دار هستند؟

Abbasjan پاسخ داد:

— پُرپُر!

— دباله هم دارد؟ اسبی... قاطری...

— هیچی؛ هیچی! فقط درشکه چاراسبه!

قدیر اکنون از پاییندست کوچه پیش می‌دوید. یک دست به کلاه و دستی به  
تسممه کمر داشت و بندهای بلند پوتین‌هاش پیش‌ایش بالا می‌جهیدند. به نزدیک  
بندار که رسید دست را درون آستین نیمته‌اش فرو برد و کارد و مصلق را بیش تسممه  
کمرش جابه‌جا کرد و پرسید که چه باید یکند. بندار که خود نمی‌دانست چه باید  
یکند، لحظه‌ای لب جوید و سپس گفت:

— حال و دمن است که آلا جاقی ارباب برسد. برو فکر عگال و ریمان شترت  
باش. یکی دو تا را هم پیدا کن کنار دستت باشند. کجا رفت این زاغ عبدال؟!... کاش

دلور را نگاه داشته بودم اینجا و یکی دیگر را فرستاده بودم کلاته. آخ خ...  
قدیر کلاونگ دچاری بندار نشد و پی کار خود به حیاط و میس به آغل رفت.  
بندار تیز به حیاط شتافت و موسی را که بغلی هیزم به رشمه بسته بود و با خود به یام  
بالاخانه می کشانید، گفت:

— تو آنجا چد می کنی بزغاله قندی؟ آن هیزمها را کجا می بروی بالا؟  
موسی سر جایش برگردید یام ماند و عباسجان در حالی که خم می شد تا بغل هیزم  
را از موسی بستاند، به جواب بندار گفت:

— من می خواهم یک کمی الوکنم، بندار، ڈالغ شدم از سرما در این هرای سگی!  
می بینی چه هوا روزیست؟ عدل شده زستان!  
بندار موسی را به باد تشرگرفت:

— تو بدرو پایین جتنی! بدرو به دعلی ها بگو بیا یند پیشواز آقای تلخ آبادی بکوبند!  
بدرو!  
نام تلخ آبادی مثل بانگ دهلی، نه تنها در خانه بندار، بلکه در قلعه چمن پیچید.  
رخک از در چایخانه بیرون زد و با شعف و شوق پسرهایش را فرا خواند:  
— بجهه ها... آقای تلخ آبادی؛ بدروید جلوش!... ضربت را وردار کوچک! نه، نه.  
چوب بازی، چوب بازی، پیشوازش چوب بازی کنید، چوب بازی... با دعلی ها...  
ظریف؛ جلد باش!

زن لوطی رخک به دنیال پسرهایش سر از دهانه در چایخانه بیرون آورد و نگاه بد  
عباسجان دوخت و پرسید:

— یقین داری که خرد خودش است؟!  
عباسجان به جواب زن رخک گفت:

— عجب بایا! خوبست که من اسب و درشکه آقای تلخ آبادی را نشناسم!  
زن رخک انگشتانش را به هم آورد، بوسه ای پر صدا بر نوک انگشتان زد و در حالی  
که تن به درون می کشانید، گفت:

— قربان بروم اسب و درشکه اش را!  
پسرهای رخک پاشنه های گیوه را برکشیدند، چوبهای بازی را برداشتند و چون  
دو گزینه دست آموز در پله ها فرو دویتدند و یک عدد افریاد زدند:

### - بیویقت نخوابد آقای تلغ آبادی!

مهمانهای بندار نیز نمی‌توانستند همان‌جا بنشینند و بمانند تا آقای تلغ آبادی به آنها وارد شود، پس برخاستند و نه چندان شتابان، به تختیام بیرون آمدند تا پیشواز آقای تلغ آبادی راه گیوه‌ها به پا کنند.

اکنون مطرب‌ها و دهلی‌ها پیش‌پیش جمعیتی که به دنبالشان کشیده می‌شد، به سوی رباط می‌رفتند. بندار خود پیش‌پیش همگان می‌رفت و مطرب‌ها را به نواختن تشویق می‌کرد. پسرهای لوطی رشک دقص را نرم نرم آغاز می‌کردند.

درون خانه بندار سه تن مانده بودند. یکی نورجهان که قندهای جهشده را درون قندها جایه‌جا می‌کرد. دیگری سالار رزاق که درون مطبخ پایی اجاق نشته بود؛ و دیگر قدری کربلایی خداداد که افسار شتر را به دست گرفته بود و حیوان را از آغل به حیاط می‌کشانید. موسی نیز که از دنبال سر دهلی‌ها برگشته بود به حیاط آمد. اما قدری به او مهلت نداد و بی‌درنگ به دنبال زاغ‌عبدل راهی اش کرد. موسی نیامده بازگشت و قدری، شتر را به سکنج دیوار کشانید و به خار واداشت.

صدای دهل، سرتا و هیاعو از دم رباط بلند بود.

- می‌گویند پول پاش می‌دهد این آقای تلغ آبادی! خدا برکت و شرکتش را زیادتر کند!

این صدای بابا‌گلاب بود که در گذر از کوچه و جلو در خانه بندار به گوش دید. عباسجان کربلایی خداداد، بالای بام، در حالی که پاچه‌های تبانش را از شعله‌های وزان آتش دور نگاه می‌داشت، خیره به سوی بالادست کوچه مانده بود و دریقمند، گویه می‌کرد:

- ماشاء الله؛ ماشاء الله! نگاهش کن؛ حقاً که آقایی برازنده همچه مردی است. هنوز پا از رکاب درشکه پایین نگذاشته دستش رفته به جیبیش و دارد اسکناس بخش و برمی‌کند. ای قربان همچه مرد‌هایی بروم! من دانم که مست است، معلوم است. بخشنده و سخاوتمند. خدا عزّت را زیادتر کند، آقای تلغ آبادی. ماشاء الله با پوستینش همه کوچه را پر کرده؛ چه پوستینی! از آن پوستین‌های اعلای قوچانی! زرد، مثل خوشة گندم. چه حاشیه دوزی‌ای؛ چه قلاب دوزی‌ای! با آب طلاق نقش و نگارش زده‌اند انگار؛... بفرما، این هم حق ببابا‌گلاب! دیگر چی؟ هر کی سلامش کند بی خیو

نمی‌گذاردش. ای قریان همچه مردهایی؛ ای بیرقت بلند، آقای تلح آبادی! سرفراز باشی همیشه؛ سرفراز باشی آقای تلح آبادی. خوشقدم باشی آقای تلح آبادی؛ قدم روی چشم همه ما بگذار، ارباب جان. قدمت خیر و برکت است، ارباب جان. خوش آمدی آقای تلح آبادی، خوش آمدی! اسلام، بیرقت بلند، سلام... سلام آقای تلح آبادی! عباسجان تاسینه از لب بام خم شده بود و به هزار شیوه و زبان می‌خواست خود را نشان ارباب تلح آباد بدهد، اما آقای تلح آبادی مهلت پاسخ به بروزات عباسجان کربلایی خداداد را نداشت. در صدای دهل و سرنا، رقص پسرهای رخک که با هر حرکت موهای انبوهشان را در هوا موج می‌دادند، و در هیاهوی جمعیت و اسپند - دود باباگلاب و زن تلفچی، و در چشم و زبان چاپلوس بندار و مهمانان، ارباب تلح آباد به حیاط وارد شد و به راهنمایی بندار به سوی دالان پیش رفت.

### - سرفراز باشی آقای تلح آبادی!

قدیر در پناه شانه شتر گم بود و از خالیگاه هلال گردن شتر به آنچه در پیش چشم جریان داشت، می‌نگریست. سالار رزاق با آستینهای برزده، از در مطبخ بیرون آمد و به کرنش سرو شانه خمانید. بندار پیشاپیش و ارباب به طرف دهانه دالان رفت و گذار دهانه دالان ایستاد تا آقای تلح آبادی بگذرد. مهمانان فاصله خرد را با بالهای پوستین ارباب، حفظ می‌کردند. ارباب تلح آباد، دستها به زیر بالهای پوستیش گرفت و شانه خمانید و به دالان درون شد؛ و کنسی گفت:

### - ماشاء الله به قرج می‌ماندا!

به دنبال ارباب تلح آبادی، بندار و مهمانان به درون دالان رفتند و از نظرها افتادند. دهلی‌ها همچنان می‌کوییدند و کودکان و جوان‌الان درون حیاط را اباشته بودند. پسرهای لوطی رخک چوبهای بازیشان را به زیر بغل زدند و عرق پیشانی و دور گردن را با دستمال خشک کردند. آنها از دم دهانه راسته کوچه، تا در حیاط بندار یکبند پیشاپیش ارباب تلح آباد چوب بازی کرده و رقصیده بودند و اکنون مشتاق بودند به تختبام بالاخانه بروند تا اگر آقای تلح آبادی سر دماغ بود، داوی بازی را درون بالاخانه با روی تختبام گرم کنند. همین بود که لوطی رخک چوبهای بازی را از پسرهایش واستاند و ایشان را واداشت تا مشتی آب به سر و دوشان بزنند و از آن پس به بالا بیایند و خود پیشاپیش رفت تا میل یا بی‌میل آقای تلح آبادی را به غراهم‌آمدن داو

رقص، آن هم با وجود جیرانش ارزیابی کند.

بابقلی بندار که مهمانهایش را در بالاخانه جایه‌جا کرده بود، لب تختیام آمد و دهلی‌ها را گفت که بیرون بروند و سر میدان، تا بیرون آمدن داماد از حمام دوره بگیرند. کلوخ و مرحا همچنان که می‌کویندند و می‌تواختند از در بدر رفتند و راه فروdest کوچه را در پیش گرفتند. کودکان نیز در پی ایشان به هجوم از در بیرون رفتد و بابا گلاب هم که آتش اسپند دوش خاموش شده بود، عصازنان به کوچه بیرون شد و در پی صداها به سوی میدان رفت.

پسرهای لوطی رخک با دست و روی شسته و سر و موی آبچکان از لب جوی برخاستند، و در شکه‌چی و ناظر ارباب تلخ آباد دو رأس بخته پیشکشی را به درون حیاط بندار راندند. زاغ عبدل بخته‌ها را به سری آغل کشانید و برگشت و همراه در شکه‌چی ارباب بیرون رفت تا اسبهای اربابی را از مهار باز کنند و از راه پشت قلعه به آغل بیرنند:

— خود کالسکه را هم می‌توانیم از راه پشت بیاوریم تا در آغل؛ راه در شکه رو هست.

ناظر ارباب تلخ آباد، مردی ریزنقش و تیز — آشای خانواده رخک — به همراه کوچک و ظریف به سوی بالاخانه براه افتاد و در راه نخ سیگاری به کوچک تعارف کرد و درون دالان قدم گذاشت. ناظر ارباب که از دهانه راپله به تختیام رسید، عباسجان به سلام و تعارف و حالپرسی او، لب بام خم شد. قادر از پشت کوهان شتر بیرون آمد، به کوچه دوید و در پی زاغ عبدل بانگ برآورد:

— اینجا باید باشی تو، زاغی! باید دست به کار شویم؛ زود و رگرد، زود! موسی بار دیگر یک بغل هیزم روی شانه گرفت تا برای تنور خانه تلفچی ببرد عباسجان که روی بام پاهاش را برو سوی آتش نیمه خاموش یله داده و انگار روی کپه خاکستر خمیده بود، به صدای بلند غرید:

— ببین چه هوا روزی! جل العالق! چه خشکسرمایی! پیداشان هم نمی‌شد این... لا الہ الا الله! پس با قادر که به درون حیاط بر می‌گشت، گفت:

— ببندش دیگر تو هم این شتر را! قادر که خود دست به بر زدن آسینها برده بود، نگاه به بام انداخت و به تمیخت

گفت:

— همین؟ معطل بودم تو اجازه بدھی!

عباسجان نشنیده انگاشت و روی برگردانید. قدیر حلقه ریسمان به شانه انداخت و افسار شتر را کشانید و از در به کوچه بود. میان کوچه شتر را لب جوی به آب واداشت و هم از آنجا بندار را از بالاخانه فرا خواند. صدای سرنا و دهل در فضای خاکستری ویخ قلعه چمن همچنان می‌پیچید و جیغ جغدر اقدیر هزارگاه، در لابالای ساز و دهل می‌شنید. صدای ملايم تار رخک نیز — گویی که ساز را کوک می‌کرد — جسته گریخته شنیده می‌شد و همچنان صدای گفت و خنده مهمانان از بالاخانه به کوچه می‌رسید. بار دیگر قدیر صدایش را بلند کرد و بندار را فرا خواند. باقلی بندار از بالاخانه به لب تختام آمد، سر به کوچه خماید و قدیر را گفت:

— ها بگو؛ گوشم با توست!

قدیر گفت:

— کم کم می‌خواهم حیوان را بیندم؛ کسی را راهی حمام کن بچه‌ها را بگویید مهیا باشند.

بندار به بام بالاخانه روی گردانید و عباسجان را پرسید:

— چیزی می‌بینی؟

Abbasjan جواب داد:

— نه، بندار؛ هنوز که نه!

قدیر با بندار گفت:

— تا وقتی پیداشان می‌شود!

زانع عبدال که درشكه را تا پشت دیوار آغل پیش راند و جای اسبها را درون آغل مهیا کرده بود، به حیاط دوید و یکسر به کوچه آمد و نزدیک شانه قدیر، گوش به گفت و شنود ماند. عباسجان روی پنجه‌های پا بلند شد، یک بار دیگر به راه نگریست و هم در آن حال، بی‌آنکه روی به بندار برگوادند، گفت:

— اینها دیگر خودشان باید باشند؛ خودشان هستند. دارند می‌آیند!

باقلی بندار، تیز و چابک به راه زینه بام بالاخانه پیچید و خود را به کتار شانه عباسجان رسانید و دست را بالای ابروها گرفت و خیره به راه زعفرانی ماند. قدیر از

جوی پرید، بینخ دیوار خانه تلفنچی ایستاد، روی پنجه های پا بلند شد و گردن کشید. موسی از در خانه تلفنچی بیرون آمد و کنار شانه قدری، به نظاره بندار و عباسجان که روی بام قراول ایستاده بودند، ماند. قدری که آشکار تنگ خلق و بی حوصله می نمود، سوی بام پانگ برآورد:

— چی می بینی بالآخره؟ چیزی می بینی؟!

بندار از بام پایین کشید و در میانه راه پله ها به جواب قدری گفت:

— خودشان باید باشند؛ حتماً خودشان هستند. مهمان ماشین دار دیگر که ما نداریم، دو تا ماشین دنبال هم می آیند. اگر از طرف آقای سعیدی باشند، از راه شوراب باید بایدند. نه؛ حتماً خود خودشانند.

قدیر از جوی به این سوی پرید و گفت:

— می خواهیمش!

غُرکشیدن شتر که سراز به زانو درآمدن برمی پیچد، اکنون بر صداهای دهل و سرنا و های و هوی سر می شد. حیوان سر و گردن به هر سوی می چرخاید و از خمانیدن زانوها سر پس می زد. اما قدری بینخ افسار را به دست محکم گرفته بود و بی التفات به زاری شتر، پوزه پوتیش را بر زانوهای شتر می کوفت و زاغ عبدل نیز در این کار به او کمک می کرد. باقلی بندار خود را به کوچه رسانید و دست‌پاچه خطاب کرد:

— یکی بدد سر حمام؛ یکی بدد سر حمام و پچه ها را بگوید رخت پوشند و مهیا باشند! قدیر هم بدآن کجع خلقی با بندار گفت:

— اینجا که کسی بی کار نیست؛ می بینی که!

بندار خود به سوی فرو دست قدم تند کرد و آشکارا غرید:

— کسی را ندارم؛ هیچکس را ندارم! در همچه روزی نمی شد این رعیتها نروند صحراء؟ نمی شد یک روز لنگ کنند؟ همچه وقتهایی است که می فهمم هیچکس را ندارم؛ هیچکس را!

زاغ عبدل تا زانوی شتر را بخواباند، مج حیوان را با هر دو دست چبیله بود و می رفت تا پس بشکندش؛ هم در این گیرودار طعنه زد:

— تازه هیچکس را نداردا هه... یک قشون می خواهدا

قدیر در تلاش به زانو درآوردن شتر، زاغ عبدل را گفت:

— کار خودت را بکن مرد حسابی؛ به کار خودت باش!

شتر التماس می‌کرد و زانو به عگال نمی‌داد، اما قدریگوش به ژاری و التماس شتر نداشت و با هر دشواری، زانوی چپ حیوان را — همچنان ایستاده — در عگال گرفتار کرد و بست. اکنون نوبت زانوی راست بود، قدری از زیرگردن شتر به این سوی آمد و به کار شد، موسی چوبیچه عگال را آزمود، خود را از کنار ران شتر کنار کشید و گفت:

— دلاور را فرستاده کلاته کالخونی تا به کارهای آنجا وارسی کند، قربان را — نمی‌دانم به کجا — راهی کرده؛ ماه درویش را هم آنجور در بهدرش کردند، شیرو را هم که یک جور دیگر تاراندنش... اصلاح و شیدا هم که...

شتر به زانو درآمد، زاغ عبدل عگال را از دست موسی ساند و در حالی که آن را به قدری می‌سپرد، گفت:

— پس رعیتها چی؟ چرا هیچکدام بخودشان را نشان نمی‌دهند؟!

قدیر عگال زانوی راست را هم محکم بست و با زاغ عبدل گفت:

— از کی می‌خواهی جواب بگیری تو که این قدر بلبل زبانی می‌کنی؟! از من؟!

زاغ عبدل گفت:

— داریم حرف می‌زنیما

— حرف؟! حالا که وقت حرف نیست! دمب شتر را بگیر تا بعد!

بندار به شتاب پیش آمد، کنار شتر که همچنان می‌غیرید ایستاد و قدری را گفت:

— داماد اگر زودتر رسید، همان دور نگاهش دار، نگاهش دار تا من خودم از این طرف مهمانها را بیاورم، از هر دو طرف که پیش آمدند، نزدیک اینجا که رسیدند، آن وقت؛ ملتقت که هستی؟ بموضع باید خون ریخته شود روی زمین. من خودم می‌روم پیشواز مهманها!

بندار در حالی که دست درون آسمین پالتوش فرو می‌برد تا بپوشدش، هم بدان شتاب از جوی پرید و سوی بالادست کوچه قدم تند کرد. زاغ عبدل دورشدن بندار را پایید و در حالی که دندانهای فرسوده‌اش را به خنده و امن نمود، گفت:

— پیشواز این یکی‌ها مطریب نبرد!

قدیر پاهای پسین شتر را هم فرو خواباند، عرق پیشانی اش را با سر آستین پاک کرد

و در حالی که حلقة ریسمان را از شانه موسی بر می‌داشت، گفت:

- نمی‌شنوی که رخک دارد تارش را کوک می‌کند؟ مطرب که در آن واحد  
نمی‌تواند هم برای تlux آبادی بزند، هم برای آلاجاقی برقصد!  
زاغ عبدل سو ریسمان را از دست قدیر گرفت و با شوخی گفت:  
— از آنجا که بندار می‌خواهد همه را یکجا داشته باشد، گمان کردم لاید دست به  
معجزه‌ای، چیزی می‌زندا!
- قدیر افسار را زکله شتر بیرون آورد و به کار ریسمان پیچ کردن پوزه و سرو گردن  
شتر، زاغ عبدل را گفت:
- هر چه هست که امروز خیلی نشنه می‌نمایی؟ کبکت خروس می‌خواندا...  
ریسمان را از زیر زانوی شتر بگذران تا خودم بیایم قلاشب کنم.  
زاغ عبدل به زانو شد و هم در آن حال به عباسجان که از در به کوچه قدم  
می‌گذاشت، خندان اشاره کرد و گفت:  
— نگاهش کن؛ شده مثل چندرا!
- Abbasjan می‌لرزید؛ موهای ریشش سیخ ایستاده بودند و چانه‌اش می‌لرزید  
و دندانهایش بر هم می‌خوردند و آب از گوشة چشمها یاش راه افتداده بود. دستهایش را  
درون جیها فرو برد و بالهای نیمتهاش را روی شکم چبانیده بود و در حالی که  
پشت به دیوار خانه بندار می‌چبانید، با خود غرید:
- یک چگکه عرق... یک چگکه عرق! با دستهای خردم، روی شانه‌های خودم آوردم  
و تحولیشان دادم؛ اما... اما... حالا برو بین آقای تlux آبادی چه می‌کند با آن  
زهرماری‌ها! آدم که جرأت نمی‌کند پا بگذارد میان بالاخانه، آدم که جرأت نمی‌کند!
- زاغ عبدل زانو راست کرد و گفت:
- تا وقتی برو پای تنور اگر میانهات با لالا زیاد خراب نیست، این جور که معلوم  
است تو یک مثال خمار شده‌ای با این قراولی دادنت!
- چاره‌ای نیست؛ چاره‌ای نیست! بد جوری دارم می‌لرزم!
- Abbasjan چنین گفت و از جوی پرید، پاشنه پایش در آب نشست و دشتمانی تف  
کرد و سر درون خانه مسید تلفنچی فرو برد.
- زاغ عبدل گفت:
- آوردنش! شاداماد را آوردن؛ بین چه امیر اسلامی!

در پشت شانه‌های دهلی‌ها، اصلاح و شیدا به همراه میدتلقچی که سر پاچه‌های تنان و گیوه‌هایش همچنان خیس بود، پیش می‌آمدند. داماد و همراهان آرام گام بر می‌داشتند و کودکان و جوان‌الان در هر سوی، پیش و پس و میانه آمدگان، در حرکت بودند. از مرد و زن کسی همپای و همراه نبود؛ و این آشکارا به چشم می‌خورد. بس بابا گلاب بود که سینی خاموش اپنده داشت، پاپس داماد عصا می‌زد و می‌آمد.

با نزدیک شدن صدای دهلی‌ها، عباسجان کربلایی خداداد قوز کرده و دستها در جیبها فرو برد، سراز در خانه تلقچی بیرون آورد و دو سوی کوچه رانگریست. از فرادست کوچه، با بلعی بندار پیدا بود که در تردید دویدن و ایستادن، برای کسانی که جلو در خانه‌اش ایستاده بودند، دست تکان می‌داد. قدیر در حالی که رسیمان بسته به سروگردان شتر را محکم می‌کشید، با سقلمه زاغ عبدل به سوی بندار نگریست. بندار انگار با تکان دستهاش حرفهایی هم می‌گفت، اما در طنین بانگ دهل و شبون سُونا، چیز روشنی از حرفهای بندار شنیده نمی‌شد. قدیر به زاغ عبدل روی گردانید و واپرس کرد:

— تو چیزی ملتفت می‌شوی از حرکاتش؟!

زاغ عبدل شانه بالا انداخت و دست پرده تا سیگاری از جیب بغلش بیرون بیاورد. عباسجان نگاه به دستهای زاغ عبدل از جوی پرید، نزدیک او رفت و گلایه‌مند گفت:

— دکان هم باز نیست که یک بسته سیگار بخرد آدم!

زاغ عبدل نخ سیگار را به دونیم کرد، نیمه سیگار را به او داد و گفت:

— سیگار مفت بیشتر کیف می‌دهد به آدم!

قدیر بند را محکم کرد و در حالی که می‌رفت تاریمان را از زیر دم شتر بگذراند، موسی رانهیب زد که برود بینند بندار چه می‌گوید. موسی به سوی بندار دوید، به او رسید، پیغام را گرفت و هم بدان شتاب باز آمد و دهلی‌ها را که نزدیک شده بودند، گفت:

— بد وید طرف ریاط؛ پیشواز آقای آلاجاقی. بد وید، یا الله!

بندار به پیشواز مهمانهایش واگشته بود و موسی پیش‌پاش دهلی‌ها، ایشان را به سوی بالادرست راهنمایی می‌کرد. تا کلخ و مرجعاً خود را به بالادرست کوچه

برسانند، صدای سرنا و دهلی یک دم قطع شد. مرحبا و کلوخ نرسیده به شتر خسیبده، از جوی پریدند و زاغ عبدال برای دهلى ها شیشکی بست و گفت:

— افتداد، کلوخ!

کنون که با پاهای کوتاهش به دشواری از جوی پریده بود، همچنان که به دنبال قدمهای بلند و شتری مرحبا می دوید، به جواب شوخی زاغ عبدال گفت:

— ورش دار بزن بیخ کمردت، بی پدر!

به رد دهلى ها، زاغ عبدال گفت:

— موش از شان بلغور می کشد، بی پدرها. تا برسانتمشان اینجا هلاکم کردند. قدیر بی التفات به یاوه گوبی های زاغ عبدال انتهای رسما ن را به کلگی شتر بند کرد و آن را کشید، چنان که گردن شتر چمبر شد و سر حیوان بیخ شانه چپش چسبید. قدیر با قیمانده رسما ن را از عگال زانوی چپ شتر گذرانید و آن را با چند گره سخت بست. شتر اکنون زانوهاش عگال شده بودند، عگال ها با رسما ن به هم بسته شده بودند، رسما ن از زیر گرده شتر برگذشته و از زیر دم حیوان رد شده بود، گرده چپ را هم گذرا کرده و از زیر سینه آن به کلگی اش بند شده، سر و گردنش را به سوی چپ خماینده و به کثار بینه اش چسبانیده و به عگال زانوی چپ گره خورد بود. شتر مهار بود و شاهرگش، همچین جناق زیر گلوگاهش مهیای کارد بود. قدیر پسین شتر را دور زد و به شانه راست حیوان درآمد و آستینها را یک لابالاتر زد، دست به پر شال برد و دسته کاردش را آزمود.

اندکی دور تر از قدیر و شترش، اصلاح بندار در میانه شیدا و سید تلفنجی ایستاده بود. در واقع ایستانده شده بود. بجهه ها در هر سوی جمع شده و کثار دیوارها منتظر ایستاده بودند. ببابا گلاب پیش تر آمده بود، آتش درون سینی اش را جلا می داد و اسپند بر آن می ریخت. زاغ عبدال بجهه ها را کثار می زد و عباسجان همچنان نزدیک در خانه تلفنجی ایستاده بود و به بالادست کوچه می نگریست.

دهلى ها در کعرکش کوچه ایستاده بودند، و نواختن از سر گرفته بودند و مهمانان داشتند نمودار می شدند. پیش اپیش همه، آلاجاقی ارباب بود که استوار و نیرومند گام بر می داشت. برآمدگی مشکمش را بالهای بر هم دکمه شده پالتو برک پوشانیده بود، و گله دوروه دار فرنگی اش با شال گردن قهقهه ای زنگ و برق کفشهایش او را — چون

همیشه ... برجسته‌تر از دیگران می‌نمود. تقریباً شانه به شانه آلاجاقی ارباب، سرگرد فریخش قدم برمی‌داشت. خیز زیر چشمها یعنی هم از دور پیدا بود. جلیل ارباب و خواهرزاده آلاجاقی پشت شانه فریخش می‌آمدند و در پس ایشان دیگرانی می‌آمدند - چه در لباس نظامی و چه غیر از آن - که آشنا نمی‌نمودند؛ مگر شوهر آلاجاقی، بندهار کنار دست آلاجاقی و ارباب ارباب قدم برمی‌داشت، دستها یعنی رازیز شکم مشت کرده بود و حرف و سخنهایی را به کرنش گویه می‌کرد. نزدیک‌تر که شدند، داماد و همراهانش هم از پاییزدست براء افتادند.

قدیر نیمتمناش را از تن بذرگرد. آن را به دست زاغ‌عبدل سپرد تا روی چهره شتر بیندازد و چشمها یعنی حیوان را پوشاند. زاغ‌عبدل ته سیگارش را در آب جوی انداخت و با نیمتمنه قدیر روی چهره شتر را پوشانید. قدیر به زاغ‌عبدل گفت که محض احتیاط، بیخ رسماً مهاری را با هر دو دست نگاه دارد و زاغ‌عبدل چنان کرد. قدیر دست به کمر برد و کاردش را از پر شال بدرکشید. عابجان به خود لرزید و قدمی واپس گذاشت و روی از برادر گردانید.

دهلی‌ها به کار خود اوج داده بودند. رگهای گردن مرجحاً از شدت ذمیث در سرنا، ورم کرده و راست ایستاده بود. شفیق‌هایش انگارگر گرفته بودند و رگ‌های روی شفیق‌ها چون زلفک‌هایی درشکن، برجسته می‌نمودند. میبک زیر گلوبیش در هر نفگردان پایین و بالا می‌لرزید، و لپایش بیش از پیش باد کرده و به دو دست‌مبوبی لهده می‌مانستند. همنای سرنای مرhabا، کلخ سر و گردن کوتاهش را به چپ خمانیده بود و با پاره چوبی که انتهای آن کله‌افعی خمیده بود، بر دهل می‌کوفت و با انگشتان چپ که باریکه چوبی را در خود نگاه می‌داشتند، به رویه زیرین دهل می‌نواخت.

همگان بر دو سوی در خانه بندهار جمع شده و ایستاده بودند. آلاجاقی ارباب و همراهانش در فرادست شتر مهارشده، داماد و همراهانش در فروdest و برخی از مهمانان بر لب دیواره تختبام مشرف به کوچه، دخترهای حاجی خرسنی هم لب بام تلفچی آمده و به نظاره ایستاده بودند. باباگلاب به میانه آمده بود و بیهوده می‌کوشید تا از آتش خاموش دود اسپند برأورد. هم از این رو سید تلفچی به خانه‌اش دوید، سینی اسپند دود را از دست زنش گرفت و به کوچه آمد و پیش از اینکه باباگلاب

نخستین بند «سبز است سپند و سبزه‌زار است سپند» را به پایان برساند، صدا را از او گرفت و خود به چاوشی خوانی درآمد و در میان کوب و تواخت سرنا و دهل، صدای صلوات جمعیت به هوا رفت و قدیر کاردش را تا بیخ دسته در شاهرگ شتر فرو نشاند. صدای دهل، دود اسپند، صلوات و نعره شتر، قدیر کارد را ببرون کشید. فواره خون؛ مثل برون ریختن آب از لوله ابريق، صدای دهل، ناله سرنا و صلواتی دیگر، قدیر بار دیگر دشنه را در مینه شتر فرو نشانید. این بار گریتن شتر، چاوشی، صدای سومین صلوات و کوبیش دهل در دود اسپند، قدیر به کار بریدن خرخره شتر شد؛ فواره خون درون جوی آب، گریه شتر فرو خوابید؛ خرخره به تمامی بریده شد و خون، آب جوی را سرخ کرد. زاغ عبدال نیمتنه قدیر را از روی چهره شتر برداشت، اما کسی به چشمها پرآب شتر نگاه نکرد، عباسجان روی از معركه گردانید و سوی فرو دست خزید، و مهمانان و داماد از روی خون گذشتند و به حیاط خانه درون شدند. صدای سرنا و دهل فروکش کرد و قدیر به یاری زاغ عبدال دست به گشودن ریحان مهار برد. مهار را گشودند و از آن پس به همدستی چند مرد، شتر را روی گرده غلتانیدند و قدیر کاردش را مصقل داد تا بعد از آن مانده گردن حیوان را از تنه جدا کند.

### بنده سوم

— حا عباسجان! همه رو به خانه بندار می‌روند و تو پشت گرددای به خانه بندار...  
چرا، ها؟!

این گودرز بلخی بود که بین دیوار خرابه خانه‌اش تکیه زده بود و تبیح  
می‌گردانید؛ و رو به روی بلخی، علی خاکی نشته و خاموش بود. خاکی گرگی نشسته  
بود و با چاقوی دسته شکته‌اش زمین را خراش می‌داد و با مسکوت عباسجان سر  
بوآورد و چون بلخی به او نگریست، عباسجان لحظه‌ای در میان نگاههای دو مرد به  
درنگ و اداشه شد و سپس، گویی که خود را بازیافته باشد، قدم از قدم برداشت و  
گفت:

— به کسی چه! آدم حق ندارد به خانه‌اش برود؟!  
بلخی و خاکی خنده‌یدند و عباسجان کربلای خداداد، در حالی که اریب اریب آنها  
را می‌نگریست، با احساس نامنی و ترس به سوی خانه پدری پا تند کرد. صدایها  
خوابیده بود و عباسجان پشت در خانه که رسید، یک آن با ناباوری گوش انداخت و  
سپس از لای در بیرون رفت و زنجیر پشت در را به زلفی انداخت و همانجا یک دم  
ایستاد و نفس‌اش را جا آورد. سپس برآه افتاد، از دالان گذشت و به حیاط رفت و لب  
گودال پا سست کرد و به پدرش نگریست.

پیرمرد مژه نمی‌زد، همچنان که صیغ، تکیه به بقیه داشت و خیره به پیش روی  
خود بود؛ گویی که سر جایش خشک شده باشد. عباسجان خواست تا قدم بردارد و  
سوی پدرش پیش برود، اما احساس کرد نمی‌تواند تکان بخورد. راست اینکه احساس  
کود جرأت آن را ندارد که قدم از قدم بردارد. اصلاً چرا و به چه کاری رو به خانه آمده  
بود؟ به نیت خاصی راه خانه را در پیش گرفته، یا اینکه از هیاهو گریخته بود؟ هنوز که  
کار خانه بندار پایان نگرفته بود. سهل است که کارها تازه آغاز شده و داشت برآه

می‌افتد. پس به چه کار آمده بود؟

عباجان اکنون که به خانه رسیده و بر جای خود میخکوب شده بود، گویی به خود آمده بود و چنین خود پرسه‌هایی در او سر برداشته بودند. هم از این بود که اگر دم برش داشته بود و احساس می‌کرد خلوت و سکوت خانه، با سنگواره‌ای که پدرش بود انگار می‌خواهند او را بخورند. افزون بر این، بیم بدگمانی پدرش، بیم آنکه کربلا بایی خداداد به او بدگمان شود و امساً داشتش که دست به کاری بزند و مفتری بجاید. باید کاری می‌کرد تا اینجا می‌باشد که بدان کار به خانه آمده است. کاری که هم به پدرش و هم به خود بیاوراند که بدان کار به خانه آمده است. راست اینکه بیشتر از وانمود به پدرش، می‌خواست این چنین قصد و نیتی را به خود بیاوراند. اما انگاز ذهنی بدل به ساروج شده بود و خود نمی‌توانست به هیچ کار و بهانه‌ای بیندیشد. پس — بی اختیار — رو به انباری قدیر براه افتاد. در انباری اما قفل بود و کلیدش هم — لابد — در جیب خود قدیر بود. گیرم که چنین نمی‌بود؛ آخر او چه کاری درون انباری قدیر داشت؟ یک بار دیگر هم، بیهوده، قفل را آزمود و سپس همان جا، پشت به در انباری ایستاد و به ناچار پدرش را به نظاره گرفت.

کربلا بایی خداداد همچنان خاموش بود و بی‌گمان به عجاجان توجهی نداشت. شاید اصلاً پر راندیده بود، چه رسید به اینکه با توجه در او نگرد. در این حال که پیزمرد داشت، به عجاجان هم شاید نمی‌اندیشد؛ اما عجاجان چنین حس و دریافتی نداشت. او احساس می‌کرد پدرش با اوست، او را می‌پاید و در او به شک می‌نگرد. هم از این رو احساس می‌کرد که زیر سنگینی آن نگاه بدگمان و گزنده دارد خود می‌شود، و دست و پای خود را چنان گم کرده بود که نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند، و چه کاری باید بکند تا لحظه‌ای قادر به قرار و آرام باشد. تخته‌سنگ بین دیوار. ناگهان تخته‌سنگ بین دیوار. عجاجان روی تخته‌سنگ نشست، سرمش را درون شانه‌هایش فرو برد و آرزو کرد که پدرش — مگر — زبان به سخن بگشايد. اما پیزمرد سخنی نداشت. پس عجاجان، گویی که یادی را در خود بازیافته است، و گویی که مایه و انگیزه به خانه بازآمدن او همین یاد است، ناگهان گفت:

— دامادش کرد!... اصلانش را داماد کرد باقلی بندار!... عروسی، این هم عروسی! نه؛ نه انگار که سخنی بر میانه رفته است. کربلا بایی خداداد همچنان به خود بود؛

خاموش و بخشک. عباسجان، آسان‌تر از پیش، نیز با صدایی بلندتر، گفت:  
—نمی‌شنوی؟!

نه! کربلایی خداداد هیچ نمی‌شنید.

Abbasjan چو ایستاده بود و نگاه به پدر داشت. پدر ساکت بود و سنگ بود.  
 عباسجان سر برآورد و به بالای سر نگاه کرد. همه جا خاکستری بود و سقف آسمان  
 انگار پایین آمدۀ بود. سر فرو انداخت و با خود گفت:

—«چه هوا روزی!»

سپس به پدرش یازنگریست و پرسید:

—آتش برایت درست کنم؟

ندا هیچ جوابی نبود. عباسجان خراست برخیزد، اما به روشنی احساس کرد  
 چو ایستاده بود، آنچه که پرامون پدرش با خود گویه کرده و با قدیر گفته بود، یار دیگر  
 بود. گویی که خود سنگ بود، چیزی چون پدرش، کوشید تا آنچه در باره پدرش  
 اندیشیده بود، آنچه که پرامون پدرش با خود گویه کرده و با قدیر گفته بود، یار دیگر  
 به یاد بیاورde و برای خود نوکند. امید آنکه باز یادها جمارت و قدرتی به او  
 بیخشد تا بتواند کاری بکند؛ اگر شده این کار، نوشیدن جروعه‌ای آب باشد. اما گویی که  
 چنین کاری برایش معحال بود، راستی را که سنگوارگی پدر، پنداری که اثر آنی و  
 تاگهانی بر عباسجان گذاشته و او را بر سنگ، ساکن کرده بود.

جفل. جفل برق ستون ویران، همچنان نشسته بود و خاموش بود. خاموش و  
 خیزد، با چشم‌اندازی چون دو سگ‌مگس؛ و گویی که بر همه آنچه درون خانه  
 کربلایی خداداد رخ می‌داد — بر همه آنچه که رخ نمی‌داد — می‌نگریست؛ که جفل و  
 خانه به یک مایه و اندازه خاموش و منعج بودند. یار دیگر عباسجان به آسمان نظر  
 کرد. آسمان، درست تا یک‌قدی بام، پایین آمده بود و خود به رنگ جفل و بام و در  
 بود. همه چیز در آسمان گره خورده بود انگار، نه می‌بارید و نه می‌شکست؛ نه  
 می‌نالید و نه می‌گست. خنّاق می‌آورد. سرمایش هم بی‌هنگام و بی‌مزه بود، و رنگ  
 و بارش، رنگ و یار روز نبود. نه روز بود و نه شب بود. عباسجان باز هم، بس توانست  
 بگویید:

—«چه هوا روزی!»

همه چیز به هم ماند بود؛ همه چیز آشته به سردی، حتی دستها به راحتی جمع تمی شدند و انگشتان در اختیار و مطیع نبودند. پوست چهره و نگاهها، آمد و شده‌ها و چاق‌سلامتی‌ها، خون و رقص و دهل، و آن‌همه کوششی که مطرپ‌های رخک برای گرم کردن داو به خرج می‌دادند، شمری و اثری نداشت. چنین روزی حتی برای مردن هم فراخور نمی‌نمود. نحس، نحس بود. همه چیز نحس می‌نمود. میراند پدر راه هرگز عباسجان در چنین سودنایی به پندار درنیاورد بود. این قدم نهایی، آنچه که عباسجان کربلایی خداداد در بیشترین دوره کبارت عمر خود بدان اندیشه‌یده بود، هرگز و هیچگاه چنین شولای سردی بر خود پوشیده نداشته بود.

سگ! روز سگ؛ سگی! اه باران و نه برف و نه آفتاب. نه دمای پیش از برف و نه سرمای پس برف. نه طراوت پیش از باران و نه لطافت پس باران. نه پیشینه رویش آفتاب و نه پیشینه زلال روز. نه شباهنگام و نه سپیده‌دمان. نه پیگاه و نه پسین. نه روز و نه نیمروز، نه شب و نه نیمه شب. زمان را گویی در گداری بی‌رنگ و تنگ، درنگی پیش آمده است. چندان و چنان که برای میراند مردی فلچ هم دل ناپتد می‌نماید. نه! بیهوده بود کوشش عباسجان در به یاد آوردن پندارهای خوبش میراند پدر، آن پندارها که بهنگام و ناینهنگام چنان تباود و سرشار از شوق و عطش بودند؛ اکنون در خاطر عباسجان برنسی تابیدند. حتی به کنده هم نمی‌جنیدند. آن تصاویر نشته‌آور که روح چفر و بیالوده عباسجان را در گرمایی گواه فرو می‌برند، که او را من تا پا داغ می‌کرند، اکنون به تکه‌هایی یغین بدل شده بودند. پازه‌هایی یخ، آلوه به خاکستر و خاشاک و خاک. پس این آخرین امید عباسجان، دیرین ترین آرمان او — میراند پدر — می‌رفت تا به قواره‌ای وق در خود منجمد شود. یک جور ترس مشمیزکننده، یک جور حسن پلشت عباسجان کربلایی خداداد را در فاصله معینی از پدر بر جا می‌خکوب کرده بود. شاید نخستین باری بود که خود را در چنین سکنجی می‌یافتد و ناچار بود دمی به خود بنگرد. گرچه آنچه در او می‌گذشت به هیچ وجه پاکیزه‌تر از لحظات دیگر زندگانی اش نبود، اما او را وامی داشت که به خود توجه کند و دچار خود، در خود بنشود.

به دستهایش نگاه کرد؛ دستهایی که تاکنون بی‌شمار بار گلری پدر را — در خیال عباسجان — فشرده بودند. این دستها اکنون یخ زده بودند. چیزهایی چون چرم خشک

و کهنه بیابان، چنگول شده بودند. تکانی به انگشتها؛ باور اینکه از کار نیفتاده باشند. نه؛ از کار نیفتاده بودند. انگشتها تکان می خوردند. اما می نمود که راه، از انگشتان تا گلوی پیرمرد، هزار فرسنگ بود. کف دستها را بر سر زانوان گذاشت تا مگر از جای بروخیزد اما احساس کرد که توان برخاستن، حتی میل برخاستن ندارد. گمان اینکه دیگران چگونه درباره او بیتداشند، برش می خیزاند. هجوم آنچه هم اکنون در کوچه می گذشت، هجوم پندار اینکه گم شدن عباسجان چه خیالاتی را می تواند در دیگران برانگیزد، از سر سنگ بیوش گند. برخاسته شد و ایستاد و کوشید تا روی پاهای لرزانش قوار بگیرد. نه پس زانوان، که تمام تنش می لرزید، ترس و ترس، خود را اگر در آیه می دید، هراسش پس افزون می شد از وحشتی که در چشمان و در چهره اش بروز یافته بود. تا بتواند خود را به دالان و از آنجا به بیرون در حیاط برساند، کوتاه ترین راه را می جست. کوتاه ترین؛ تا بتواند دور از نگاه بیخ پدر گذر گند. حتی برای دمی هم نمی خواست در نگاه پیرمرد قرار بگیرد. بیخ دیوار، باید از بیخ دیوار خیزه می کرد و می رفت؛ مثل دزدها. پیش از آنکه قالب تهی گند، باید از بیخ دیوار به دهانه دالان می کشید و خود را در آن گم می کرد.

درون دالان تیره تر بود. عباسجان دمی پا نگاه داشت و دست به دیوار پوده دالان گرفت. خاک پوده از رد دستش روی پاپوش پاره اش ریخت:

— «پس این قدیرو مژدی کدام گوری است؟!»

زیر همین سقف و میان دالان، میواندن پدر را قدر و عباسجان به گفتگو گذاشته و بر آن اتفاق و یقین کرده بودند. آشکارا در این باب گفته و شیده بودند. اما اکنون و در این وضعیت فقط عباسجان درون دالان بود، آن هم چنین دچار و گرفار.

— «پس این قدر کدام گوری است؟»

عباسجان خود می دانست که قدر در کجا و به چه کار است. اما از آنچه بر زبان می آورد، خود آگاه نبود. او ندانسته به یاد قدر بود و از او یاد می کرد. چرا که قدر یگانه محرومی بود که می توانست زیر بازوی برادر را بگیرد.

تا در حیاط دو گامی بیش بود. نیز عباسجان از دهانه دالان هنوز چندان دور نشده بود. از نگاه ممکن که بلای خداداد پنهان شده بود، اما این ترس او را نمی کاست. باید از در بیرون می رفت، اما پندار اینکه چشمانی فضول بدین حسن و حال بیشندش

بیشتر می ترسانیدش. میل غریبی داشت تا بازگردد و یک بار دیگر، دزدانه، پدرش را ورنداز کند؛ اما چنین کاری محال می نمود. چنین جرأتی را در خود نمی دید. مهل است که احساس می کرد قدم از قدم نمی تواند بردارد. پس همانجا که ایستاده بود، بی اختیار بر زمین نشسته شد و خاک پوده دیوار را با گفت و تخت پشتی فرو سایده، پاشنه سر بر دیوار تکیه داد و پلکها را بر هم گذاشت و زیر لب به گوییه درآمد:

— «خداؤندا!... پس من می ترسم؟ پس هنوز یک چیزهایی هست؛ یک چیزهایی... در من هست! تو س... خداوندا! تو س. چرا باید بترسم؟ چرا باید از پدرم بترسم؟ آن هم از چنین پدری!... هزاران دلیل دارم برای اینکه از او بیزار باشم؛ هزاران هزار دلیل. اما من از او می ترسم؟ از. کربلا بی خداداد جلوه دار می ترسم!... چهار، خداوندا!؟!»



عباسجان گره نفس را از سینه رها کرد و پاشنه سر را از خاک پوده دیوار و اگرفت و شفیقهایش را و گوشهاش را در کف دستها فشد و با دل دو انگشت کوچکش پلکهای بسته اش را فشرد و فشد. این کار اما مانع دیدن و شنیدن عباسجان نبود. اگر چیزی در پیش چشمهاهی او نهاد، اما چیزهای زیادی در نگاه ذهن او بودند؛ و اگر صدایهایی به گوش نمی رسیدند، اما بسیار صدایها در ذهن و خیال عباسجان طنین و تکرار داشتند و این صدای ساز و دهل یک آن قطع نمی شد.

دستهایش را به ناچار از سر و چشم و اگرفت و پلکهای را گشود و به زانو شد، دستها را بر زمین گذاشت و رفت تا خود را به دهانه دلان بکشاند. نیروی مرموزی او را به بازنگریستن پدرش می کشانید. در عین حال نیرویی مانع از آن بود تا عباسجان سرک بکشد و به کربلا بی خداداد که همچنان بر آستانه در اطاق تکیه به پشتی بقیند نشسته بود، نگاه کند. پس کنار درونه دهانه دلان بازماند، دست و زانوها از خاک برگرفت و تکیه بر دیوار داد و بار دیگر پلکهایش را روی هم گذاشت:

«... پدرگشی، پدرگشی... ای شیر ناپاک خورده!»

چرا این کلمات، این کلمات تحس ذهن او را به خود و انمی گذاشتند؟ چرا این مگهای مسمع از روی ذهن او واکنده نمی شدند؟ گسیخته و در هم ریخته، پشت و پاشنه سر را به خاک پوده دیوار تکیه داد، نشیمن را بر خاک بیخ دیوار نشانید و زانوها

را آزاد گذاشت و نفس به گویه آزاد کرد:

«می ترسم... خداوند! پس من می ترسم. من هنوز از چیزهایی می ترسم... خداوند! اما... اما من چرا باید از پدرم بترسم؟ من چرا باید از پدرم بترسم؟ آن هم چنین پدری؛ چنین پدری! هزار دلیل دارم برای اینکه از او بیزار باشم! اما از او می ترسم؛ از او که یک بار کشته امش، از او که دیگر در نظر من یک جنازه بیشتر نیست، می ترسم! چرا... خداوند؟!»

زبان و دهانش چون خشتم، خشک و مانند زهر مبار، تلخ بود. با این همه درون جیوهای خود به دنبال سیگار گشت، کونه سیگاری یافت و با دستهایی که هنوز بی اختیار می لوزیدند، سیگارش را روشن کرد و بار دیگر نشان از برادرش قدیر گرفت:

«دیگو کم مانده که خودش را هم برای باقی بندار قربانی کنند»

دود سیگار را بلعید، درون سینه نگاه داشت و دمی دیگر دود را از سوراخهای بینی بپرون داد و با خود به گویه درآمد:

«... خودم تحواستم بکشم؛ خوب که فکرش را می کنم می بینم که خودم تحواستم بکشم. دستم لرزید؛ دلم لرزید. دست و دلم لرزیدند. لعنت بر این شک! دست و ریا گردانیدم و معطل کردم. ندانسته دلم می خواست که معطل کنم؛ تا مگر اتفاقی بیفتد؛ اتفاقی بیقند که نتوانم بکشم. یک چیزی مانع می شد و نمی داشتم چه چیزی بود آن؟ غیر از این اگر بود، آن همه معطلی لازم نداشت. کار یک آب خوردن بود، کار یک آب خوردن. یک چیزی!... خون، خون! شاید آن چیز، خون بود. خونی که از او در رگهایم داشتم. خون پدری - فرزندی! پدرم بود، پدرم هست. من پسر کریلاسی خداداد جلوه دار هستم؛ من پسر پدرم هستم. پدرم، پدرم... اما، اما چرا نباید بتوان پدر را کشد؟ دیگری را چرا می توان و می شود کشد، اما پدر را... چه فرقی هست؟ چه فرقی هست بین قتل و قتل؟ فقط غریبیگی؟ مگر من و پدرم با هم دیگر غریبه نبودهایم؟ چه انس و الفتی مگر ما با هم داشتیم؟ چه الفتی و چه رفاقتی؟ هم دیگر را یک عمر خوار کردہایم؛ یک عمر سوزانیدهایم، یک عمر به هم دیگر نعن و دشnam گفته ایم، پس چه چیزی در این میانه باید دست و پا گیر باشد؟ خون؟ همین خون؟ فقط همین خون؟...

شک! شک دارم و باور ندارم! چرا، از کجا معلوم؟ برای چی باید یقین کنم که خون

او در رگهای من است؟ چرا باید یقین کنم؟ مگر کم اتفاق افتاده که آدم زنارزاده باشد؟ کی می‌داند؛ از کجا معلوم می‌شود؟ مگر هر چه آشکار است، حقیقت است؟ مگر حقیقت همان چیزیست که چشمهاي ما می‌بیند؟ نه! خیلی اتفاقات هستند که چشمهاي ما آنها را نمی‌دیده است. جنایت؛ خیلی جنایتها هم بوده‌اند که همان‌جور پوشیده مانده‌اند و ما صد سال دیگر هم اگر باشیم، یک آن هم به خیالشان نمی‌افتیم. چه جور به خیال چیزی یافتیم که از آن هیچ خبری نداریم؟! مغفر... سفرهای جوانی! سفرهای جوانی کربلا بی خداداد جلو دار از سه ماه تا دوازده ماه طولی می‌کشیده؛ گاهی هم پیشتر از دوازده ماه، سفلیس؛ خودش سفلیس گرفته بوده، دیده بودند که زهرا بشد بود مثل قیر، مثل لجن ته جوی او مادر من... مادر من که فرشته نبوده؛ فرشته بوده؟!

شک می‌کنم! به همه چیز شک می‌کنم! چرا باید به مادرم شک کنم؟ چرا؛ از کجا معلوم؟ برای چی باید یقین کنم که من از پشت کربلا بی خداداد در بطن مادرم بسته شده‌ام؟ چرا نباید شک کنم؟ چرا نباید به این یقین کنم که من تخم کربلا بی خداداد نیستم؟ چرا به این یقین پیدا نکنم؟ یقین دارم و شک ندارم! بگذار بگویند که تخم حرام هستم؛ بگذار بگویند. چه فرقی به حال من می‌کند؟ به حال من که همچه نکتبی هتم چه فرقی می‌کند؟ گیرم تخم حلال بودم؛ چه فرقی؟ این چیزها برای هدر نرفتن ارث و میراث باب شده؛ وقتی که من در حلال زادگی ام از ارث محروم شدم، پس این حلال زادگی چه سودی به حالم دارد؟ ضرر هم دارد. ضررش اینکه دستهای من را می‌بندد؛ ضررش اینکه دستهای من را بست و نگذشت کارم را تمام کنم. پس شکا شک می‌کنم و یقین دارم که شکم بجا و بحق است. من تخم حرام هتم و این مردکه افليج هم پدر من نیست! خداداد پدر من نیست! من پسر خداداد نیستم! پس من و او همخون نیستم! نیستیم! ما غریبه‌ایم، من و او غریبه‌ایم. غریبه‌ایم و دشمن همدیگریم. پس می‌توانم او را بکشم! می‌توانم او را بکشم و آب هم از آب تکان نخوردا آدم دشمنش را می‌کشد؛ آدم دشمنش را عاجز می‌کند؛ به سطه می‌آورد و او را می‌کشدا من هم این کار را می‌کنم؛ این کار را می‌توانم بکشم و می‌کنم. دیگر ترسیدن از او چه معنایی دارد؟ ترسیدن از یک غریبه، ترسیدن از یک دشمن عاجز و افليج چه معنایی دارد؟ دیگر چه ترسی؟ هه... مسخره است ترسیدن! می‌روم رویه‌رویش

می‌ایستم و نگاهش می‌کنم و راست توی چشمها یاش خیره می‌شوم و بهش می‌گویم که هیچ ترسی ازش ندارم. بگذار پیش از آنکه جانش را بگیرم این را گفته باشم؛ بگذار پیش از مرگش این را دانسته باشد، دانسته باشد!»

عباسجان برخاسته و ایستاده بود و ته سیگارش را زیر تخت پاپوشش خاموش و خاک می‌کرد. یا قدرتی در زانوها قدم به حیاط گذاشت، تا لب گردال پیش رفت، دستها را از زیر بالهای قبا در پس پشت قلاب کرد و خیره در پیرمرد ماند. نگاهش، ایستادنیش و سماجتش چنان می‌نمود که از مانعی دشوار، از ورطه‌ای مهیب برگذشته است و اکنون با یقین پیروزی و برد به میدان درآمده است. اکنون واطلبین حریف. اما حریف، هماورده نمی‌نمود؛ نه در میدان ذهن پسر، که پنداری در این جهان بود، نه، اما همچنان که بود، خشکیده، خاموش و خیره به جایی که هیچ کجا نبود و همه جا بود، خیره در همه جهان. نه که یک سر سوزن هم، به کمترین جنبه‌ای، جایه‌جا شده باشد. سنگ، سنگ ساكت.

عباسجان قدم به بسوی پدر برداشت و لب پیشگاهی دم در، درست رو در روی پدر ایستاد و نگریستش، انتظار می‌رفت که عباسجان توجه پیرمرد را برانگیزد و او به پسرش نگاه کند. اما چنین نبود. نه انگار که پسر بدین حال و قواه غریب پیش آمده و خیره در او مانده بود. گویی تن و پیکر عباسجان نیز پاره‌ای از خواه تیره و ابرآلود بود و نگاه مرد از او، بی‌مانع، برمی‌گذشت.

عباسجان پسله درنگی طولانی، پا بر بلندی پیشگاهی گذاشت و دست و ساعده بور زانو، شانه خمانید، چهره به چهره پیرمرد نزدیک برد و باانگ زد؛  
— مسم؟ عباس! نمی‌بینی ام؟!

پیرمرد پلک نزد نشان شنیدن سخن عباسجان را، واکنشی دیگر نیز ننمود. پنداری که سخن در سنگ گفته شده بود. عباسجان گمان بود که پدر، بی‌باقی کر شده است. اما یقین داشت که کور شده بود. پس چرا هیچ بروزی نداشت؟ چگونه مردی، چگونه آدمی بود او؟ چگونه بودی شده بود کربلا بی خداداد؟ کجا بود اکنون و به چه می‌اندیشید؟ حسی موذیانه عباسجان را بدین کنجه‌کاری و امنی داشت. رغبت داشت پیرمرد را بکاود و بچلاند، و اگر شده تمام ذهن و خیال مرد را ذره ذره واجوید تا مگر دریابد پیرمرد فلچ در این هنگام به چه می‌اندیشد.

اصل‌آیا کربلایی خداداد می‌اندیشید؟ اگر می‌اندیشید پس چرا هیج نشان و  
حالتنی در چهره‌اش نمایان نبود؟ چرم کهنه‌ای چهره پیر مرد خود همان چرم کهنه‌ای بود  
که بود. اگر هم به چیزی می‌اندیشید، اگر هم به تمام جهان می‌اندیشید، گویی که جهان  
را هم به اندازه و حدود خیال خود تنگ و سخت و سنگ کرده بود؛ و تمام جلوه  
هستی راهم به قدر قاب چهره خود درهم فشرده و خشک کرده بود، هم به تنگ دل  
خود سیاه کرده بود و هم به کم و گفت زندگانی خود تباہ کرده بود و بدان می‌اندیشید.  
اگر کش هم به این جهان تنگ و تباہ می‌اندیشید، اگر کش هم می‌اندیشید، چنین پیدا بود  
که راه به جایی نصی برد. گویی که فکرش – متهای – در سنگی سخت گیر کرده است و  
فرو مانده است و دیگرش توان و قدرتی تیست تا این مانع دشوار برگذرد. سکون؛  
هم این بود شاید اگر سکون یافته بود و هم این بود اگر خود به سنگی کبود بدل شده  
بود این غول به زانو درآمد، این مرد به هم در شکسته و خاک شده. مردی دیگر شده،  
به غیر بدل شده و روی و مایه از آدمی به چیز گردیده، چیزی که چیز نبود. چرا که  
چیز، خود چیزی است. که چیز، پیشنه و جوهر خود دارد؛ جوهر و پیشنه خود  
دشته است. و چیز به کاری می‌آید، به کاری می‌آمده است. اما آدمی؟ هنگامی که آدم  
به چیز بدل شود، دیگر به چه کاری تواند آمد؟ به چه کاری تواند آمد و در کجا این  
زندگانی به کارش توان بست؟ میخ دیوار؛ درین از میخ دیوار!

«ای شیر نایاک خورده، ای زنازاده... می خواهی بگشی ام؟!»

عباسجان خم شانه راست کرد و بی اختیار به دور خود چرخید و پیشتر به پدر،  
لب گودال ایستاد. زنگ این کلام، چرا از کاممه سرس بشرون نمی‌رفت. زنگ زنگارگرفته  
این کلام، چرا رهایش نصی کرده؟ چرا او را به شک و انسی داشت؟ چرا عباسجان شک  
نصی کرده؟ یک بار هم که شده چرا شک نمی‌کرده؟ چرا گمان نصی زد که ممکن است  
گنجینه‌ای باقی نمانده باشد؟ این گمان مشکوک خود را چرلا با شک محک نمی‌زد؟  
چه انگیزه‌ای در او نیرو گرفته بود که در این قصد خود چندین پای می‌فرشد؟ آیا نه این  
بود که یکروید، پیش خود به جای و درباره دیگری تصمیم گرفته بود؟ نه این بود آیا  
که به تشخیص خود، دور زندگانی پیر مرد را پایان یافته پنداشت و بدین پاسخ رسیده  
بود که باید تماش کرد؟ چنین پنداشتی، آیا نه از آن بود که در نهضت ذهنش این باور  
حک شده بود که کربلایی خداداد با بودی خود در این دنیا، جای را بر او تنگ و تباہ

کرده است؟ سپس، این نبود که با چنین باوری، میراندن پدر را در ذهن خود انجام داده و دیگر نمی‌توانست کار ذهنی خود را بی‌حاصل وابگذارد؟ اینکه او در وجودان خود پدر را کشته بود و اکنون نمی‌خواست با واسطه کشیدن از فروود آخرین ضربه، کوشش خود را بی‌ثمر ببیند و بسن. تباہی و روسياهی کاری انجام یافته و ثمر تبعشیده را و بال بکشد. ناکامی در گناهی که در وجودان او ریخ داده و انجام پذیرفته بود.

هدف آیا کسی چون عباسجان کربلایی خداداد نمی‌تواند و نمی‌توانسته است هدفی را پین گرفته باشد و بدان دل بسته باشد؟ آیا او نمی‌توانسته است هدف و امید خود را؛ امید فراخور خود را داشته باشد؟ شاید خود بدان وقوف نداشته باشد، اما چنین بود. روز و شب زندگانی خود را با امید میراندن پدر گذرانیده بود و در کار خود اگر دمی درمی‌نگریست، و قرف می‌یافته که در لابد لای انبوه پلشی‌های روزگارش با امید به هدفی می‌لوالیده و برگرد آرزوی گنگ زندگانی خود – به سان لاشخواری برگرد لاشه – چرخ می‌زده است.

«چه آسمان تنگی! چه تاریک و تنگ! انگار می‌خواهد روی سر آدم خراب شود! نه می‌بارد و نه وامی زند!»

Abbasjan نگاه به ستون ویران گردانید. جقد همچنان بر جای خود خاموش و خیره نشته بود. مژه هم نمی‌زد. چشمهاش گوینی از سنگ بودند و نگاهش از یخ. عباسجان به پدرش و انگریست، پیرمرد همچنان بود؛ خاموش و خیره، مژه هم نمی‌زد. چشمهاش از سنگ و نگاهش از یخ. روی از پدر برگردانید، گامی و اپس گذاشت و بی‌هدفی ووشن، دور گرددال براه افتاد.

قدم و قدم. قدم در پی قدم. دستهایش را از زیر بالهای قبا در پس پشت قلاب کرده، سر فرو نکنده و به خود. احساس خود. بازیابی و ادراک خود. دیدن خود و کشش به سوی باوریافتمن خود. قدم می‌زد. احساس می‌کرد قدم می‌زند و قدم زدن خود را حسن می‌کرد. پاهایش، دستهایش، شانه‌هایش و کله‌اش را حسن می‌کرد. همچنین حسن می‌کرد که خمیدگی پشتش چندان هم به چشم نمی‌زند؛ گویا که کتف و شانه‌هایش صاف و راست بودند؛ درست مثل کتف و شانه‌های یک مرد درست. نگاه می‌کرد و احساس می‌کرد که نگاه می‌کند. و می‌دید که نگاهش می‌بیند. خود را می‌دید و خانه‌شان را می‌دید. خود را درون خانه‌شان می‌دید. خود را درون خانه‌شان

به جا می آورد، می شناخت. این دو مین بار بود که چنین حتی رامی شناخت. یک بار اکنون و یک بار پیش از این. پیش از این اما کسی، چه هنگام و چه سالهایی؟ این را نمی توانست به یاد بیاورد، اما حسنه می کرد. حسن می کرد یک بار دیگر هم در گذشته، چنین حسن خوشایندی را آزموده است. حتی تو، شکته و شگفتی انگیز. که پس دو بار عباسجان خود را یافته و دیده بود؟ پس آن همه بود گاری درون خانه، آن همه آمدن و شدن چگونه انجام گرفته بود که عباسجان هیچ نشانی از آن در یاد نداشت؟ پس چه شده بودند و به کجا رفته بودند آن همه روزها و شبها؛ آن همه ماهها و سالها؟ در تمام این روز و ماه و سالیان، او — لابد — چون تخت گیوه اش به این خانه آمد و چون بال قبایش از این خانه بیرون رفته بوده است و باز هم بدان گونه باز آمده و باز رفته است و باز...

اما امروز چنین نبود. چیز غریبی بود. مبهم و گنگ به یاد می توانست بیاورد که یک بار دیگر هم کسی؟ خود نمی دانست — خانه و خاک و دیوار و در و دالان و تنور و اینجا و آنجای خانه را به همین روشنی و برجهتگی احسان کرده بوده است. اما کوشش او ذر باز جستن آن روز، آن شب، آن غروب، آن پگاه، آن ظهر و آن لحظه بی ثمر بود. بی ثمر بود. کاملاً بی ثمر بود. اما چنین لحظه‌ای بی گمان وجود داشته بوده است؛ چرا که حسن روشن آن در عباسجان وجود داشت و آنچه هم اکنون می دید و حسن می کرد چیزی به جز بازیابی و بازشناسی لحظه‌ای آزموده نبود. لحظه‌ای که بار دیگر زنده شده بود و هم اکنون او در آن می زیست.

چه پیش آمده و چه رخ داده بود؟ کدام گمشده‌ای در درون عباس کربلا بی خداداد زنده شده و به خیزش درآمده بود؟ این بودن خود را حسن کردن چگونه پیدا شده بود؟ چه معجزه‌ای رخ داده بود که او می توانست تمام اندام و اجزاء خود را حسن و باور کند؟ چه پیش آمده بود که خود از بنیاد آن خبرش نبود؟ راه می رفت! راه می رفت و احسان می کرد که راه می رود. راه فتن خود را احسان می کرد، و احسان می کرد که دیگر آن نعش چنینده، آن جانور فرمانبردار و آن موجود بی وجود نیست. راه می رفت و می نگریست، می نگریست و می دید. می دید و می اندیشید. می اندیشید و می بود. بوی هوا، بوی خفة هوا، بوی دیوار، بوی کثافتات درون گودال، بوی کهنه تنوره، بوی چرک تن خود و بوی دود اپنده را که در هوای کوی و بام پخش بود

می شامید، و می شنید؛ راه می رفت و می شنید، گوشها یا شنیده اند که صداها بیانند و بروند و به غریزه شنیده بشوند؛ نه، می شنید. صداها را می شنید. صدای تنفس خود، صدای هوا، صدای دهل و سوتا، صدای جمعیت، صدای آواز می‌شند تلفیچی و صدای حلوات جمعیت را می شنید. می توانست حس بزنند و بدانند که دهله‌ها و جمعیت دارند به این سو می آیند تا بکشند سوی فرودست، به سو راه کلاته کالخونی. صدای پاهای، صدای همه‌مه و صدای خنده؛ و لغزگفتن‌ها را می شنید. چشمها یا شنیده این و گوشها یا شنیده شنا و دماغش بولی شده بود. تفاوت! آشکارا در می‌یافت که پیش از این نگاه می کرده، اما نمی دیده است. گوش می داده، اما نمی شنیده است. می شامیده، اما نمی بوبیده است. می پندائشته، اما نمی اندیشیده است. چه پیش آمد؟ چه مهمی رخ داده است؟

— «...شیر ناپاک خودده، زنانزاده... می خواهی من را بکشی؟»

— «درست همین است؛ می خواهم تو را بکشم!»

کشتن؛ پدرکشی؛ میراندن پدر، این دستکاری نفرت باز نیرویی در روح عباسجان بیدار کرده بود که می رفت تا تمام ذرات وجودش را از خرفشی و خواب کالت افزایی سالیان بزداید و بپیراید. این زشت‌ترین کردار، تمام خواص خفتنه او را به تجلی و به تماشا درآورده بود، چنان که گویی این خواص در بیج و هجوم به دژی استوار به اراده گرفته شده‌اند. قصدی که در غبار و هم و گمان سالیان پوشیده مانده بود، اکنون می رفت تا عربان و آشکار بدل به اراده‌ای نیرومند بشود. قصد کار— گو نفرت بازترین و زشت‌ترین — در دوزخ روح اراده‌ای نیرومند برانگیخته بود که عباس خداداد، خود از آن در شگفت بود. مارکرخت از سرمه، پوست می‌انداخت و نو می‌شد. عباسجان بدل به آدم می‌شد؛ آدم می‌شد، آدم؛ سرش از حظ احساس بودگی؛ گو به بهای گزار جنایت، گو به بهای تباہی تباہت. او در سرتاسو عمر پلشت خود، اکنون جانش را سرش از وجود و لبریز از نیرویی می دید که قدرت و دیدن و حس کردن خود را به او می بخشید. می توانست خود را حس کند و در خود بنگرد، بی‌بیم و سرشکستگی و خواری؛ و بی‌میل به گریز از خود می توانست چهره در چهره بایستد و راست در چشممان خود خبره بماند:

«نم، من! صدای پاهایم را نمی شنواری؟!»

ایستاد، راست و به قدرت در مقابل پدر ایستاد و دستهایش را که اینک مشتها بی گره شده بودند از پشت واگرفت و چشم در چشم پدر، بر هم کوتفشان، مشت بر مشت. تو پنداری دو پاره سنگ را به بازی بر هم می کربد. بازی خوب مشتها، یک آن با کوب دهل کلخ و سرنای مرحبا همنواخت شد و به همراه، هرای و هلله جمعیت برخاست و هم در این میان عباسجان گامی به پیش برداشت، نگاه در چشمان پیر مرد فرو نشاند و گفت:

— من کشمت! من خواهم بکشمت!

صدای مرگبار در؛ از آن پس، صدای سنگین و پرکوب پوتین های قدیر، عباسجان که گویی ناگهان قلبش کنده شده بود، با حسر و حالی تیمه جان واگشت و باشانه های فروافتاده رو به روی قدیر ماند. خون خشکیده، هنوز بر دستهای قدیر مانده بود؛ دسته کارد و مصلقل بیش کمرش هم خونین بود. در دهانه دلان ایستاده بود و نگاه با برادر داشت. عباسجان بتوانست، یارای آن نداشت تا نظر و داوری قدیر را تسبیت به خود و کاری که بدان دست یازیده بود، از نگاه برادر دریابد. کوششی هم بدان نداشت. مانده بود تا قدیر خود به سخن درآید. اما قدیر همچنان خاموش در او منگریست و عباسجان مانده در میانگاه نگاه پدر و برادر، مشتها بیش را بر هم جفت کرده و بی اختیار هم بدان حال نگاه داشته بود. قدیر تکان نخورد و چندان ماند تا گره مشتها عباسجان از هم گشوده شد و او یکره واریخت. شانه هایش اندازک به حالت اول فرو خمیدند، دستهایش فرو افتادند و نگاهش دریوزگی و خواری پیشین را بازیافت و چهره اش آماده و پذیرای هر چه بُفت و تحقیر شد. از آن پس، قدیر با او گفت:

— روز روشن؟!

عباسجان از جا کنده شد و در حالی که دستهایش را به قانع کردن برادر در هم چنگ کرده بود، پیش دوید و گفت:

— از زیان افتاده! دیگر حرف نمی زند؛ از وقتی که اینجا یام یک کلام هم نگفته! قدیر بی التفات به آنچه عباسجان می گفت، نگاه به روی پدر داشت. عباسجان به قدیر گفت:

— گفتم که من کشمت!

— ها؟!

قدیر تن به سوی برادر تابانید و خیره در او نگریست. عباسجان قدمی واپس گذاشت و گفت:

— قرار ما همین بود؟ نبود؟!

قدیر دست از چرز دهانه دلان برداشت و به سوی تنور برآه افتاد؛ تکیه به دیواره تنور زد، دستهایش را با آستینهای بزرگ روی سینه چلپیا کرد، بال چشمها را هم آورد و سر پایین انداخت. عباسجان کنار او ایستاد و به جستجوی کبریت دست به جیب برد، قدیر سر برداشت و بار دیگر به پدرش نگاه کرد، عباسجان نصفه سیگاری به لب گذاشت و به قدیر وانگریست، قدیر نه انگار با برادر، واپرس کرد:

— حقیقتاً بکشیمش؟

Abbasjan میگار از لبها واگرفت و گفت:

— راحت می شود؛ خودش راحت می شود. گیرم چار صباح دیگر هم عذاب کشید! قدیر تکیه از تنور واگرفته و سوی پدر برآه افتاده بود. عباسجان تا کنار در انباری به دنبال قدیر رفت، قدیر به پدرش نزدیک شد و کنار زانوی پیرمرد، گرگی نشست، نگاهش کرد و سپس، گفت:

— می خواهم برایت نان و ناشتا بپاورم؛ از خانه بندارا

پیرمرد به حال خود بود، قدیر بلندتر گفت:

— ناشتا عرومی؛ رفیقش را داری؟

پدر ساکت بود، قدیر سر برگردانید و به عباسجان نگاه کرد، عباسجان بس به نگاه، برادر را پاسخ داد و پک به سیگارش زد، قدیر به دریغ سر جنیانید و برخاست، عباسجان شانه به دیوار ماند تا قدیر سوی او بیاید، قدیر رو به عباسجان برآه افتاد و مقابل او ایستاد، عباسجان متظر ماند، قدیر گفت:

— برایش آتشی درست کن!

قدیر به تماشای واکنش برادر نماند، این گفت و راه به سوی دلان کشید، عباسجان هم از آنجا که ایستاده بود، گفت:

— همین؟!

قدیر میان دهانه دلان به عباسجان واگشت و گفت:

— نمی بینی چه حواروز سگی است؟ بین می زند، برایش آتش درست کن و بیا آنجا،

باید کمک کنی اسباب و وسایل را پایین بگیریم از پشت مالها. دارتند جهازیه می آورند از کلاتنه!

— ما حرف دیگری زده بودیم؛ قرار و مدارمان را گذاشته بودیم! از یاد کرده‌ای یا داری زیر حرفت می‌زنی؟!

قدیر بی‌پاسخی به چیز و جزع عباسجان از در بیرون رفت. عباسجان دمی بر جا ماند، سپس دیوانه‌وار به دالان دوید، لت در را کوید و زنجیر در زلفی انداخت، پرشتاب به حیاط دوید و گم در بانگ دهل و سرنا، به دشتم گفت:

— گور پدر جهازدهنده و هد بار به گور پدر جهازگیرنده!

پس هم بدان شتاب سوی پدر دوید و رو در روی پیرمرد بی‌پروا نعره زد:

— بمیر دیگر، ظالم! بمیر دیگر تا من را به جهنم نفرستاده‌ای! تو که من را به دیوانگی داری می‌کشانی، دیوانه خدا!

کربلا بی‌خداداد نه می‌نمود که سخنی شنیده است. چشمانش سرد و خاموش بود. عباسجان چنان که ترسیده باشد، واپس کشید و یک دو گامی مانده به پیرمرد ایستاد. گیج شده بود. و اینکه پیرمرد مرده است، و ظن اینکه نمرده و همه حرفهای او را شنیده باشد گیجش کرده بود. فکر کرد پیش برود و زدودن تردید خوده معج دست پیرمرد را در دست بگیرد و بخش را بستجد، اما حس کرد جرأت چنین کاری ندارد. باز هم گام به پس برداشت، عقب رفت و کنار دیوار انباری ایستاد؛ بی‌آنکه بتواند چشم از پدرش بரدارد.

بار دیگر عباسجان داشت خود را می‌باخت. چیز گنگی، سنه بس ترس — چیزی گنگ و مجھول به درونش رخنه کرده بود و می‌زفت تا از درون او راست کند. خود نمی‌دانست چگونه و درنمی‌یافتد چرا، اما بار دیگر انگار داشت گم می‌شد. خود را می‌باخت. تردید و ترس، به خصوص که قدیر او را بدین گونه و انهاده و رفته بود، قدیر انگار سلطی کارساز اقتداء بود. گویند که قدیر پشت او را خالی کرده و رفته بود. قدیر انگار سلطی آب بخ روی سر عباسجان ریخته و رفته بود. قدیر رفته و او را بار دیگر با خواری‌هایش تنها گذاشته بود. بار دیگر خواری؛ خواری و بازگشت به خود؛ به عادتهاخای خود. عادت، عادت به خود. عادت به فرمانبرداری و تحقیر. دیوارها، خانه، خاک و بام و در و گردال و چیزهای دیگر انگار نبودند. بودند، اما

چنان که پنداری نبودند، یکنواخت بودند، معمولی و یکنواخت، بی رنگ، پرشیده در غبار ملال و آغشته به کدورت. سکون، ملال و کدورتی ساکن، از آن گونه که حتی اندوه را برنسی انگیخت، بار دیگر گست و واریختگی، بار دیگر ناباوری، بی یقینی، دستها؛ دیگر دستها به تیره و توانایی باز و بسته نمی شدند؛ پاها قدم به اراده برنسی داشتند و چشمها پیرامون را زنده نمی دیدند. خیالات خوش و پر پندار، دیگر شوق برنسی انگیختند و حیات در اندرون عباسجان دیگر قامت برنسی افراد است. قلبش به امید نمی تپید و روح بار دیگر می رفت تا به مرداب پیش بازگردد و درون سستی و سکون خود، خاموشی بگزیند. عادت؛ بار دیگر بازگشت به عادت، تسلیم به نواخت دیرین ملال و کدورت، خود؛ باز خود!

«نمی بینی چه هوا روز سگی است؟ بخ می زند پیر مرد؛ برایش آتشی درست کن!» اطاعت، اطاعت از عادت. در مهار تسلیم، عباسجان به جز این چه می توانست کرد؟ در مقابل حکم برادر، گمان سریچی حتی در عباسجان راه نیافت. نه انگار که دمی پیش، دیگر شده بود. نه انگار که خود را چون آدم بازیافته بود، گذر شتابان آذربخشی، پنداری برای دمی، آنی او را برآفروخته و برگذشته بود. دمی، فقط دمی، چشمانش بس دمی به درخشش شگفت وجود خیره مانده و از آن پس همه چیز پایان گرفته بود. پایان درخشش آذربخش. عرق سرد، لرزهای در تیره پشت؛ سرما چه می گزدا آتش.

Abbasjan باید به جستجوی پنهان چوب و هیزم و پوشال می رفت. آتش باید برسی افروخت. خود را گرم باید می کرد. سرما را علاجی بایست. آشکارا می لرزید؛ سرمای برون و درون. به آسمان بازنگریست. چه پست بود و چه کبود؛ خفه کننده بود. چوب و پوشال را که درون اجاق ریخت و کبریتی کشید تازه دریافت که دستهایش از سرما، چنگ شده اند. آتش برأمد، عباسجان دستهایش را گرم کرد و برخاست تا مگر تپاله خشک گیر بیاورد و در آتش بگذارد. فقط آتش تپاله می توانست مدتی دراز دوام بیاورد. مغرسوز که می شد، هم از این هنگام تانماء شام می توانست دوام بیاورد.

اما در خانه کربلا یی خداداد تپاله فراهم نبود. فراهم نیامده بود. در چنین ورزهایی کسانی تپاله خشکانده و مهیا داشتند که تایستان جمع کرده و در هم برده بودند و گلوله

گلوله روی یام و لب دیوارها چیده بودند تا برای زمستانشان خشک بشود. اما این کار در خانه - زندگانی کربلا یعنی خداداد و پسرانش نمی توانست انجام گرفته باشد. از آنکه چنین دورنگری هایی در حوصله بافت گیخته خانمان نبود. در خانه کربلا یعنی خداداد، زندگانی آمیخته و تنبیده نبود و گویی که روزگار ایشان نه دیروز داشته است و نه فردا خواهد داشت. دیروز در چشم و دل پدر و فرزندان فردۀ و موده بود، و فردا به جز بیم و بدگمانی چیزی نبود. در این میانه، کاش امروز در یافته می شد. درین اماکن چنین نبود. چرا که امروز نیز چیز پرسیده ای بود پیچیده به دستمالی چرکین و آلوهه به کدورت و نفرت. و این سه تن لکھهایی کبود بودند که هر کدام به تنها یعنی در غباری از ذلت و ظلت به دور خود می چرخیدند.

«نمی بینی چه هوا روز سگیست؟ یعنی می زند پیر مرد؟ برایش آتشی درست کن!» عباسجان حلبی خاکستر را از کنار دست پذریداشت و آورد، آتش اجاق را درون حلبی ریخت، لبه اش را با بال نیمتنه اش به دست گرفت و برد. حلبی آتش را سر جایش، کنار دست پیر مرد گذاشت، بازگشت و کنار ته مانده آتش اجاق نشست و زوی آن خمید. دلش این را خواست که نیمه سیگاری از جیب بیرون بیاورد و بکشد. نیمه سیگار را روشن کرد، به لب گذاشت و روی اجاق قوز کرد و پیشانی اش گره خورد. دیگر هیچ چیزی از همیشه اش کم یا زیاد نداشت. خود خود بود، خود خود شده بود. خود عباسجان، بی هیچ کاستی و فرونسی، اکنون کرمی که او بود، خزیدن خود را باید از سر می گرفت.

— عباسجان... عباسجان!

صدای موسی بود. عباسجان برشاست، پشت در رفت و زنجیر در را باز کرد. موسی بیرون در ایستاده بود، چنهره عباسجان پر مده رنگ بود و خود را دستپاچه و پکر می دید. بی اختیار و بی آنکه منتظر حرف و سخن موسی بماند، گفت:

— آمده بودم... آمده بودم برای بایام یک حلبی آتش تیار کنم! می بینی چه هوا روز سگیست؟!

موسی گفت:

— کارها زمین مانده؛ بندار می خواهد!

عباسجان چون گناهکاری به پنهانداشت کار خود، مهلت درنگ و کنجکاوی به

موسی نداد؛ از در بیرون زد، در را پشت سر خود بست و دوشادوش موسی به سوی خانه پندار برآمد. آنچه در پندار عباسجان بود و پسله این پندار، هنوز در نگاه و رفتار عباسجان حس می‌شد. دلهزه و اضطراب به گونه‌ای دیگر در او بروز داشت. در خود فرو رفته و قوز کرده بود، دستها را در جیبها فرو برد، ته سیگارش را میان لبها گرفته و چون کودکی ترس، بی اختیار و بی اراده پابهپای موسی راه می‌رفت. اگر موسی – به تصادف – حکمی به عباسجان می‌داد، بی‌گمان او چون افسون شده‌ای بدان گردن می‌گذاشت. چرا که اکنون عباسجان زیر بار وهم و ترس و آشفتنگی پندار کشتن پدر، تا مایه کودکی خردیته خرد شده و فرود آمده بود، چندان که اگر توانی در ک خود را می‌داشت درمی‌یافتد که عقلش نیز هم بدان مایه تنگ شده است. این مادگی کودکانه، تا مرز بlahت، در نگاهش هم بازتاب یافته بود. مادگی و گنگی؛ نشان اینکه او جای خود را – همان جای خوار و در عین حال کیته توز خود را – نسبت به دیگران، و در این هنگام نسبت به موسی گم کرده و از دست داده بود.

Abbasjan اکنون نه دیگر آن سگ غافلگیر و زهر به زدنان، و نه آن موجود پیچیده‌ای بود که در هر فرصتی زخم زبانی بزند و زهر دندانی به کسی بریزد؛ یا اینکه لقمه‌ای به لایه و تهدید از دهانی وابستاند؛ بلکه او در این دم سگی را می‌مانست گرگ جوانیده، ترس خورده، فروماینده شده و زبون. پس در خود خزیده، دم لای پاها کشیده، ترس و ترحم انگیز می‌نمود. چنین بود هم. هم از این حال که داشت و از این بیم که جانش را در مشت گرفته بود، در راه که می‌رفت، گریزان و دزدانه و عزم باخته، یک چند پاره‌پاره نگاههایی بر نیمیخ تلخ موسی گذراید و باز سر فرو انداخت و زیر چشمی را در حقن موسی را پایید. عباسجان اجرای و نیازی بدین کار نداشت؛ اما خود می‌پنداشت که موسای قالبیاف به آنچه در گمان و نیت او گذشته است وقوف دارد. بیهوده گمان می‌زد که موسی به گمان او آگاه است؛ هم از این رف تلخی چهره و سکوت جوانک را ناشی از وقوف او به همه آنچه که خود در پندار گذراشید است، می‌شمرد.

«شاید هم از خیلی وقت پیش تر پشت در گوش ایستاده بوده و حرفها را شنیده؟ شاید هم مراقب بوده؛ از بام... از پشت بام شاید مراقب بوده! قدیر...! از کجا معلوم که قدیر به او رد نداده باشد؟ از کجا معلوم که او را قصدی دنال من راهی نکرده باشد؟

گیرم قادر صاف و پوست کنده با موسی حرف از قصد و کار من نزد ه باشد؟ گیرم که فقط با یک لعن مخصوصی موسی را دنبال من راهی کرده باشد، اما... اما این موسایی که من می شناسم آنقدر تیز و زرنگ هست که بتواند از هر کاری سر در بیاورد، بومی کشد. مثل موش بومی کشد! از رنگ و رخسار من، از همین حال منقلب من توانسته همه چیز را بفهمد. یقین دارم که بوده؛ بوده!»

— «نمی بینی چه هوا روزی است؟ بیخ می زند پیر مرد؛ برایش آتشی درست کن!» عباسجان قدم سست کرد و بی آنکه اراده ای به سخن داشته باشد، موسی را وادشت و ملایم و زبون با او گفت:

— بایام حال خیلی بدی دارد، موسی جان! پیر مرد بد بخت از زبان افتاده؛ انگار لال شده، نمیرد خیلی کار است در همچه هوا روزی!  
موسی برآمد و گفت:  
— امید به خدا!

Abbasjan آرتع موسی را چسید و گفت:  
— تو... تو امید داری که نمیرد؟!... ها؟...  
ـ آن شاء الله که می ماند!

— من... من... من که قطع امید کرده‌ام، موسی جان! من... چه هوا روزی هم شده  
بین تو!... تو سردت نیست، استاد موسی؟

— سرد...؟ خوب، تو باید پیر مرد را خوب می بوشاندیش. آدم اگر حرکت نداشته باشد، خوب معلوم است که سردهش می شود. آن هم وقتی که بینیه باشد.

— همین؟ من هم همین را می گویم! اما مگر به خرجش می رود؟ لجیاز است؛ لجیاز! دروغ ندارم به جان خودت موسی، اما خیلی لجیاز است. اصلاً گوش نمی دهد، به حرف آدم گوش نمی دهد. نه به حرف من، به حرف قادر هم گوش نمی دهد. اصلاً به حرف ما التفات ندارد. حرف ما را با گوز باقلافروش یکی می شمارد! ما دلمان به حالت می سوزد، اما او... او دلش به حال خودش نمی سوزد!  
التفات می کنی؟

Abbasjan در آنجه می گفت هیچ ردی به کنجکاوی و بذگمانی موسی نمی خواست بدهد. سهل است که می کوشید تا آنجه رد که ممکن بود در گمان موسی

باشد، با حرف و سخن‌های خود بپوشاند. غافل از اینکه کشش و جاذبه او به گفتگویش در باره پدر، بروز علاوه‌ای که از جانب عباسجان تسبت به هر کس بعید و دور از باور می‌نمود، آن‌هم چنین نایجا و بی‌پیشنه، – در این هنگام که هر یک از کسان و گدگان بندار دست و سرمه کاری داشتند – خود می‌توانست راه ورود به ظن دیگری بدهد. اما عباسجان اصلاً نمی‌توانست به این احتمال بیندیشد؛ چرا که التهاب و بی‌تابی درونش مانع پرگویی او می‌شد و اقبال اینکه، موسی به یک چیز اگر نمی‌اندیشد، همانا موضوعی بود که ذهن عباسجان را به خود دچار کرده بود.

پرگویی‌های عباسجان، لز جهتی برایش سود و فایده در بر داشتند، تختین اینکه از فشار مهاری که بر خود بسته بود می‌کاستند، دیگر اینکه او در این مبانه خود به خود توانسته بود منزی بجوبد و به گفخار خود سمت و هدفی بدهد. سمت و هدف اینکه موضوع بیماری شدید پدر را بار دیگر، هم در این گیرودار عروسی، بر سر زبانها بیندازد. چرا که خبر بدحالی پیرمرد، بذری بود که در پندار مردم پاشیده می‌شد و این خود مایه‌ای بود به آماده‌ساختن ایشان به باور مرگ کربلا یا خداداد، مشکل، کمی ساده می‌شد. گشودن گره با دست. پیش از آنکه عباسجان با دستهای خود پدر را بعیراند، در گمان این و آن او را می‌پیرانید:

— بد جوری نفس‌اش به شماره افتاده، موسی‌جان. رنگ و رویش کبرد شده، که عینه‌هار حجر‌الاسود. حق این بود که من می‌ماندم بالامرش؟ حقش این بود، آخر آدمیزاد آه و دم است دیگر. مرگ که خبر نمی‌کند! ها؟

موسی که گویی اندیشه و پندار در کار و به جایی دیگر داشت، به عباسجان واگشت و پرسید:

— ها؟!

Abbasjan برای او گفت:

— می‌گفشم حق این بود که من بالامر بایام می‌ماندم. پیرمرد است، به گردن من حق دارد. من پسر ارشد او هستم. دم دمای آخرش است. نفس‌اش به شماره افتاده، از زبان هم افتاده، در حال و دم است. کس دیگری را هم که به خانه نداریم ما!... بی‌مادری هم بدُ دردیست موسی، تو خودت می‌دانی که بدُ دردیست. می‌دانم که ملتفت حرف من هستی. اما بی‌پدری...؟ بی‌پدری از آن هم بدتر است. حالا این بندار با من

چه کاری دارد؟ مگر من اگر نباشم عروس و داماد به حجله نمی توانند بروند؟ از بس که آن بالای بام ماندم خصیه هایم رفتند توی شکم! من که دیگر مردش نیستم بروم بالای بام، یکی دیگر برود که چشم و چارش هم بهتر از من باشد. من هوش و خواست پیش پدرم است. از او نمی توانم غافل بمانم

موسی گفت:

— جهیز کشی داشتیم. جهیز را دلاور و محمد رضا گل خانم آوردند.  
— آوردند؟!

— پس چی؟ می خواستی نیاورند؟ حواس است کجاست، عباس خان؛ عروسی است!

— همه اش را آوردند؟ نه که مگر اصلاح می خواهد برود کلانه کالخونی و به همان بالاخانه علی اکبر حاج پسند سکنا کند؟

— همه جهیز را که نیاورند؛ اما آیه و صندوق رخت و قالیچه و یک دست رختخواب که باید می آوردد.

Abbasjan که نرم نرم به آنچه در واقع جریان داشت بازمی گشت، پرسید:  
— سرو صدایی هم از دهل و سونا نیست!

موسی گفت:

— دارند ناشتا می دهند. سرشان به کاسه است. خیلی وقت است که تو غبیت زده!  
دم در خانه بندار، عباسجان کو دکانی را که جمع ایستاده و خیره به درون حیاط مانده بودند، به کنار زد و قدم در خانه گذاشت:

— بگو چه کوفسی می خواهید که دم در دیوار گوشی کشیده اید؟  
بار دیگر عباسجان کربلا بی خداداد از خود باز شده بود. او دیگر نه عباسجان گره خورده دمی پیش، که عباسجان روزهای پیش بود. او همان عباسجان بود که همه می شناختندش. همان گونه نیز او را پذیرفتند:

— آمدش؛ هاو ماشاء الله به آن قامت!

— کجا به این عجله؟ نگاهش کن، هم اول می دود طرف مطبخ!  
— فقط راه مطبخ را بدل است!

— راه شکمش، راه شکمش را بدل است.

— دیگر چرا گیج - گیجو می زنی؟!

— بیا، بیا اینجا. از این طرف، های! بیا سر دیگ را بگیر از اجاق آغل بیاریمش به حیاط!

این قدیر بود که برادر را فرا می خواند. آن سوی شکاف دیوار ایستاده بود و به عباسجان می نگریست. آستینها یش همچنان بروزده، و دستهایش نه دیگر خونین، که چرب و چیلی بودند. عباسجان از میان جمعیت به سوی برادر رفت و پشت دیوار آغل از نظر افتاد.

— یک تگه لته با خودت می آوردم، دیگ روی آتش بوده.

Abbasjan برگشت، سازگی از نورجهان گرفت و دو تگه کرد، تگهای به قدیر داد و تگهای را خود به دست گرفت و کنار دیگ بالای اجاق ایستاد و حس کرد که قدیر نگاه از او برئیمی دارد، چنین هم بود. قدیر دست به لبه دیگ، در چهره عباسجان درنگ کرده بود. عباسجان احساس می کرد که تیزی نگاه برادر، کنج چشمها و مویرگهای شقیقه اش را می سوزاند. پس به ناچار چشم به قدیر دوخت و گفت:

— برای چی معطل مانده ای؟!

آرواره های قدیر، در فشار دندان بر دندان، بدر جسته بودند و از چشمها یش زهر می بارید. خفه و در عین حال کشنه، عباسجان را گفت:

— چطور تو استی روز روشن همچو کاری بکنی؟ ای رذل بی ناخن؟!

مهلت پاسخ و واکنش به عباسجان داده نشد؛ چرا که سالار رزاق، آستینها بروزده و پیشانی به عرق نشسته، سر و شانه به درون آغل خماید و گفت:

— چکار دارید می کنید شما دو برادر؟ آوردن یک دیگ پلو هم این قدر معطلی دارد؟

— آوردیم، سالار؛ آوردمیش!

دو طرف لبه دیگ را هر یک با دو دست گرفتند، از روی اجاق بلند کردند و به حیاط آوردند. پیشاپیش قدیر و عباسجان، سالار رزاق از میان جمعیت راه به سوی دالان باز کرد. دو برادر دیگ را به دالان و سپس به سوی پله ها برداشتند. بالا بردن دیگ پلو، آن هم چنان داغ که دیگ بود، از راه پله ها کمی دشوار می نمود. سالار رزاق به کمک آمد و دیگ بالا برده شد و با کمی سختی درون اطاوک چایخانه جای گرفت. لالا ظروف را به نظم بین دیوار چیله و کاسه های چینی را از خورشت پر کرده

بود. شیدا با دستان خوشینگ از حنابندان، به انتظار آماده شدن غذاء، بیرون در روی پا می‌چرخید. یاقلو بندر خود، شیدا را به خدمت مهمانان آقایانه‌اش واداشته بود. با شامیدن عطر پلو، بندر نیز از بالاخانه به تختیام آمد، سر درون چایخانه برد و پرسید:

- چرا این قدر دست و پا می‌گردانید؟

سالار رزاق سر در کار خود، گفت:

- دست پا چهام ممکن، بندر؛ دست پا چهام ممکن!

عباسجان از در چایخانه بیرون آمد، از کنار شانه بندر گذشت و در حالی که آب بینی را با سر آستین پاک می‌کرد به نزدیک در بالاخانه خیزه کرد. بوی التکل او را سوی بالاخانه می‌کشانید و داشت خماری خود را بیشتر حس می‌کرد:

«کاشکو اقلّاً یک سر پا به خانه صنما رفته بودم!»

بندر از در اطاقک چایخانه برگشت و عباسجان سر جای خود می‌خکوب شد.

بندر به او نگریست و عباسجان که خود را غافلگیر شده می‌دید، بی‌اراده پرسید:

- کار و فرمایشی با من داشتی، بندار!

بندر تأمل کرد و عباسجان گفت:

- خودت موسی را دنیال راهی کرده بودی!

بندر گفت:

- ها... تو کجا خوردت را گم کردی یکدفعه؟ می‌خواستم فکری برای گوشه‌ای شتر بکنم. زیادی اش را باید یک جوری ردکنیم این طرف و آن طرف، به قلعه‌های دور و بر، همه‌اش که خورده نمی‌شود. حالا... اول بدو پایین یک مجمعه وردار بیار این ظرف و ظروف را جمع کن بپر تا بعد!

جمع آوری ظرف و ظروف، همان کاری بود که عباسجان پیش از می‌گشت. هر چه نه، چیزی از عرق و مخلفاتش در ته سفره باقی مانده بود. از پله‌ها فرو دوید و مجمعه‌ای یافت و بالا آورد و قدم به درون بالاخانه گذاشت. اما میرزا دلاک، خود به خدمت ایستاده بود و کار پذیرایی مهمانان را بر عهده داشت. این بود که مجمعه را چاپک از دست عباسجان ستاند و خود به کار برچیدن ظروف درآمد و عباسجان را واداشت تا سر جای خود بایستد:

- دم در را تاریک ممکن!

عباسجان چسبیده به ستون کنار در، ایستاد و میرزای دلاک میان مجلس به کار برچیدن شد. درون بالاخانه را نبردهای از بخار، دود سیگار، سوچ موج خنده و حرف پر کرده بود. نگاهها در چشم عباسجان پاره پاره و نامشخص می‌نمودند. شاید از آنکه نگاهش هنوز عادت نکرده بود؛ یا از آنکه قدرت و جارت دیدن نداشت نمی‌توانست هیچ کس و هیچ چیز را به عین و مشخص در نگاه آورد. پس بی اختیار پلک بر هم می‌زد و می‌کوشید مگر بتواند خود را در محیطی که غریب و ناخورند او بود؛ فراهم آورد.

پرهیاهوتراز دیگران، آقای تلغ آبادی می‌خندید و خاموش‌تر از همه، رئیس امنیه، جتاب فریخش بود. آلاجاقی ارباب می‌نمود که عاقلانه و خوددار نوشیده است. خوددار از آنرو که بتواند حضور خود را بفراسر جمعیت محفوظ نگاه بدارد. در عین حال آلاجاقی ارباب مقید بود که حرف و خنده‌های آقای تلغ آبادی را بی‌پاسخ و واکنش، یله در هوا بینگذارد. چراکه هر چند تلغ آبادی به نسبت جوان تر بود، اما آن دو در مجلس همنگ و همان بودند. از این رو آلاجاقی ارباب که صاحب سفره نیز به حساب می‌آمد، نمی‌باشد با بی‌التفاتی خود به آقای تلغ آبادی، او را برنجاند و بدتر آنکه او را به خشم برانگیزاند. که هر آنچند آلاجاقی ارباب در پیش خود عاقل می‌نمود، تلغ آبادی ارباب در موقع خود سرمست و دیوانه بود. پس عقل به این دیوانگی میدان نمود نمایست می‌داد.

سرگرد فریخش میان دو ارباب نشسته بود، سرش پایین بود، سیگار می‌کشید و ننم می‌نوشید. برخلاف ارباب تلغ آباد که مایل بود استکان خالی اش را هر بار جیران رخک پر کند و به دستش بدهد، سرگرد فریخش شبشه‌ای را کنار دست خود نگاه داشته بود، به تائی برای خود می‌ریخت، استکانش را آرام بلند می‌کرد و نگاهی به این و آن، سر می‌کشید.

مطرب‌ها در فرودست چپ اطاق جای گرفته بودند. رخک در میان پسرانش، زنش و رقصه‌اش چهارزاده نشسته بود و گهگاه مضرابی برسیم می‌نواخت. رگهای شفیقه‌اش از بیش نوشی بر جسته شده و گونه‌های تکیده‌اش گل انداخته بودند و بیش از هر کس، مواقیع جلیل آلاجاقی و ارباب تلغ آبادی بود که جیران را همچنان در متنه نگاه خود داشتند. زن رخک دایره زنگی اش را روی زانوها گذاشت و کوچک اما هنوز

دنگش رازیز بغل داشت و هرازگاه با انگشتان نرم و چابک خود، رنگی رانیمه کاره می نواخت و جای سکونهای پراکنده را پر می کرد. ظریف سنج های کوچکش را از انگشتان بیرون می آورد و جیران عرق دور گردن و پیشانی، همچنین زیر چشمها یاش را با دستمال لطیف سلک پاک می کرد و آماده ناهار می شد.

دور اول کار مطرپ ها رو به پایان می رفت، اما گفتگوها هنوز به گونه ای پراکنده ادامه داشت. موضوع عمده گفتگوها شکوه و شکایت دو تن از مهمانان بود: حاجی خرسفی و میرخان. میرخان بی آنکه از آنچه با دست گل محمدها بر او روا شده بود، گنگ و سربته سخن می گفت، اما به هر بجهه بریدن درختها و هجوم رعیت را با پشتوانه گل محمد سردار، به میان می کشید. حاجی خرسفی نیز، نه کم از او، در هر قرصت و مجالی سخن از هنگ حرمت خود و داماد آینده اش نجف ارباب به میان می آورد، شیوه ای را که گل محمد در پیش گرفته بود به غلو بازگو می کرد و به هزار معنا، راه و چاره از آلاجاقی ارباب و سرگرد فربخش می طلبیدند:

— دیگر کار از دشمنی های خصوصی گذشته و دارد یک جورهای دیگری می شود. اگر به همین طریق پیش برود، امثال ما دیگر هیچ تأمینی نداریم. نه مالمان تأمین دارد، نه جانمان و نه ناموسمان. می شود که در همچه وضعی زندگانی کرد؟! می شود؟!

میرزا مجتمعه انباشته از شیشه و استکان و کاسه های هاست را به دستهای عباسجان سپرد و رخصت گستردن سفره از مجلس خواست:

— اجازه می فرمایید؟

Abbasjan هنوز خیره به انگشت های جناب فربخش که بر گردن شیشه ثبت شده بودند، مانده بود. میرزا به او برگشت و در حالی که از در به بیرون می راندش، گفت:  
— مانده ای عکس من را ورداری؟!

Abbasjan که بیشتر امیدش به نیم ظرف دست فربخش بود، به ناچار از در بالاخانه بیرون رفت. اما به جای اینکه از پله ها پایین برود، به کنج تختبام کشید، مجتمعه را پای پله های یام بالاخانه بر زمین گذاشت و در یک چشم برهمن زدن مانده استکان ها و بطری ها را درون یک کاسه ماست خوری کج کرد، یک آن به پیرامون خود نظر کرد و به یک خرب کاسه عرق را سر کشید؛ درونش را پنداری با یک خاک انداز خور بیز

اباشند و چشمها یش در دم غج عرق شدند و از عمق بینی اش گربی دو سیخ گداخته برگذرانده شد.

— آنجا چرا توان شده‌ای، عباسجان؟! زود باش مجمعه را ببر پایین؛ زود باش بده طرفها را بشویند و پاکیزه کنند!

اکنون کار کشیدن غذا آغاز شده بود؛ ظرفهای خورشت و پلو از درون اطاقدک چایخانه دست به دست بیرون می‌آمد و دم در بالاخانه به میرزا سپرده می‌شد و او با کمک شیدا، ظرفها را جلو مهمانها می‌چید. عباسجان برشاسته بود و در حالی که احساس می‌کرد در کاسه سرش الواقروخته‌اند، سوی پله‌های تختیام پیش می‌رفت. عطر پلو، عطر روغن زرد گرسنگی کیف‌آور بود و جوع عباسجان را تا حد رعشگی بر می‌انگیخت.

دیگر اما چاره‌ای نبود. عباسجان با شکم خالی کاسه عرق را سرکشیده و دیگر کار از کار گذشته بود. پیچ رودها و سوزش معده‌اش را باید قاب می‌آورد تا خودش را در جایی به لقمه‌ای برساند. همچنین می‌باید خود را نگاه دارد و مراقب باشد تا گیجی نیرومند ناشی از عرق، از پای نینزاردش. اول مطبخ، خود را اول باید به مطبخ می‌رسانید و لقمه‌ای به چنگ می‌آورد، پیش از آنکه دل و رودهاش را یکجا بالا بیاورد. پله‌ها را فرو رفت، گیجوار از دلان گذشت و خود را به حیاط رسانید. حیاط خانه پر از جمعیت شده بود و عباسجان احساس می‌کرد که نمی‌تواند چهره بکایک مردم را به روشنی تشخیص بدد.

رعیتهای اربابی از بیابان بازگشته، گاوها را به آغل یله داده بودند و به خوردن ناهار عروسی، یکسر به خانه بندار آمده بودند. عبدالحسین مورچه و داور — دایی قدیر — هم سر و کله‌شان پیداشد. بس گودرز و علی خاکی نبودند و برات سالار رزاق هم به چشم نمی‌خورد. دلاور و محمد رضا گل خاتم هم بودند. برات سالار رزاق هنوز لگ در هوای بود و به گمان عباسجان، بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شد. اما بلخی و خاکی؟ عباسجان در حالی که بی تعادل به طرف در مطبخ پیش می‌رفت، هم بدان حال با خود گوییه می‌کرد:

— «آدمهای بر من مگوزا خیال می‌کنند همه اینها که آمداند ناشتای عروسی را بخورند، عاشق جمال یا بقلی بندار هستند! هه! خرهای بی عقل، خرهای بی عقل! ...

خرهایی مثل بلخی و خاکی فقط خیال می‌کنند آنچه را که آدم به دل دارد باید به زیان هم بیاورد! خرهای کم عقل!... خیال می‌کنند، خیال می‌کنند. اصلاً ملتقت معجزه دروغ نیستند! این رانمی دانند که آدم در این مملکت فقط با دروغ می‌تواند روی پاهای خودش بایستد!

موسی از کنار دهانه مطبخ عباسجان را گفت:

— مجمعه را طرف آغل چرا می‌بری، عباسجان؟!

Abbasjan در پی خود گویید: سوی موسی کج کرد و گفت:

— همه ما با دروغ روی پاهایمان راه می‌رویم؛ موسی خان! فقط خرهایی مثل تو می‌خواهند حقیقت را بگویند؛ حقیقت!

موسی خنده دید و پیش رفت تا مجمعه را از دستهای عباسجان وابستاند؛ هم در این دم قدیر از دهانه مطبخ بیرون زد و در حالی که بیازوی عباسجان را به چنگی می‌چسبید، مجمعه را به موسی سپرد و خود در حالی که عباسجان را از دیوار شکسته آغل می‌گذراند، با آرواره‌های برهم فشرده، او را گفت:

— آبروریزی اگر به پا کنی اینجا، خرخرات را می‌جوم! بگیر همینجا بیخ دیوار بنشین تا براحت یک لقمه‌ای بیاورم کوقت کنی.

Abbasjan به ضرب بو زور برادر، کنار اجاق بیخ دیوار آغل نشانیده شد و همچنان که چشممان سرخ شده‌اش را به قدیر دوخته داشت، گفت:

— من که خر نیستم؛ من که خر نیستم؛ برادرجان! فقط خوها آنچه را که در دل دارند به زیان می‌آورند. اگر قرار می‌بود که آدم هر چه را دارد بر زیانش داشته باشد، که خداوند عالم قلب و کله به آدمیزاد نمی‌داد؟!

قدیر از نگاه عباسجان دور شد و گفت:

— هم الان براحت نان و خورشت می‌آورم؛ فقط آنجها نبینم! عباسجان، لخت و گسته، شانه و شاخ پیشانی‌اش را بر دیوار تکیه داد و پلکهایش سنگین شدند:

— «برادرم من را خر حساب می‌کنم! خیال می‌کنم که من مدھوش شده‌ام؛ هه... شکم خالی، شکم خالی و خماری... لامذهب، این چیزها را خودش می‌دانند؛ اما... اما خیال می‌کنم که من خرم تا آن چیزهایی را که در کلمام دارم به زیان بیاورم! هه! در کله

من، در کله من خیلی چیزها هست؛ خیلی چیزها! اما... اما کسی چه می‌داند که چی در کله من هست؟ کسی چه می‌داند آنچه را که من می‌گویم، همان چیز است که فکر می‌کنم؟ کسی چه می‌داند؟ کسی چه می‌داند که چه چیزهایی در کله من می‌چرخدند؟ دروغ... دروغ! دروغ پناهگاه من است؛ دروغ پناهگاه همه است، دروغ پناهگاه امن همه ماهاست! اصلاً چرا باید دروغ بگویم؟ چرا باید دروغ گفت؟ وقتی آدم می‌تواند با چهار تا دروغ که سر هم می‌کند، روزش را به شب و شبش را به روز برساند، چرا باید گریز و پرهیز داشته باشد از گفتن این چهار تا دروغ؟! چی می‌شود مگر؟ آسمان به زمین فرود می‌آید؟ آسمان می‌ترند؟ صبح تا شب، همه دروغ می‌گویند. هزار هزار دروغ! چرا باید آدم با حقیقت و راستی روزگارش را تباہ کند و حتی سرش را به باد بدهد؟ کجا هستند این خاکی و بلخی تا این حقایق و بهشان بگویم! کجا هستند آن دو تا احمق تا بگویم خود حقیقت هم دروغ است، مردکه‌ها! هه... راستی و حقیقت! کجا می‌توانم راست بگویم، کجا و چطور می‌توانم از راستی و حقیقت حرف بزنم وقتی دستم زیر ستگ کسانی است که بانی رزق من هستند؟ کجا می‌توانم از حقیقت حرف بزنم وقتی که من را به جاکشی انداده‌ام؟ چرا باید حقیقت‌گو باشم وقتی که تکه‌استخوانم را، رزقم را از دست دروغگوهای پدرسوخته‌تر از خودم باید بگیرم؟ جناب سرگرد فربخش چرا کنار دست من نمی‌نشیند عرق بخورد؟ جناب سرگرد، من کم به تو خدمت کرده‌ام؟ کم برای تو خبر آورده‌ام؟ کم اسم و نشانی به تو داده‌ام؟ پس چرا حتی به من یک نگاه هم نمی‌اندازی؟! چرا من را به اندیشه یک سگ هم اتفاق نمی‌کنم، آفای سرگرد؟ آفای سرگرد، آفایان اربابها چه کارهایی از من خواسته‌اید که برایتان انجام نداده‌ام؟! اقلام من را به چشم نوکر تان نگاه کنید، لامروت‌ها! اقلام وقتی به من فرمان می‌دهید، نگاهم بکنید بس خیرها! اقلام... به من بفهمانید که خدمتگزار شما هستم! آفایان، گندمی را که اینجا به عمل آمده، بار می‌کنید و می‌برید به انبارهای مفیشه؛ آن گندم رزق من هم است! اما من که خر نیستم تا این حرف را به زبان بیاورم! پس یعنی چه؟ پس به نظر من حقیقت یعنی همان کاری که آلاجاقی می‌کند. حقیقت یعنی همان زور و قدرتی که آلاجاقی ارباب دارد. حقیقت همان اسبهای کالسکه تلخ آبادی ارباب هستند. حقیقت همان جنده‌ایست که او بغل خودش می‌خواباند! حقیقت یعنی کلاتنه کالخونی و

گوسفندهای علی اکبر حاج پسند؛ اما من... من که این چیزها را ندارم، عین دروغ هستم؛ خود دروغ هست. من خودم دروغم، خونم دروغ است، نفس کشیدنم و راه رفتم دروغ است. اینست که باید بگیرم میان مشتم و کله اش را بکوبم به سنگ! کله خودم را هم باید بکوبم به دیوار؛ چون که من هیچ چیزی از حقیقت ندارم، هیچ چیزی از قدرت ندارم؛ چون که حقیقت... یعنی قدرت! آقای بلخی... آقای علی خاکی، حقیقت یعنی قدرت! برو بمیر اگر قدرت نداری؛ برو سرت را بگذار و بمیر... یا اقلاً خفه شوا تو روی چه حقیقتی محکم تر از قدرت می توانی بایستی و به آلاجاقی ارباب بگویی؛ آقا، گندم مال رعیت است! گندم، مال مردم است! حتی زمینها، هم مال مردم است، آقا! پس برای چی نان مردم را می بردی انبار می کنی تا در زمستان دولا - پهنا به خلق خدا بفروشی؟! هه... که یعنی این حرفها را بلد نیستم، مردکه های خر؟! فقط شما سه - چهار نفر هستید که این چیزها را بلدید؟

- اینجا برای چی خودت را قایم کردی، عباسجان؟ ورخیز بیا؛ این همه کار هست!

با صدای زن سید تلفنچی که از انبار آغل بیرون می آمد، عباسجان برشاست و دست به دیوار گرفت و به دنبال او از شکاف دیوار آغل به حیاط رفت و تا به خود آید، لگن پر از کاسه و دوری ها روی سرش قرار گرفت و زن سید در حالی که خود مجمعه ای پر ظرف را روی سر می گرفت سوی در حیاط برآه افتاد و عباسجان را گفت:

- بیارشان لب جوی تا بشویمیشان.

Abbasjan يك دست به کثار لگن روی سر گرفت و در برآشدن خود، گفت:

- پیدایش کردم؛ عاقبت پیدایش کردم!

- راه از این طرف است عباسجان، در کوچه از این طرف است؛ چرا ظرفهای ناشوی را طرف دلان می بردی؟

- دارد پیلی پیلی می رود! نخوردده مست کرده!

Abbasjan برگشته بود و به طرف گرداں پیش می رفت، اما التفاتی به طعن و شوخی این و آن نداشت:

- «اصلأ به تو چه این جور خیالات؟!»

- انگشت پایت نرود به چشمتم، پر کرپلایی خداداد!

عباسجان از کنار گودال با اختیاط گذر کرد.

- گل انداخته‌ای عباسجان؛ در فکر ما هم که نیستی نارفیق!

به جواب زاغ عبدال، عباسجان سرتاپانید، به او لبخند زد و گفت:

- حواسم را پرست ممکن دیگر نامرد!... چه حقیقتی!

عباسجان از کنار زاغ عبدال هم گذشت، اما مانده به در کوچه زیر لگن پر از ظروف واگشت و نه انگار با کسی، گفت:

- حالا خودم برمی‌گردم می‌روم پیش بندار و کارها را تیار می‌کنم؛ امروز باید همه کله‌ها را گرم کند بندار. تا حالا یک کمی گیج بودم اما حالا... برمی‌گردم و می‌روم بالا. یک روز که صد روز نمی‌شود! اصلاح خان هم که هر سال هر سال عروسی نمی‌خواهد راه بیندازد. پس همه امروز باید ساخته بشوند؛ همه، بعدش هم خیال دارم بروم پهلوان بلخی و علی خاکی را بیاورم اینجا و آشتنی شان بدhem!... چی گفتی؟ زن سید تلفنچی بود. مجمعه خود را لب جوی بر زمین گذاشت و در آستانه در حیاط، در حالی که بالپای چادر شب‌اش را پشت گردان گره می‌زد، گفت:

- مرد کاری ترا از تو هم ندیده‌ام؛ نوبرا به خودت تکان بده دیگر پرچانه!

عباسجان که آشکارا تلو تلو می‌خورد، در براه افتادنش به شانه بابا گلاب گرفت، او را به کنار انداخت و خود گذشت تا از چهارچوب در پا به کوچه بگذارد. هم در این دم قدیم کربلا بی خداداد در حالی که بیش از بیست تنان روی دوش گرفته بود از در خانه سید بیرون آمد، جوی را پرید و سر راهش، مقابل عباسجان که لگن ظروف را همچنان روی سر گرفته بود، ایستاد و تشر زد:

- باز که تو خودت را انداختی میان داو، نکبتو!

عباسجان درمانده به زیر لگن پر ظرف، به رد قدر نگریست و گفت:

- عجب حرفیست ها! یکی می‌گویید بیا، یکی می‌گویید برو! بابا وضع من را روشن کنید دیگرا

زن تلفنچی لگن را از روی سر عباسجان پایین گرفت، هم در حالی که عباسجان با خود می‌غزید، او را به درون حیاط هل داد و گفت:

- زیر خاک برود این قد و قواره‌ات!

عباسجان هتره هتره خورد و نرمیده به لب گودال، دستهایش را به شانه یونس

خرکار گرفت و خود را نگاه داشت:

— بیین، بین چه شوختهایی با آدم می‌کنند! اگر هم دست به اش بزنی آنوقت هزار تا حرف پشت سرت درمی‌آورند!

عبدالحمید قاتمه هم از آنجا که نشته بود، به خنده و خوش‌طبعی گفت:

— تو دستی ته را بگیر پهلوان عباس؛ گذشت طریق بزرگان است!

ابرام چل مرد که بین شانه قاتمه نشته و با چشمها گرد و کوچکش به عباسجان می‌نگریست، آرتعج به گرده قاتمه کوفت و گفت:

— رقص! عباسجان را به رقص در باریدا رقص...

صدای قاتمه بلندتر از پیش برامد و گفت:

— رقص، عباسجان؛ رقص! بیا میان داو؛ یا اللہ بیارش میان داو، یونس!

Abbasjan تا به خود بجتبد، در میان دستهای یونس خرکار و زاغ عبدل به میان داو رانده شد و جعفر صدیقه گرومبر دهلی‌ها را از پای دیوار برخیزاند و رعیتها دم گرفتند:

— دستمال بازی؛ دستمال بازی عباسجان!

— به یاد جوانی‌هات، عباسجان!

— عباسجان، عباسجان؛ یک رقصی بکند که پرهای لوطی رخک بهش آفرین  
بگویند!

— کنارتر برو گنگاوا؛ میدان را باز کن.

— بیا جلوتر کلوخ، راه بده بیایند جلوتر، اینجا، مرحبا. از دم دلان بیا این طرف ترا آهای...

Abbasjan که اکنون خود را میان داو می‌دید، دستمال مجاله‌شده‌اش را از جیب بیرون کشید و اشاره به دهلی‌ها، دستمال را تکان داد و گفت:

— بکوب بباباجان، بکوب؛ گور پدر آن که بیشتر از نیم من حلوا می‌خورد این جانم! آ... آ...

رعیتها اکنون از بین دیوار برخاسته بودند، دور عباسجان حلقه زده بودند و با ضرب دهل و سرنا، و با ضرب حرکات عباسجان دست می‌زدند. ضرب دهل و نوابی سرنا ملايم بود، از آنکه عباسجان ظریف و نرم می‌رقصید. پلکهایش را بر هم گذاشته و دستهایش را برآورده بود و با دستها بالهای نیمنه‌اش هم باز شده بود و به نرم -

چرخ‌های او قواره‌ای هماهنگ می‌باشند:

— ای بلاست بخورد به جان عبدالحسین مورچه، عباسجان!

— دود از کنده بلند می‌شود، آقاجان!

— حقاً که شیر پاک خورده‌ای عباسجان؛ خلاص!

— برایش یک استکان خالی بیاورید افلأً بابا؛ دارد چرخ زانو می‌رود!

رجب گدار لب گودال دوید، تکه‌ای کلوخ برداشت و هم در حال که عباسجان با ضرب ملايم رقص روی زانوهايش خم می‌شد و سرش را واپس می‌برد، تکه‌کلوخ را روی پیشانی او گذاشت و جمعیت به خنده، دستکوبی خود را شدت باختیاند. عباسجان روی زانوهايش به رقص خود نشست، تکه کلوخ را هم روی پیشانی نگاه داشت، اما دیگر نتوانست همچنان که فرو نشسته بود، از جا به نرمی برخیزد. پس بر زمین نشته شد، و به حال غشن واپس افتاد و ذرازیه دراز خوايد و بالهای بینی‌اش از تنده نفس‌زن به پرپر افتاد.

— آب؛ یک قدر آب بیار، غشن کرد فلک‌زاده!

عبدالله گرد به طرف مطبخ دوید و حمید کلاه کنار شانه عباسجان زانو زد و سر او را از خاک برداشت و به دامن گرفت. تاجعلی پشته کش جمعیت را به کنار زد و زاغ‌عبدل در نیمه راه کوزه آب را از دست عبدالله گرد و استاند، از لای شانه‌های جمعیت پیش آمد و هم از بالا کوزه آب را روی صورت عباسجان خالی کرد. حمید کلاه دستش را روی در کوزه گرفت و زاغ‌عبدل را با کوزه‌اش پس راند:

— من را غچ آب کردي، خانمه خراب! برويد کنار... بابا!

— برويد کنار، باباچان؛ برويد کنار!

— دورش را وابگذاري بد بابا دیگر، آدمی را که غش بکند ندیده‌اید؟

— سفره را آوردند؛ سفره! بشنید؛ بشنید؛ بنشنید. خدا همه پدرهاتان را بی‌امرزدا قدیر سفره را آورد و به کار واگشوند سفره شد. حمید کلاه عباسجان را از میان داو به کنار دیوار کشید. دلاور نان سفره را آورد. قدیر سفره را دور زد و به طرف عباسجان رفت، او را از دستهای حمید کلاه گرفت و به دیوار نکیه‌اش داد و گفت:

— عاقبت کار خودتان را کردید؟! آخر او جان رقصیدن دارد؟

حمید کلاه عباسجان را به قدیر واگذشت و خود به کنار سفره رفت و نشست.

قدیر با سر انگشتها به گونه برادر نواخت و سر و شانه اش را جنبانید. عباسجان به سنگینی پلک گشود و گفت:

— یک لقمه، یک لقمه ای به من برسانید... خدانشناس ها! پس کجاست قدیر؟!

قدیر او را کنار دیوار جایه جا کرد و گفت:

— هم الان، هم الان براحت می آورم... می آورم، طاقت بیار!

— دل و رودهایم دارند از حلقم می ریزند بیرون!

— تو عرق خوردی؟

— به نظرم که عرق بود!

— کوفت می خوردی؛ کوفتا و رخیز و برو خودت را یک جایی گور و گم کن؛  
و رخیزا!

— نمی توانم... نمی توانم!

— نمی خواهم این جور بینندت، نکتا!

— نمی توانم... یک لقمه ای... لقمه ای!

دلاور نانها را ووی سفره انداخته بود و دستها به کار تکه پاره کردن نان بودند. قدیر برخاست و به طرف مطبخ دوید و دلاور در پی او رفت. محمدرضا گل خانم و موسی  
با مجمعه ای پر از بادیه های آبگوشت از در مطبخ بیرون آمدند. قدیر دلاور را همراه  
آنها کرد و خود به درون مطبخ رفت، تکه ای گوشت لحم با کاسه ای آبگوشت، نان و  
قدحی آب درون یک مینه چید و برای عباسجان آورد و کثar دست او گذاشت.  
 Abbasjan هنوز به حال نیامده بود. قدیر تکه ای نان برداشت و آن را دم بینی برادر  
گرفت. بوی نان رمک به عباسجان بخشدید، پلکهایش را گشود و پاره نان را از دست  
برادر گرفت و به دهان گذاشت و اندکی آبگوشت روی نان سر کشید. قدیر عباسجان را  
واگذاشت و خرد برخاست تا پی کارها را بگیرد.

— دشتنانی قدیر حتمی شد دیگر، نه؟!

— حتمی حتمی؛ روشن، مثل کف دست!

— خوب... خوب... حلالش، حلالش؛ به مبارکی!

Abbasjan کاسه و نان را برداشت، روی زانوها گذاشت و بی التفات به گفت و خند  
مردم دور سفره، به کار خوردن شد. گفتگوی خورنگان بیشتر اشاره به پسرهای

کربلا بی خداداد داشت و بی ماشه از شوختی و طعنه نبود؛ اما عباسجان سر به چنین حرف و سخنها بی نداشت. برخلاف عباسجان، قدیر برافروخته می‌نمود و با آنکه سفره رعیتها را اداره می‌کرد، در هر واگشت، خود را گزیده شده نیش و کنایه ایشان می‌یافت. اما به ناچار تاب می‌آورد. از آنکه نه جای، جای راکنش بود و نه او هنوز چنان قوام یافته بود تا بتواند جواب هر طعن و کنایه‌ای را آماده در آستین داشته باشد. پس تا بیش از این بار نیش زیانها را به دل نزیزد، سوی عباسجان باز آمد و بار دیگر او را گفت:

— به تو گفتم خودت را به یک گوری گم کن از جلو چشم! عباسجان نان و کاسه‌اش را برداشت و در حالی که رو پنهان می‌کرد، با خود گفت: — حالا باید بروم و خودم را گور و گم کنم!... حالا دیگر باید بروم و خودم را گور و گم کنم!

سالاروزاق سر از دهانه بالاخانه بیرون داد و قدیر را به روی تختیام فراخواند:

— بیا بالا... بیا بالا خودت را جوشی مکن!

قدیر به درون دلان دوید و عباسجان که راه آغل را در پیش گرفته بود به رد رفتۀ قدیر نگریست و بی اختیار راه خود را کج کرد، قدم به دلان گذاشت و در عمق دلان، بین پله‌ها کنج گرفت، در سایه روشن کنار پاگرد نشست، نان و کاسه‌اش را روی زانو گرفت و به خوردن مشغول شد.

گفتگوی درون بالاخانه اوج گرفته بود و عباسجان کربلا بی خداداد اگر می‌توانست چانه‌اش را دمی از جنبیدن وابدارد، صدای را به روشنی می‌توانست بشود. اکنون این صدای حاجی خرسنی بود که بلند بود:

— ارباب آلاجاقی، جتاب فریخش... به عرضم گوش کنید، به عرضم التفات کنید. این کارها دیگر شوختی نیست؛ او اسیر می‌گیرد. برای خودش قانون وضع می‌کند و خودش هم به قانونش عمل می‌کند. آتش می‌زنند، تاراج می‌کند، می‌کشد و اسیر می‌گیرد! هم الان نجف ارباب را به اسیری بوده؛ این کارها شوختی نیست! مگر قرار نیست که ما در این ولایت زندگانی کنیم؟ پسان فردا هم انبار شما را خالی می‌کنند، بعد از آن هم ناموس من را می‌زدد و می‌برد، روز بعد هم نوبت دیگران است! من دیدم، من بودم و با چشمها خودم دیدم که در انبار نجف ارباب را چه مجرمی شکاند و به

رعیتها گفت که بیایند و جوال هاشان را هر چقدر می خواهند پر کنند! من با چشمهای خودم شاهد بودم، خودم با چشمها یام دیدم کور بشوم، همین نمک کورم کند اگر بخواهم حقایق را جعل یکنم!... شوخی نیست این کارها؛ شوخی است؟

پاسخ به حاجی خرسنی آرام بود و عباسجان نمی توانست آنچه را که گفته می شد، بشنود. پس پندار خود و کار خود، پندار خود و قدری؛ رویه به رویه شدن قدیر؛

«... حرف شب، صبح ندارد! باشد، باشد! کم نیستند و کم نبرده‌اند که شب حرفی گفته‌اند و صبح زده‌اند زیر همان حرف. این جور آدمها مرد نیستند، هیلی هیاوندا سرم... سرم چرا این قدر صدا می دهد؟ نکند قاطی کوفت کردم و حالی ام نشد؟ نه، نه... کم بینیه شده‌ام؛ کم بینیه! قوت، قوت ندارم! هه... به روی خودش هم نمی آورد؛ اصلاً و ابدآ به روی خودش نمی آورد! نه انگار که من و او با هم دیگر عهد و پیمان کرده‌ایم. خوب دیگر؛ لابد می بیند که دارد دستش به جایی و به کاری بند می شود! فراموشکاری؛ آدمیزاد وقتی به منعتش باشد فراموشکار هم می شود! فراموشکاری که سهل است، فرماتق هم می شود! اصلاً و ابدآ که انگار قدیرخان من را نمی شناسد! خودم را باید یک گوری گم کنم، ها؟! ها! پس آن پیر مرد بیچاره چه می شود؟ بد بخت را همین جور معطل و بلا تکلیف گذاشته ایم شد که چی؟!»

— نکند توقع داری همه در در سرها یاش را من از سر یگذرانم، قادیرخان؟!

قدیر که پله‌های تختام را به شتاب فرود آمده بود، به صدای عباسجان در عمق دلان ایستانده شد؛ شگفتزده به عباسجان که در کنج کز کرده بود واگشت و پرسید:

— با کی داری حرف می زنی؟ با خودت؟!

— نه خیر؛ با تو هستم! می گوییم لابد توقع داری همه کارش را من بکنم تا بتوانی همه عنز و بھانه‌اش را به گردن من بیندازی! می خواهی سوار درست کرده بشوی و لقمه درسته را قورت بدھی؟ این جوری انگار راه دست تر است برایت؛ ها؟!

قدیر به جای جواب، خم شد و ساق دست برادر را گرفت و از جای برش خیزاند و پس در حالی که او را همراه خود سوی حیاط می برد، ملايم و خویشاوند گفت:

— پس مانده این و آن را چرا ورد آشتنی و سر کشیدی، لاکردار؟! تو اگر دلت عرق می خواست به خودم می گفتی! مانده تا قدری و عباسجان به دهانه دلان برسند،

صدای محکم و پرکوب آلاجاقی ارباب برآمد:  
 - تا خود گل محمد اینجا نباشد، این حرف و سخنها را ثبیت شود تصدیق کرد،  
 حاج آقا سلطان خرد! باید خود گل محمد هم باشد!  
 - کار من چی می شود، آقای تلحظ آبادی؟ خود گل محمد جمعیت گدا گرسنه را  
 مثل سپاه مغول ریخته میان قلعه...  
 - حرف را کوتاه کن، آقامیرا!

این صدای آلاجاقی ارباب بود که دعوت به آرامش می کرد؛ اما صدای حاج سلطان خرد خرسنی باز هم بالاگرفت و چنان که گویی کسان حاضر را تهدید می کرد، گفت:

- من به مشهد می روم و بست می نشینم؛ می روم و در استانداری بست  
 می نشینم!

تلخ آبادی ارباب روی صدای خرسنی بانگ زد:  
 - هر کسی هر کاری که می تواند می کند!  
 بیرون دهانه دلان، عباسجان به قدر نگاه کرد و گفت:  
 - حرف را می شنوی؟!... ای به قربان کلامت، آقای تلحظ آبادی! حقیقت دارد این  
 حقیقت همین است: هر کسی هر کاری که می تواند می کند!  
 قدر همچنان بازوی عباسجان را به دست داشت و او را به مروی آغل پیش  
 می برد. اما عباسجان میل به مطیع داشت. قدر عباسجان را مدی و اگذشت، به مطیع  
 دویزد و با تکه‌ای گوشت بازگشت. عباسجان که شانه به دیوار داده بود، کاسه‌اش را  
 پیش برد و قدر تکه گوشت را درون کاسه او انداخت و گفت:

- خودت را یک کنجه گم کن؛ بگذار مهمانها را از سر واکنم!  
 عباسجان بین دیوار شکسته آغل پا سفت کرد و با برادر گفت:  
 - حرف از دهن مرد بیرون می آید! خودت این را گفته‌ای قدر، یادت باشد!  
 قدر در حالی که عباسجان را از شکاف دیوار به آغل می گذرانید، دندان بر دندان  
 جوید و گفت:  
 - یادم هست، لاکردار! امام را بزیدی تو ای ناکس؛ بگیر یک گوشاهی بتمرگ  
 دیگرا!

— همین جا؛ همین جا می‌شینم!... پای همین دیوار،  
قدیر برگشت و دمی — بی اختیار — در نگاه دایی اش داور درنگ کرد و ظن برداش  
دایی داور او و برادرش را می‌پاییده است. چاره‌ای امانبود؛ چرا که میرزا دلاک روی  
هره تختیام شانه خمانيده بود و قدیر را به کار می‌خواند.

— ظرفهای خالی، قدیراً سفره را مخصوص کردند؛ ظرفهای خالی ا  
قدیر به دلان فرو رفت و دمی دیگر با مجمعه‌ای اباشتہ به ظروف، پایین آمد و  
یکسر به مطبخ رفت. عباسجان از بین دیوار سرک کشید و با دیدن برادر، برخاست،  
قدم به حیاط گذاشت و در پی قدیر به سوی مطبخ رفت. قدیر با مجمعه خالی از  
مطبخ بیرون آمد و با عباسجان سینه به سینه شد. عباسجان، پیش از آنکه برادرش باو  
دیگر در او براق شود و — شاید — به کناری پرتا بش کند، کاسه خالی اش و انشان او داد  
و گفت:

— می‌برم بگذارمش مطبخ!  
قدیر دندان جوید و در گذر از کنار شانه عباسجان تف به گودال انداخت و قدم به  
سوی دلان کشید. هم در این دم آلاجاقی ارباب، حاجی سلطان‌خرد، سید‌تلفچی و  
بندار از پله‌های تختیام فرود آمده و می‌آمدند تا به حیاط درآیند. قدیر خود را کنار  
کشید و بین دیوار ایستاد تا ایشان بگذرنند.

آلاجاقی، خرسفی و سید‌تلفچی از دهانه دلان بیرون آمدند و به سوی در حیاط  
براه افتادند. رعیتها و دهلى‌ها پیش پای آلاجاقی برخاستند؛ آلاجاقی گودال را دور زد  
و سید‌تلفچی با حاجی خرسفی در پی او رفتند. قدیر درون دلان گم شده بود و بندار  
در حالی که دسته کلیدش را از جیب بیرون آورده و سوی پله‌های زیرزمین کارگاه  
می‌رفت، عباسجان را پیش خواند.

Abbasjan مقید حنظ تعادل خود، هم سرخوش از اینکه بار دیگر کاری به او  
واگذار شده است، به دنبال باقلى بندار درون زیرزمین فرو رفت و دمی دیگر تو برهاي  
از شيشه‌ها بر پشت، از پله‌ها بالا آمد و به سفارش بندار، رو به خانه تلفچی براه افتاد.

— یکیش دارد کن این طرف، بی غیر!  
 عباسجان دست به بائوی در حیاط گرفت و ایستاد، اما نه بدان که پاسخی به  
رعیتهايی که به کمک دلاور در کار برچیدن سفره بودند، بدهد. بل ایستاد تا مگر گیجي

از کله و سیاهی از پرده چشمها بزداید و باز براه شود. زیرا تشخیص می‌داد که بار را آن هم بار شکتی را – باید سالم به مقصد برساند.

بابا گلاب خود را از سر راه عباسجان کنار کشانید و عباسجان از در حیاط قدم به کوچه گذاشت. خاک کرچه هنوز از خون شتر رنگین بود. به لب جوی نزدیک شد، بار دیگر ایستاد و توبه‌اش را روی پشت جایده‌جا کرد، پلک بر هم زد و چشمهاش را با کف دستها مالید. پس خود را بر کناره جوی بالا کشید و آنجا، از روی باریکه جوی، با احتیاط قدم به آنسوی گذاشت و به درون خانه تلفچی فرو رفت و پا روی پله گذاشت و باز به نوکردن نفس ایستاد.

در بالاخانه باز بود و کف اطاق یکسر فرش شده بود. بالاخانه برای پذیرایی مهیا شده بود، اما هنوز خالی بود. می‌نمود که آلاجاتی ارباب و حاجی خرسفی هصاره می‌سید به اطاق همکنار رفته و سرگرم تلفن بودند. عباسجان به درون رفت، توبه را در گنج اطاق جای داد و خود لحظه‌ای بر جا ایستاد. هنوز خبر و نشانی از کس نبود. سیگار و کبریت لب طاقچه در یک شیرینی خوری بلوری گذاشته شده بود. به طرف طاقچه رفت، چند نخ سیگار برداشت و در جیب جای داد. از آن پس به جای خود برگشت، دست به توبه بود و یک شیشه عرق برداشت و لحظه‌ای ماند که در کجای رخته‌ایش پنهان کند. جیبهاش بزرگ و گشاد بودند، اما برای شیشه عرق ماخته نشده بودند. شیشه را به زیر بال زد، از در بیرون رفت و پله‌های بالاخانه را پیش گرفت.

پله‌های بالاخانه سید تلفچی سایده شده بودند؛ این بود که عباسجان پایش لغزید و یکی دو پله فرو افتاد. اما در عین گیجی و منگی توانست شیشه را سالم زیر بغل نگاه دارد. خودش را جمع کرد و تا مرکز حواس خود را به دست بیاورد، لحظه‌ای لب آخرین پله نشست و بار دیگر با کف دست، چشمهاش را مالش داد و چنان که گویی می‌خواهد مرا از مستی خالی کند، تکانی به سر و شانه‌های خود داد و پلکهاش را تندا و پکر بر هم زد.

کار پخت نان هنوز پایان نگرفته و زنها همچنان سرگرم نان و تنور و آتش بودند. عباسجان سر آن داشت تا خود را به انباری برساند و شیشه‌اش را زیر کاء و پوشال پنهان کند. هم در این دم خواه رزاده آلاجاتی ارباب و میرخان و کندخدا حسن زعفرانی قدم به خانه تلفچی گذاشتند. عباسجان بی اختیار برخاسته شد و ایستاد تا آقایان

بگذرند. گذشتند و از پله‌ها بالا رفته‌اند. صدای سید تلفنچی که زیان به تعارف می‌چمانید، از بالا برآمد. عباسجان گوش به صداها تیز کرده بود تا در نخستین فرست خود را به درون انبار کاه بکشاند. اما مهلت نیافت؛ چرا که بندار خود به خانه درآمد و پیش از آنکه پله‌ها را بالا ببرود؛ به عباسجان گفت:

— چرا هپکهات زده؟ برو پی مخلفاتش!

— همین حالا... بندارا

بابقلی بندار به پله‌ها پیچید و عباسجان غفلتاً خود را درون انبار کاه انداده است، شیشه‌اش را پنهان کرد و بیرون آمد تا قدم از دریه کوچه بگذارد؛ اما صدای لالا او را در جا واداشت:

— کجا می‌روی دست خالی؟ بیا وردار یک بغل نان ببر!

Abbasjan برگشت و طرف تنور پیش رفت. لالا به پشته هیزم و نانهایی که بر هیزمها تُنک کرده بود، اشاره کرد و گفت:

— جلو می‌آیی که عکس من را ورداری؟ نانها آنجاست!

Abbasjan مطیع و ناجار، چون کودکی گنگ به طرف پشته هیزم رفت، تاهای نان را زوی هم چیز، روی دستها گرفت و سوی کوچه براه افتاد. صدای لالا دنبال سرش بلند شد:

— بسپارشان به خود نورجهان!

Abbasjan تبلانه گفت:

— می‌دانم بابا! خرکه نیستم!

بابقلی بندار لب بام پیدایش شده، لب به شوخی گشود و با لالا گفت:

— باز چه کاریش می‌فرمایی عباسجان را؟!

لالا که به کمک نانوای شورابی، خود رخت پخته بود، بی‌اعتنای بندار دست و شانه و سر درون تنور فرو برد و هم درون تنور گفت:

— دهنت را بچسبان درِ دمبت؛ مردکه دیلاق!

بندار که همچنان خنده به لب داشت، گفت:

— ماشاء الله، ماشاء الله!... کار کردت هم با کار کردن دیگران توفیر دارد!

لالا که در نگاه زن شورابی و دختر مسالار رزاق، خود را ناجار از واکنشی می‌دید،

رو به بالا گردانید و گفت:

— ان شاء الله به عروسی شید؟ بندار!

بندار به صدای آلاجاقی واگشت و از نظرها گم شد.

— چرا نعم آینی پشیمنی، بندار؟

— در خدمتم، ارباب!

با بلی بندار به درون بالاخانه خزید و کنار در به دو زانو نشست، دست روی

پیشانی کشید و راست به دهان آلاجاقی چشم دوخت. آلاجاقی گفت:

— به رخک من مسپردی که سر جوانها را گرم کندا

بندار به کوش خندید و گفت:

— خودش از دیشب متظر هترنسایی است! آفای تلغ آبادی را هم که گیر آورده!

خواهرزاده آلاجاقی به خندای ساختگی و بی صدا پوست پریده رنگ صورتش را

به چینهای طریقی آراست؛ کلخداحسن زعفرانی هم نیش نشان داد، اما خرسنی و

میرخان همچنان گرفته و دزم بودند. آلاجاقی به حاجی خرسنی نظر انداخت و به

طعنه گفت:

— وصلت با کلمیشی‌ها چندان هم بی منفعت نیست، حاجی آقا. دیگر چرانکول

می‌کنی؟ دخترت را بیگ محمد خواهاشد، خوب بده بهشان!

حاجی سلطان‌خرد دندان بر دندان سایید و جبین در هم کشید و سر فرو انداخت.

خاموشی خرسنی و پله آن، سکوت مجلس، آشکار کرده آنچه میرخان و خرسنی

را دچار کرده است برای ایشان چندان جدی و مهم است که جایی به شوخی — هر

چند گذرا — باقی نمی‌گذاره. آلاجاقی خود پیش از هر کس این را گمان زده و دریافته

بود، اما نمی‌خواست تا تسلیم نظر آن دو بنماید؛ پس به خواهرزاده‌اش نگریست و

هم بدان مایه از طعنه پرسید:

— نظر تو چیست، جناب مهندس؟

مهندس دستهای سفیدش را اندازی بالا آورد، سر کج کرد و گفت:

— من واقف به امور نیستم!

آلاجاقی راه حرف را دیگر کرد و شوخی — جدی گفت:

— در ولایت ما، مملکت یک رئیس تازه پیدا کرده!

آلافقی با گفت خود خنده و طعن سخنش دیگران را - اگر چه ساختگی - به خنده واداشت. آلافقی حرف را پس گرفت و در ظاهر، خطاب به خواهرزاده اش، گفت:

- شاید هم پادشاه! پادشاه ولایت، گل محمد بلوچ!... بلوچند کلمیش‌ها، یا گرد؟ ها؟

به جواب گفته شد:

- گرد و بلوچ؛ قاطی!

آلافقی ادامه داد:

- هر چی که... حکم می‌کند، مالیات می‌گیرد، به چوب می‌بندد، از چوب وامی‌کند، عقد و طلاق...

میرخان گفت:

- اتبارها را خالی می‌کند، رعیتها را می‌شوراند و...

حاجی خرسنی گفت:

- امنی‌ها را می‌کشد، امیر می‌گیرد و به زور تفنگ می‌خواهد دختر بستاند... من، من اگر آقا صلاح بداند دلم می‌خواست که جذاب فریخش هم...  
- به وقت... به وقت!

خرسنی به آلافقی نگویست و پرسید:

- بالاخره شما چی می‌فرمایید؟ چه باید بکنیم ما؟

میرخان دنبال پرسش خرسنی را گرفت و گفت:

- ها بله، ارباب. تکلیف ما چه می‌شود؟ حقیقتش ما دیگر تأمین نداریم! نه تأمین جانی داریم، نه تأمین مالی داریم. دیگر ما نمی‌توانیم شب هم میان چار دیواری خانه‌مان سر راحت زمین بگذاریم. همین حالا که ما اینجا نشسته‌ایم نجف ارباب امیر گل محمد هاست. اگر شبی - نیمه شبی میان بیابان خدا سرش را گرد کنند و بگذارند روی سینه‌اش، جواب خون جوان مردم را کی می‌دهد؟

خرسنی صدا بلند کرد:

- گیرم که جان سالم هم در ببرد؛ نجف ارباب دیگر تا عمر دارد چطور می‌تواند سرش را بالا نگاه دارد؟! عزت و آبروی نجف ارباب شکته شد دیگر!

کد خدا حسن زعفرانی گفت:

— ان شاء الله درست می شود، کارها درست می شود، خبرش پیچیده که دولت می خواهد به گل محمدها تأمین نامه بدهد!  
الاجاقی سر جناید و به تأیید گفت:  
— به وقت... آن هم به وقت...  
عباسجان آمد. سیدتلفنچی برخاست و سینی را از دست عباسجان گرفت و پیش آورد. عباسجان روی گرداند تا برود. الاجاقی، عباسجان را خواند. عباسجان کنار در، سر و شانه خماید و ماند:

— فرمایش، ارباب!

الاجاقی گفت:

— به جناب صرگرد بگو باید پای تلفن؛ بگو پای تلفن می خواهندش! سیدتلفنچی که سینی پر آجیل و مزه را پیش دست آقا جایه جا کرده بود و اکنون می رفت تا استکانها را بچیند، گفت:  
— چطرر است خودم بروم و نبالش، آقا؟  
— بهتر هم هست، خودت برو بگو باید.

عباسجان راه به سیدتلفنچی داد تا بگذرد و سپس خود به کنج باریکه تختدام، بیخ در اطاقک تلفن کشید و فرو نشست. گمان اینکه دمی دیگر، بر مهمانان که گرم شد، خیزه خواهد کرد و خودش را گم خواهد کرد.

درون بالاخانه، گفتگوها بر همان سیاق پیشین پیش می رفت، هر چند صد اها فراز و فرود داشتند و عباسجان گسیخته می شنید، اما مایه سخن همان بود که بود: گل محمد. و غرض اینکه با گل محمد چه بایست و چه می توان کرد؟ تند و برافروخته تراز دیگران حاجی سلطان خرد خرسنی بود که گلو می جوانید و شوخ تراز دیگران خود الاجاقی ارباب بود:

— باز هم به گوشت می خوانم حاجی؛ وصلت با کلمیشی ها چندان هم بی منفعت نیست. ییگ محمد جوان خوش برو بالاییست!

این بار حاجی خرسنی انگار جیغ کشید:

— داماد من نجف خان سنگردی است، ارباب؛ نجف خان سنگردی!

صدای تلفنچی به راهنمایی سرگرد فریخش، عباسجان را از گفتگوهای درون بالاخانه واگرفت. سرگرد پیشاپیش از پله‌ها بالا آمد و سیدتلفنچی او را به درون بالاخانه راهنمایی کرد:

— اینجا جناب رئیس بفرمایید!

عباسجان جلو قدمهای سرگرد فریخش از جا برخاسته و ایستاده بود، سرگرد به درون اطاق فرو رفته و عباسجان همچنان بر جای خود مانده بود. آنچه درون بالاخانه می‌گذشت و هر آن نتیجه که گرفته می‌شد، در هیچ وجه و جانبیش ربطی به عباسجان پیدا نمی‌کرد. اما یک حس گنگ، یک حس و کنجکاوی مجھول او را وامی داشت تا پیش از رفتن، سخن آخر را بشنو. اینکه در گمان و رغبت او سخن آخر چه بود، عباسجان خود نمی‌دانست. اما این را می‌دانست که با حس موذیانه‌ای شیفتنه است تا به تصمیم نهایی جمیع وقوف یابد و سپس بی کار خود برود.

— جناب فریخش؛ اینها می‌خواهند بدانند شما در باب کارهای گل محمد بلوج چه می‌گویید؟ حقیقتش اینکه می‌خواهند بدانند شما در باره پسر کلمیشی چه نظر و عقیده‌ای داری!

در پاسخ آگاهی، سخنی از فریخش شنیده نشد. به گمان عباسجان، شاید فریخش با نگاه، لبخند، تکان شانه و یا برداشتن استکانش به جمیع جواب داده بود. اما این احتمالات به دور از چشم عباسجان بود و او باید متظر می‌ماند و متظر ماند. سرانجام شنیده شد که فریخش گفت:

— در آن یکی بالاخانه بزمی بود؛ خوش تو می‌گذشت! البته اگر جبلی و آقای تلغ آبادی سر آن رقصه بالاخره شاغ به شاغ نشوند!

صدای تار و دبک و سنج در بالاخانه بندار بار دیگر بالا گرفته بود. شاید پیش از این هم صدای ساز و دنبک بلند پوده بود، اما راست اینکه عباسجان انگار نشنیده بود. دیگر باید می‌رفت.

— باید راهی کنیم پی عروس؛ داشت یادم می‌رفت! بینن چه هوا روزی هم داریم؛ شب و روز قاطی شده‌اند!

بندار پرشتاب از در بیرون زد و بی التفات به حضور عباسجان سوی پله‌ها دوید. یک لنگ گیوه‌اش از سر دستپاچگی بدر پریده و پیشاپیش او از پله‌ها پایین غلتید.

بندار در پی لشگ گیوه‌اش پله‌ها را دو تا یکی فرو شتافت و عباسجان به دنبال بندار برآمد. عباسجان گمان می‌برد که بندار لشگ گیوه‌اش را به پا خواهد زد و از در به کوچه بیرون خواهد رفت و او خود به انبار کاه خواهد پیچید. اما بندار گوینی چیزی را از یاد نداشت، یا چیزی را به یاد آورده، در حالی که لشگ گیوه‌اش را به دست گرفته بود، از پله‌ها بالا آمد و با عباسجان رو در رو شد. عباسجان خود را به دیوار چسبانید و بندار برخورد با عباسجان را با دشنامی از سر گذرا نیشد و هم بدان شتاب به تختام دوید.

Abbasjan قدم به فرود برداشت و در آن شبید که بندار به خواهش از آلاجاقی اجازه می‌خواهد که بگذارد جلیل ارباب هم برای آوردن عروس به همراه دیگران برود. عباسجان دانست که خواهش بندار از آلاجاقی حیله‌ایست تا مگر بدان، مانع دعوای جلیل با تلغی آبادی بر سر جیران بشود:

— اگر اجازه می‌فرمایید به جلیل آقا بگوییم باید خدمت شما؟

عباسجان صدای آلاجاقی را به پاسخ نشینید، اما صدای قدمهای بلند بندار را که سوی پله‌ها خیز بر می‌داشت شنید و پیش از آنکه بندار خودش را به پایین پله‌ها برساند، عباسجان به کاه انبار پیچید و خود را در کنجی از نظرها گم کرد. صدای قدم‌های بندار در کوچه محو شد. پس صدای تار رخک بود که فروکش کرده و نرم به گوش می‌رسید. عباسجان آسوده نفس کشید، کنار گپه کاهی که شیشه‌اش را زیر آن قایم کرده بود، زانو زد و خاموش نشست:

«بگذار جلیل آقایش را هم بیاورد به حضور! نمی‌خواهم چشم به چشم‌شان بیندا! هر چه آدم را نیستند بهتر است. همه‌شان شرمند، یکی به یکی‌شان. به دیوار شکته می‌مانند؛ آدم عاقل باید از دیوار شکته حذر کند. چشم‌شان که به آدم می‌افتد، کرایه چشم‌شان را از تو می‌خواهند! خودم را دیگر نشاتشان نمی‌دهم؛ تا غروب خودم را نشاتشان نمی‌دهم. فقط باید بتراهم یک جوری خیزه کنم بروم که چشم‌شان به روی نحسم نیفتند. دل و دماغ خوده فرمایش‌های این و آن را ندارم. می‌روم! باید بروم و در را به روی خودم بیندم؛ گور پدر همه‌شان! در همین شلوغی است که اگر کاری از دستم ساخته است باید انجام بدهم؛ در همین شلوغی، دزد و بازار آشته!

صدای بندار بود با جلیل ارباب؛ صدای خف بندار آمیخته به کرنش و التمساص:

- ... با خودم، باقی کارها با خودم! مگر غیر از این است که تو جیزان را می خواهی؟ برای یک شب که بیشتر نمی خواهیش! خیلی خوب؛ این کار بامن. دیگر مگذار آفاجان ملتافت بشود، خودت که پدرت را بهتر می شناسیش؛ یک وقت می بینی از دست عصیانی می شود و راهی ات من کند بروی به شهر!

صدای بندار قدم به قدم که از پله‌ها بالا می رفت؛ پایین و پایین تر می آمد. چندان که عباسجان آخرین کلمه‌ها را به دشواری توانست بشنود. در سکوت خود پنداشت که بندار، جلیل ارباب را به درون یالاخانه برد. پس شیشه را از زیر کاه بدر آورد، زیر یغل نیمنه‌اش جای داد و برخاست و کنار درونه در ابشار ایستاد. دور تنور را همچنان زنها گرفته بودند و می نمود که دخترهای حاجی خرسفی هم از سرتگ حوصلگی به کار و کمک پیوسته‌اند.

Abbasjan باید بیرون می رفت؛ اما پیش از فرود آمدن بندار و جلیل ارباب، همچنین دمی که للا سر و شانه به تنور فوو می برد تا نان بچسباند یا نان وابگیرد. لحظه‌ای را که او برمی گزید، باید دقیق و سنجیده می بود. دزدانه و سبک باید از در بیرون می رفت، قدم در کوچه می گذاشت و بی آنکه به چند و چون کان درون خانه بندار بنگرد، از کنار دیوار کوچه به سان سایه‌ای سوی خانه‌شان رم برمی داشت.

□

کسی در راسته کوچه نیود، مردم یا در عروسی بودند، یا رونشان نمی دادند. بلخی و خاکی هم حتی در کوچه نبودند. این برای عباسجان بسی خوشایند بود که کسی را نبیند و کسی هم او را نبیند. چرا که نگاه این و آن را چندان منگین حس می کرد که به دشواری می توانشان تاب آورد. همان گونه که دیدار کسی، گاه، نجات است؛ اکنون ندیدار کسان برای عباسجان نجات بود. تمرکز بندار او در یک کانون فگرهگا، خود به خود بدین حالت کشانیده بود که چشم و نگاه دیگران را نسبت به خود نامحروم و آزادنده می شمرد. ناچار از بودن و نبودن، ناچار از اینکه در یک آن هم باشد و هم نباشد، هم روی به دیگران نشان بدهد و هم خود را از ایشان پنهان بدارد، کارش را چند چندان دشوار می کرد. در این دم اما تن به چنین دشواری و ناچاری نمی خواست بدهد. تمام تمناً و اراده‌اش این بود تا هر چه کمتر دیده بشود، هر چه کمتر همنگاه

بشد و کمتر از آن، همکلام.

پشت در خانه ایستاد، دست به شکاف در برد، زنجیر را از زلفی انداخت، قدم به دالان گذاشت و در را پشت سر خود بست. گیجی کله‌اش کاستی یافته بود و این فروکش یا از شدت التهاب بود یا از فروکامستن خود به خودی اثرات عرق. آنچه بود احساس می‌کرد که هوش و حواسش بعجالست و دست و پایش را به فرمان دارد، بس بیم؛ بیم و التهابی نهفته در خود داشت. پشت به در، دمی درنگ کرد و گوش به سکوت می‌پردازد. صدایی نمی‌شنید؛ گویی که هیچ صدایی نبود، مگر صدای کربیش قلب خود او. آب دهان را... نه آب دهان، که رهائش تخته‌ای خشک بود — به عادت قورت داد و از آن پس برآ رفتاد، دالان را طی کرد و کثار دهانه دالان به پدرش، کسی که تا این دم بی‌نهایت در پندار خود دیده‌اش بود، خیره ماند.

پیرمرد در همه این ساعاتی که گذشته بود، گویی کمترین تکانی به خود نداده بود. هم بدان حال که بود، بود. تکیه‌زده به بقیه‌اش پشتی و خیره به پیش رو. عباسجان نیز بی‌تکان ایستاده ماند. بس توانست دست به دیوار بگیرد و به نگاه ادامه بدهد. حسن می‌کرد نمی‌تواند قدم به پیش بردارد. واپس نیز خیال نداشت برود. نگاه از روی پدر برگرفت و روی به آسمان کرد. هوا همچنان که بود، بود؛ گرفته، خفه و گره خورده. نگاه چرخانید. تنور را توانست ببیند. بی‌اواده به سوی تنور کشیده شد. پای تنور ایستاد و دست بر لب تنور، در آن نگریست. تنور سرد و بی‌خاکستر، و جایه‌جا واریخته. تنور خاموش؛ که شعله‌ها یاش در سالهای گم شده، مرده بودند. تنوری شعله‌ور در دستهای زنی بلند بالا. زنی بلند بالا و تکیده، پوشیده در قبایی کهنه و شیشه‌شیه، به کار پرداختن و پختن نان بود. زنی تکیده و غصه‌خوار؛ مادر عباسجان.

عباسجان خود را به شانه تنور بالا کشید و زیر طاق شکته به کنج دیواری که سیاهی اش کهنه مانده بود تکیه زد و دست به جیب برد، سیگاری بیرون آورد و روشن کرد. شعله کبریت را با دل انگشتان فرومیراند و به یاد آورده تا آتش در تنور بیفروزد. شیشه‌اش را از زیر بال نیمتنه بیرون آورد و کناری جایش داد، میگارش را به لب گذشت و خود پایین آمد و بغلی هیزم فراهم آورد، درون تنور انداخت و آتشی برافروخت، دود چندان نمی‌پایید؛ بعد از آن آتش بود. می‌شد لب تنور به دیوار تکیه زد و هرم آتش را در بال و بدنه داشت. چنین کرد.

سیگار لای دو انگشت، دستها با هرم آتش و خیره در خیره پدر. درست رو در روی هم بودند. کربلا بی خداداد بر آستانه در اطاق و عباسجان به زیر طاق شکسته تنور پکنی دیگر به سیگار، پکنی عمیق. اما دود سیگار کافی نبود. خود از باد برد، در شیشه را گشود.

صدای روشن شدن موتور ماشین و سپس حرکت آن بر متن آوای ساز و دهل، مثل شیاری گذر کرد. اکنون صدای چاوشی بود که به گوشن می‌رسید. عباسجان دهان شیشه را به لبها برد. آشکار می‌نمود که سر آن دارد تا تمام مواعظ در خود را به نیروی آنی الکل در هم بشکند و همه حجاب‌ها را از پیش نگاه خود وابراند. باز هم یک جرعة دیگر. اخعم در پیشانی و چین در کناره‌های چشم، هیچ پشیمان از این نبود که نتوانسته بوده است لقمه‌ای مزه با خود بیاورد.

«به جهنم! تلحی چاشنی تلحی!»

تکیه به دیوار زد و شیشه‌اش را کنار دست گذاشت. پلکها بر هم، پک به سیگار زد و ماند تا گرمای الکل خبرش کند. مگر قدرتی کاذب، قدرتی آنی تا بتراورد کاری از پیش ببرد، بار دیگر پنداز پدر، مهلتی به پنداز در کار پیور مرد:

«... کاری ندارد، هیچ کاری ندارد، همین قدر که بتوانم دست چیم را بگذارم پس کله‌اش و با دست راستم کلام را بچسبانم دم دهنش، همین قدر... یک آب خوردن هم طول نمی‌کشد. فقط به اندازه گیراندن یک سر چیز؛ به اندازه سر کشیدن یک قدر آب، فقط باید بتوانم دست به کار بشوم، فقط باید بتوانم. قدرت و جرأت. فقط قدرت، به قدرت احتیاج دارم. قدرت! اما... اما نمی‌توانم از جایم تکان بخورم، نمی‌توانم اهیم جور، مثل حشره به دیوار چسبیده‌ام. رمّن از تنم انگار رفته. خون در رگهایم راه نمی‌رود. هیچوقت این قدر سست و لق بوده‌ام. مثل اینست که پی‌هایم را زده‌اند. جان در بدن ندارم انگار، جان در بدن ندارم. همین قدر که بتوانم دست چیم را بگذارم پس کله‌اش و با دست راستم کلام را بچسبانم دم دهنش، همین قدر که بتوانم جلو نفس کشیدن اش را بگیرم خود به خود خفه می‌شود. اما قدرت؛ فقط به قدرت این کار احتیاج دارم. قدرت!... قدرت!

رذل، رذل، رذل؛ اصلانمی خواهم این را به کسی بقیرلانم که رذل نیستم. اصلاً در فکر این نیستم که کشتن پدرم - پدری که معلوم نیست پدر من باشد - کار بدی است.

اصلًا... اصلًا نسی خواهم خودم را گرفتار چنین و همی کنم که آدم پست و رذلی نیستم. اصلًا نسی خواهم خودم را گرفتار این دروغ کنم که «هنوز آن قدرها پست و نکبت نیستم که بتوانم پدرم را بکشم»؛ نه امن این کار را کردم. پیش از امروز این کار را کردم. همین امروز هم این کار را کردم. در هر شب‌انه روز من دست کم صد بار این پیرمرد را با همین دستهایم خفه کردم. بیشتر؛ بیشتر! آن قدر او را کشتم، آن قدر او را در خیالم کشتم که کشتن او دیگر برای من مثل آب خوردن است. او را کشتم و کشتم؛ اما حالا... حالا قدرتش را ندارم. دیگر قدرتش را ندارم. از این گذشته، پیش از آنکه به جهنم راهی اش کنم باید بدانم که اسکناس‌هایش را کجا قایم کرده است؛ باید یقین کنم که پولها را در کجا قایم کرده است. اول نهالیچه، اما اگر میان نهالیچه نیود... نه؛ باید یقین کنم. باید به یقین بدانم. زحمتم را باید به هدر بدهم. زحمت... اما، اما کاش می‌توانستم فراموش کنم. کاش می‌توانستم خیال کشتن این سگ را فراموش کنم؛ کاش می‌توانستم آنوقت، آنوقت لابد این همه دلهره نداشتم. دلهره، اما حالا... حالا همه‌اش دلهره دارم. همه‌اش می‌ترسم، می‌لرزم و خودم را مقصر می‌دانم. دیگر دارم یاورم می‌شود، دارد امر بهام مشتبه می‌شود. دارم خیال می‌کنم که او را کشتم، خیال می‌کنم که تمام مردم دنیا می‌داند که من او را کشتم! لعنت به ذات، عباسجان؛ لعنت به ذات خودم! بین چه به روز خودم آورده‌ام؛ بین چه به روز خودت آورده‌ای! دستهایم می‌لرزند، دستهایم دارند می‌لرزند. رعشه گرفته‌ام؛ انگار رعشه گرفته‌ام. آخ... چه هوا روز نحس و نکبتی!

نه سیگارش را درون تنور انداخت و باز جر عهای دیگر. این بار جر عهای چندان طولانی که آب در چشمهاش جمع شد. شیشه را به کناری گذاشت، تا نیمه خالی شده بود. شقیقه‌هایش آتش گرفته بود، اما تنفس—با وجود هرم آتش تنور—می‌لرزید. صدای دهلی‌ها، صدای یکنواخت ساز و دهل، عروسی‌ای بدبین سردی را کسی به یاد نداشت.

Abbasjan کوشید تکانی به تن بدهد، و از اینکه توانست از جا بجنبند خود دچار شگفتی شد. پنداری باور کرده بود که تغواہد توانست تکان بخورد. جنبند و به خزش درآمد و چون دیلی خرفت خود را از کنار دهانه تنور گذراند، آرام فروخزید و همان جا — بن آنکه بتواند راست بایستد — ماند. هنوز جرأت نمی‌کرد دست و تن از

بدنه دیواره تنور وابگیرد، به پاهایش، و نه به هیچ چیز دیگر، اطمینان نداشت. بس ناگهان به خود آمد و دریافت که چشم در چشم پدرش دوخته بوده است؛ همچنین به یاد آورد که چاره‌ای و گریزی از کاری که در پیش گرفته است ندارد. چرا که عباسجان چندان در روح و در گسان خود تیت و قصدش را پیش برده بود که احساس می‌کرد به جز ادامه راه، مثُر و چاره‌ای ندارد:

«نجات... نجات در همین است! دیگر چه علاجی برایم مانده؟ یا باید تن به این نکت و ادبیار بدهم، یا اینکه نابود بشوم و روزی را پیش چشمم ببینم که سر لگم را گرفته‌اند و دارند جنازه‌ام را از خوابهای بیرون می‌کشانند. پس اگر چنین روزی را نمی‌خواهم پیش رویم داشته باشم؛ باید این جانور بی‌رحم را بکشم! باید این منگ چنهنم را بشکنم! نجات، نجات در همین است. کشن؟ کشن کسی که پدر من است! باید او را بکشم، اگر می‌خواهم که زنده باشم. همین است. حقیقت همین است. من جز به این حقیقت، به چیز دیگری احتیاج ندارم. باورش هم ندارم. دیگران هم در چهارچوب همین حقیقت نفس می‌کشند؛ کشن و یا کشته شدن. می‌کشد یا کشته می‌شوند. می‌خورند یا خورده می‌شوند. همین چهارچوب و همین حقیقت! نیست می‌شوم، دائم نیست می‌شوم. تباہی دارد به تیستی می‌کشاندم. پس چرا نباید حقیقت را باور کنم؟ من که می‌دانم، من که در همه عمرم آن را شاخته‌ام، چرا نباید باورش کنم؟ قدرت! حقیقت من همین است! قدرت و باز هم قدرت؛ اما... من ندارم! چرا؟ چرا ندارم؟ شک و دودلی، ترس و دلهره؛ این چیزها هر چه را که در من بوده تراشیده و صاف کرده. هیچ چیز ندارم؛ هیچ قدرتی! و می‌دانم که حقیقت همان چیزی است که من ندارم! که من ندارم! کیست که در این ناداری به من کمک کند؟ هیچکس، هیچچکس را نمی‌بینم. هیچچکس نیست. نباید هم باشد. نباید توقع کنم که کسی باشد! باید پیدا کنم، باید به دست بیارم! باید قدرت را به چنگ باورم. می‌خواهم، می‌خواهم آن چیزی را که ندارم. ایمان دارم، ایمان دارم – فقط – به آن چیزی که ندارم؛ به قدرت... قدرت، می‌توانم، باید بتوانم. باید بتوانم!»

– من را به بازی گرفته‌ای ای پیرمرد خدازده! من را به مسخره گرفته‌ای! هنوز هم نمی‌خواهی زبان باز کنی، هنوز هم نمی‌خواهی یک کلام حرف حق بزنی؟ بگوا یک حرف درست اگر در تمام زندگانی‌ات می‌توانستی زده باشی این است که به من

بگویی پولها کجا هستند آنها را کجا قایم کرده‌ای، بگو! به چه کارت می‌خورند آن پولها؛ بگو به کجاهاست دوخته‌ایشان!... حرف نمی‌زنی؟... حالا به حرف در می‌آورمت؛ حالا!

عباسجان سیخ تنور را برداشت و بی‌آنکه چشم از چشمان پدر وابگیرد، سیخ را درون تنور فرو گذاشت و بار دیگر، تنور را شعلهور ساخت. سیخ تنور دمی دیگر سرخ می‌شد؛ سرخ سرخ. آهن گداخته، پوست تن آدمیزاد و مهم‌تر از آن، مردمک چشمها تاب آهن تافته را ندارد. چزیدن تخم چشمها، زبان لال راهم می‌گشاید.

سیخ تنور اکنون سرخ شده بود؛ سرخ و تافته. عباسجان سیخ را از تنور بپرون کشید، سر دسته‌اش را با دو دست چیزی و کوشید همچنان چشم در چشم پدر، سوی او ببرود. قدم از قدم برداشت. یک قدم و یک قدم دیگر. لب گودال درنگ کرد مگر بازتاب رفتار خود را بتواند در میمای پدر ببیند. اما در چهره پرمرد واکنش ملاحظه نمی‌شد. او همچنان که بود، بود؛ خاموش و خیره و بی‌هیچ تکانی در چهره و در تن. هم این هراس عباسجان را بیشتر برمی‌انگیخت و بر آشوب دلش می‌افزو. اکنون عباسجان چون غلامی زنگی با نیزه‌ای – پنداری – به دست، خشکیده روی پاهای لب گودال ایستاده و در چشمان خیره پدر خیره مانده بود. سر سیخ تنور، چندان که چشم را بترساند، هنوز سرخ بود. اما دمی دیگر اگر بر درنگ عباسجان افزوده می‌شد، سیخ تنور کبود می‌شد و آنگاه به ساهی برمی‌گشت. این بود که عباسجان باید به خود می‌جنبد و قدم به پیش برمی‌داشت و رو در روی پدر، سیخ تنور را راست در چشمان او نگاه می‌داشت و آنچه می‌خواست، از پدر طلب می‌کرد:

– جای پولها؛ جای پولهاست را می‌خواهم بدانم!

صدای در!

گویی که رعد در تن عباسجان دوید. لرزه‌ای نه، تکانی سخت. روی پاهای تاب نمی‌توانست آورد و زانوهاش را قرار نگاهداری تن و اندام نبود. پیش از آنکه درون گودال پس بیفتند، واگشت و سیخ تنور را حایل تن در خاکستر گودال فرو برد و چشمان وادریده از وحشت را به طرف دلان برگردانید و خشکیده بر جای، ماند. که می‌توانست باشد؟ قادر؟

باز هم صدای در!

نه! قدیر اگر می‌بود خود می‌توانست به تاب و شکن انگشتان حلقه زنجیر را از زلفی بیندازد. پس قدیر نبود. عباسجان قصد آن کرد پرسید کیمیت که در را می‌کربد، اما احساس کرد لال شده است. زبان و دهانش همچندی یک کویر خشک بود. باید قدم از قدم برمی‌داشت. و باری تا پشت درسته می‌رفت؛ اما گوین که پاهه، پاهایش در زمین میخ شده بودند.

بار دیگر صدای در.

هر جور و به هر امکان، عباسجان باید تکانی به خود می‌داد. پلک زد، کوشید تا پلک بزند. پس آب بینی اش را بالا کشید و سرانجام توانست انگشتان را نرم نرم سنت کند و سیخ تنور را واهلد. صدای خف سیخ تنور را بر لبه درونه گودال، خود نشان و انگیزه‌ای توانست شد به اینکه او بتواند پای از خاک آزاد کند. پس، سرو شانه را که سنگایی کوهی در خود داشتند به دشواری جنبانید و با یک خروار خستگی، خستگی مرگ در تن و استخوان و عصب، هتره خوران برآه افتاد و تا به سر در نیاید، دست به دیوار گرفت. به هر وجه باید خود را به دالان و سپس به پشت در می‌کشانید و زنجیر از حلقه زلفی برمی‌گرفت. خود را به پشت در رسانید، دست به زنجیر برد و چنان که پنزاری سنگیش دنیا را روی شانه‌ها دارد، لت در را نرم باز گشود.

— «کیست؟... ها؟!»

نادعلی بود. آری، خود او بود. نادعلی چارگوشی نشسته بر اسب سپیدش و خمیده بر قوپرس زین، با چشم‌مانی که انگار به چاه ویل گشوده می‌شد، در عباسجان کربلا بی خداداد می‌نگریست. عباسجان هیچ نمی‌توانست بگوید؛ نه به آری و نه به ته. همچنان مانده بود؛ انگار افسون شده و یله میان شکاف در، به سان نعشی آویخته از چوبه.

روی گوش بربده نادعلی با دستمالی بسته شده بود. دستمال روی گوش را پوشانیده، از زیر زنخ گذشته و کنار شقیقه گره خورده بود. افزون بر هیئت و قراره در ابر نشسته نادعلی چارگوشی، گرمه دستمال روی شقیقه تنها چیزی بود که نگاه بهم زده عباسجان می‌توانست آن را ببیند و یاد روز پیش را در خاطر خود زنده کند.

مردی و اسپی؛ با بیابانی خستگی و کوهی کسالت:

— باز کن در را!

سخن به نکول نه زینده بود و نه عباسجان را قادر تی چنان بود تا بتواند سخن، آن هم به «نه» در روی میهمان بگوید. لتهای در راه، خاموش و مطبع گشود و نادعلی سواوه به درون راند. به فروخمانیدن سر، به گذر، نیاز نبود. چرا که چوب زیرین در، سالیان پیش، به آمد و شد شتران برداشته شده بود. عباسجان پس عبور اسب و سوار، لنگه های در را به هم آورد و بست، واگشت و پیش آمد و کنار دهانه دلان به نظاره فروود نادعلی ایستاد. نادعلی رکاب خالی کرد و اسب یله شد. عباسجان لب تنور را نشان از بندزاده چارگوشی داد و زبان به زحمت گشود:

— قدیر را خبر کنم؟ کلید در انباری اش پیش خودش است!  
— نه!... همین جا خوب است.

نادعلی تن به سوی تنور کشانید و دست بر کناره تنور گذاشت و ایستاد و سوی روحی دهانه تنور فروانداخت. خستگی و ماندگی، برجستگی شانه هایش درون چو خای تپه، از پشت سر او را به بال شکسته شاهینی ماند کرده بود. عباسجان پیش رفت و جایی را بین دیوار، نشان نادعلی داد. نادعلی خود را بالا کشانید، بالهای چو خایش را از هرم دهانه تنور واکشید. بین دیوار جای گرفت و تکیه به دیوار، تن را یکسر به حال خود یله کرد و پلکهای سنگیش را بر هم نهاد. خستگی و ماندگی.

Abbasjan همچنان پای تنور ایستاده بود و به نادعلی که پاشته سر را به دیوار داده، و سیبک زیر گلویش بدر جسته بود، نگاه می کرد. می خواست و می بايست از دیواره تنور بالا بکشد و سر جای خود، به قرینه نادعلی، کنج بگیرد. اما گویی حضور نادعلی را مانع خود می دید. معطل هم نمی توانست بماند. آنچه یقین بود اینکه عباسجان به حکم خود و عادت خود روا می دید که پای تنور بایستد و به انتظار حرف و سخنی از جانب نادعلی بماند. گرچه نادعلی دولتمندزاده ای ورشکسته بود، اما برای عباسجان این آسان نبود تا بتواند درست همان جایی بنشیند که نادعلی نشسته است. همسنگ و هم بر شدن با نادعلی برای عباسجان کربلا یی خداداد، امری شاق و دشوار می نمود. در عین حال به انتظار چیزی گنگ ایستادن هم کم دشوار نبود. آنچه آشکار بود اینکه با ورود نادعلی چارگوشی، عباسجان از باد پندارها و نیت کردارهای خود — دست کم برای چندی — تهی شده بود و می رفت تا به طبع، جای چاکری خود را در حضور نادعلی بازیابد:

- خوردنی میل داری، ارباب؟  
 — هیچ!  
 — ناهار میل کرده‌ای، ارباب؟  
 — میل ندارم.  
 — چطور به عروسی نرفتی... خانه خالویت بندار؟  
 — نمی‌خواهم بینشان!  
 — از شما دعوت به عروسی کرده بودند!  
 — من داشتم.  
 — باقیلی بندار، خالویت هم چشم به راه بود؛ خیلی چشم به راه بود!  
 — چشمش کور؛ اینجا آسوده‌ترم!  
 — خانه خود قان است، ارباب؛ اما... یک وقت بندار دلگیر نشود از ما!  
 نادعلی پلک به روی عباسجان گشود و پرسید:  
 — قدری آنجاست؛ به عروسی؟  
 — بله ارباب، بروم دنیالش؟  
 نادعلی بار دیگر پاشنه سر را به دیوار گذاشت و گفت:  
 — حالانه، نمی‌خواهم ملتک بشوند که من آدمه‌ام. خسته‌ام، خسته‌ام! از پشت قلعه  
 آدم. یکسر آدم به اینجا. اینجا آسوده‌ترم. آنجا غریبه‌ام. اصلاً... نمی‌دانم چرا  
 آدم؟... شکل و شمایلش باید از یادم رفته باشد؛ نه؟  
 — شکل و شمایل کی، ارباب؟  
 نادعلی بی‌آنکه سر از دیوار بردارد، پلک به عباسجان گشود و پرسید:  
 — تو آنجا بودی؟  
 — کجا ارباب، به عروسی؟  
 — به قهوه خانه ملک منصورة!  
 — هابله، بودم.  
 — دیدی؟!  
 — دیدم، ارباب!  
 — خودش بود؛ خودش نبود؟

- نمی‌دانم، ارباب؛ نمی‌دانم!

نادعلی روی از عباسجان برگرداند و نگاهش روی شیشه کنار دیوار ماند.  
 Abbasjan که خود را غافلگیر می‌دید، دستپاچه گفت:

- نوش کن، ارباب؛ بخورا!

نادعلی گفت:

- تو هم تنها عرق می‌خوری؟

- بله، ارباب!

- خفه شدم!

- ارباب...

- دیگر به من این را مگو! اربابها به خانه باقی بندار سر جمعتند؛ اینجا اربابی در کار نیست. اینجا کسی نیست. اینجا هیچکس نیست، اینجا... فقط ما هستیم! تو... چرا همانجا ایستاده‌ای؟ چرا نمی‌آیی بالا و بنشینی؟ جا که هست. بیا بالا و بنشین؛ این همه جا، تنور هم که هنوز گرم است. بدء من آن شیشه را؛ تیندازیش میان تنور! عباسجان شیشه را به دست نادعلی داد و خود قریثه نادعلی در گنج دیوار چمباتمه زد. نادعلی دهان شیشه را از لبها واگرفت، آن را به عباسجان سپرد و گفت:

- میهمت را خوردم، باقبش را سریکش!

Abbasjan شیشه را ستاند و گفت:

- قسمت، ارباب؛ قسمت! هر کسی رزق خودش را می‌خورد!

نادعلی گفت:

- تو را به جان هر که دوست داری قسم می‌دهم؛ دیگر به من مگو ارباب! من اسم نادعلی است؛ نادعلی چارگوشی!

Abbasjan به جواب گفت:

- من هیچکس را دوست ندارم، ارباب!

نادعلی این باره از سماجت عباسجان، که از صراحت او در بیان اینکه هیچکس را دوست ندارد، شگفتزده و خاموش در عباسجان خیره ماند. عباسجان نگاه در نگاه نادعلی چارگوشی، لبخندی سرد به لبها، سرو شانه جتبانید و گفت:

- باور کن، ارباب؛ من هیچکس را دوست ندارم!

نادعلی سر تکان داد، روی از عباسجان برگردانید و گفت:

— باور... می کنم!

بی درنگ، عباسجان پرسید:

— شما چی؟ دوست دارید؟

به جای جواب، نادعلی شیشه را از دست عباسجان بازستاند و جرعه‌ای نوشید.  
اما عباسجان او را به خود وانگذاشت و باز پرسید:

— دوست دارید؟!

به جای جواب، نادعلی شیشه را به عباسجان باز پس داد و چنان که گویی به آتش  
نیمه نفس درون تنور می نگرد، سرفرو انداخت. همه حالات نادعلی وامی نمودند که  
او خاموشی را برگزیده است و میل آن دارد تا از پیچ این پرسش، به سکوت بگذرد.  
اما عباسجان آسوده‌اش نگذاشت و سماحت گرد:

— یقین دارم که هیچکس را دوست ندارید؛ و گرنه در این خرابه را نمی زدید!

نادعلی هم بدان حال، خیره درون آتش تنور، گفت:

— چرا ناید در این خانه را می زدم؟ چه اش دست این خاند؟

Abbasjan گفت:

— در این خانه، هیچکس دیگری را دوست ندارد! اما شما... شما... کس دیگری را  
دوست دارید؟ نمی دانم اما... اما من بارها از خودم پرسیده‌ام، پرسیده‌ام که چرا باید  
دیگری را دوست داشت؟ برای چی؟ ها؟

نادعلی سر برآورد و به عباسجان نگریست؛ دمی در چشم و چهره او نگاه به  
درنگ واداشت و سپس پرسید:

— چی می خواهی از زبان من بشنوی؛ ها؟

Abbasjan گفت:

— همان چیزی را می خواهم بشنوم که هیچکس جرأت نمی کند به زبان بیاورد.  
حقیقت، حقیقت را!!

— این چه دردی از تو درمان می کند؟

— من کارم از درمان گذشته است، ارباب؛ هیچوقت جذامی‌ها را دیده‌ای؟  
نادعلی گفت:

- به نظرم می‌رسد که حال تو از حال من هم بدتر است! دفعه‌های پیش که تو را دیده بودم، همچه حالی نداشتی!

- دفعه‌های پیش جرأتش را نداشتیم که حال خودم را، همان‌جور که بود، به زبان بیاورم. دفعه‌های پیش دروغ می‌گفتیم! حالا هم البته کم دروغ نمی‌گوییم! اما حالا جرأت پیدا کرده‌ام که بگوییم، جرأت این را پیدا کرده‌ام که در باره بعضی چیزها راست بگوییم؛ مثلاً همین که بگوییم که من دروغ می‌گوییم، مثال همین ا در چشمتهای سیاه و تباکر ناداعلی که خالی از یهت و ناباوری نبود، عباسجان گفت:

- شاید شما تعجب کنی از حرف من، ارباب؛ اما به عقیده من بیشتر مردم، بیشتر وقتها دروغ می‌گویند، نه بیشتر مردم، که همه مردم همه وقتها دروغ می‌گویند! فقط وقت‌هایی که تنها هستند، ممکن است راست هم بگویند. اما به ندرت! چون آدم وقتی هم که تنها می‌شود، تنها بی اش پر است از دروغ‌هایی که در فیان جماعت و با دیگران گفته بوده. حق هم دارند که دروغ بگویند، ارباب؛ چون که حقیقت آدم را دیوانه می‌گند! این است که آدمها دروغ می‌گویند و عیوب هم نیست، چه عیوب دارد؟ وقتی که همه به هم دروغ می‌گویند دیگر عیوب این کار در کجاست؟ مثلاً به خود من نگاه کن؛ به خود من! همین من که اینجا نشسته‌ام، مگر کم دروغ گفته‌ام؟ یک نگاه که به پشت سرم می‌اندازم، می‌بینم که در تمام عمرم دروغ می‌گفته‌ام. تمام روزها و ساعتهای عمر من پر است از دروغ. دیگران هم که به دروغهای من گوش داده‌اند، خودشان دروغ‌گویی مثل من بوده‌اند. غیر از این نبوده. چطور می‌شود دیگران دروغ‌گو نباشند و یک عمر به دروغهای کسی مثل من گوش داده باشند و آدمی مثل من را تحمل کرده باشند؟ تازه... من از آن خشک‌اقبال‌هایی هستم که سودی از دروغهایی که گفته‌ام نبرده‌ام. حالا التفات کن آن کسانی که بابت هر دروغشان منفعت می‌برده‌اند، چه بدادی کرداند!... ایست که یقین دارم تمام مردم در یک کشتی بزرگ دروغ می‌انهندیگر وول می‌خورند و با این کشتی روی یک دریای بسیار و ته سرگردانند. بعد از یک عمر... بعد از یک عمر که زندگانی ام را با تکبیت و دروغ و دزدی و هرزگی و فساد گذرانده‌ام ناداعلی خان، تازه حالا به یک نتیجه‌هایی رسیده‌ام! می‌خراهی بدانی آن نتیجه‌ها چیست، ارباب؟ می‌خراهی بدانی؛ ها؟!

## — بگو... گوش می‌دهم!

### عباسجان گفت:

— به این نتیجه رسیده‌ام که همه این کارها درست و روا هستند! به این نتیجه رسیده‌ام که بعضی وقتها بی خود و بی جهت خودم را به خاطر این جور اخلاق‌های سرزنش می‌کرده‌ام. و جداتم را بی خود معلّب می‌کرده‌ام. اما درین... خیلی دیر به این نتیجه رسیده‌ام؛ خیلی دیر! هر چند... امیدوارم که زیاد هم دیر نشده باشد هنوز احاله، چون به نتیجه‌هایی رسیده‌ام، دارم قبول می‌کنم که عمرم را، هرچند دزنگیت و کثافت گذرانده‌ام، تلف نکرده‌ام. خودم ملتفت نبوده‌ام که در تمام روزهای عمرم این مغز گندیده من در تلاش و تکاپو بوده تابه یک نتیجه‌ای از این زندگانی برسد. اصلاً خودم ملتفت نبوده‌ام؛ اما مغز من کار و تلاش خودش را می‌کرده است. اینست که ناگهان ملتفت شدم که دارم دنیا را روشن و آشکار می‌بینم. فکرش را می‌کنم می‌بینم در همه عمرم روی همین نتیجه‌های مهم زندگانی می‌کرده‌ام، اما خودم به آنها واقف نبوده‌ام. حالا وقوف پیدا کرده‌ام؛ درست مثل همه مردم که زندگانی می‌کنند، پیش از این زندگانی کرده‌ام؛ اما حالا مثل تک و توکی از مردم که می‌فهمند زندگانی یعنی چه، دارم می‌فهمم که زندگانی یعنی چه. بله ازیاب، همه زندگانی می‌کنند؛ اما فقط بعضی‌ها زندگانی را می‌فهمند! من حالا، جزو هر دو دسته هستم. هم جزو مردمی که زندگانی می‌کنند، هم جزو آن تک و توکی که زندگانی را می‌فهمند. چون حالاست که من پیدایش کرده‌ام، که کشفش کرده‌ام. حالاست که می‌فهمم در همه عمرم برای رسیدن به قدرت، با رذالت زندگانی کرده‌ام. رذالت به قصد قدرت. من در دوران عمرم تن به هر کثافتکاری داده‌ام، هر فسادی که تو فکرش را بکنی از سر گذرانده‌ام، هر شری را که صلاح داشته‌ام بر پا کرده‌ام؛ اما به این کارهای خودم وقوف نداشتم. وقوف نداشتم که برای چی این کارها را می‌کرده‌ام. از قصد و هدف خودم هم اطلاع نداشتم؛ یعنی به آن واقف نبوده‌ام. برای همین بوده که گاهی دلم به رحم می‌آمده و وجوداتم ناراحت می‌شده. اما حالا دیگر، نه، حالا واقف شده‌ام. عمرم، زندگانی ام و همه چیزهای دنیا به من بیاد داده که همه کاری در این دنیا رواست، هر کاری. عمرم و زندگانی ام و دنیایی که در آن زندگانی می‌کنم به من فهمانده که یک چیز حقیقت دارد، فقط یک چیز. آن یک چیز، می‌خواهد بدانی چیست؟!... قدرت، قدرت، قدرت؛ فقط قدرت!

نادعلی در بیهت ساکن خود، خاموش مانده بود. عباسجان نیز در گفتار فروکش کرد و با صدایی متفاوت، صدایی که عمیقاً شکته و خوار می‌نمود، گفت:  
— همان چیزی که من ندارم‌شی؟... قدرت!

— خوبست... خوبست... اقلأ تو چیزی را یافته‌ای! باز هم تو! تو... وضعت خیلی بهتر از من است. چیزی را یافته‌ای؛ اما من... من گم کرده‌ام. من گم کرده‌ام! می‌گردم، می‌گردم، اما دبال چیزی می‌گردم که دیگر خودم نمی‌دانم چیست! حتی شکل و قواره‌اش را هم فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم چیست یا کیست آنچه که من دبالش می‌گردم، چیست و کیست؟ چرا هر چه بیشتر در طلبش می‌گردم، بیشتر خودم را دورشده از او می‌بینم؟ دور و دور و دوراً آذن‌تر که به نظرم می‌رسد به دبالش گشتن، به دبال چیزی گشتن برایم شده یک عادت برای گذراندن زندگانی! من... فی الواقع دبال چه چیزی می‌گردم؛ دبال چه کسی می‌گردم؟ دبال کی می‌گردم من، عباسجان؟

Abbasjan، خمیده و خیره در تنور، گفت:

— روزگاری دبال دختری می‌گردیدی؛ دبال دختری! چی بود نامش؟!

— هوم... دختری! دیگر شکل و شمایلش هم در خاطرم گم شده. دارم شک می‌کنم، کم کم دارم به این شک می‌کنم که نکند دبال خودم می‌گشته‌ام! هه... دبان خودم! اما... پشت گوش خودش را کی دیده؟ پشت... گوش... خودش!

خاموشی، شیشه خالی را عباسجان به کناری غلتاند و دل انگشتانش را روی شقیقه‌ها گذاشت. شقیقه‌ها بش دل می‌زد و احساس می‌کرد پلکهایش **مُغ** گرفته است. نادعلی به دیوار تکیه داده بود و می‌رفت تا پاهاش را دراز کند:

— می‌خواهم بخوابم! حرفهایی که زدی، حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم می‌رسد که خنده‌آور است. قدرت و رذالت! هه... دنیایی که تو را این جور پیچانده؛ این دنیا که تو هر کاری را در آن روا می‌شماری به چشم من پر کاهی هم فرب و متزلت ندارد. پلشی و نکبتی بیزارم می‌کند و قدرتش دل و رودهام را به هم می‌زند. خوب که فکرش را می‌کنم به این نتیجه می‌رسم، به این نتیجه رسیده‌ام که فقط مرگ، فقط مرگ حقیقت دارد. حقیقت باید کامل باشد، حقیقت باید تمام و کمال باشد؛ و مرگ کامل است. تمام و کمال؛ هیچ چیزی در کمال خودش کم ندارد حقیقتی که من

شناخته‌ام. می‌خواهم بخوابم؛ دل شور و شین دنیا را ندارم. بگذار بگذرد، حسنه کار دنیا همین است که می‌گذرد. آدمیزاد با مرگ است که نجات پیدا می‌کند. من خواب دارم؛ من می‌خوابم... خبری از گل محمد اگر شد، بیدارم کن!

— گل محمد؟! اصلاً در فکرش نبودم!

نادعلی کنج دیوار، سرمش را روی پاره‌خشتش جایه‌جا کرد و پلکها فروپسته، گفت:

— عمرش دارد به آخر می‌رسد؛ می‌خواهند بکشندش. مرگ؛ عاقبت کار گل محمد هم مرگ است.

عباسجان همچنان خمیده بر تتر، پوزه‌اش را خارانید و نه انگار در پاسخ نادعلی، گفت:

— حق با کسی است که می‌کشد! اگر حکومت بر گل محمد غالب بشود، حق با حکومت است. اگر گل محمد بر حکومت غالب بشود، حق با گل محمد است. در همه حال، حق با قدرت است!

نادعلی در سنگینی میان خواب و بیداری گفت:

— بدون اینکه خودم بخوابم به گل محمد علاقه دارم!

عباسجان، هم بدان سنگینی و رخوت، گفت:

— به قدرت گل محمد علاقه داری!

نادعلی به شانه چرخید، گوش سالمش را بر کتف دست، دست و سر بر پاره - خشت گذاشت و خسته و رخوت‌ناک گفت:

— خفه‌ام کردی... خفه‌ام کردی... چه وقت روز است؟

عباسجان، هم بدان نواخت، پاسخ داد:

— نمی‌دانم... نمی‌دانم! در این هوا روز نحس وقت را گم کرده‌ام. مثل بچه شیرخواره‌ای که روز و شبیش را گم کند، من وقت را گم کرده‌ام. نمی‌دانم... نمی‌دانم!

نادعلی نه با عباسجان، که با خود گفت:

— توفیری نمی‌کند... توفیری نمی‌کند. هر وقت که هست، باشد. روز یا شب، شب یا روز، بالاخره ناچار است بگذرد؛ می‌گذرد، چه توفیری... چه توفیری...

نادعلی پاهاش را دراز کرده بود و عباسجان باید خود را بیشتر جمع می‌کرد و کنار می‌کشید. نادعلی سر گذاشته و به خواب رفته بود، یا اینکه می‌رفت تا به خواب رود.

و عباسجان هنوز و همچنان گرفتار او هام بود، یا پیداشدن نادعلی، دمی عباسجان از دچاری خود رها شده بود، اما دیری نپایید تا باز در وهم گرفتار آمد و اینک پسله کردارش با پدر و گفتارش با نادعلی، همچنان دچار هزارچم و هم و گمان خود و گرفتار خود بود. جمیع شده در مسکنج دیوار، شانه‌ها فروخمیده و قوزکرده، زانوها در قلاب پیچه‌ها و نگاه به درون تنور داشت و خطاب بانادعلی که در خواب بود، گریه می‌کرد: «نایبود... نایبود... نایبود! من و تو، هر دوتامان نایبودشده هستیم. تو برای اینکه قدرت را گم کردی، و من برای آنکه قدرت را پیدا نکردیم. تو قدرت را از دست داده‌ای و من قدرت را به دست تیاوردم. هیچ؛ حاصل هر دوتامان هیچ است. هر دوتامان نایبود شده‌ایم. نایبودی! چیزی که در آن غرق بوده‌ام، اما هرگز به این صورت بهش وقوف پیدا نکردیم. نایبودی! این اولین باری است که دارم این لفظ را پیدا شم می‌کنم. نایبودی، نایبودشدن، به داراهای ورشکست شده همیشه می‌گفتند: «نایبود کرد» اما به امثال من می‌گفتند و می‌گویند: «نفله شد.» نایبودی، من این لفظ را می‌توانم به خودم بگویم: «نایبود.» چون بیش از این هم من نفله بودم، اما حالا نایبود هستم. من نایبدم، برای اینکه دیگر خودی ندارم. اگر باز هم به خودم دروغ نگویم، در چیزی که من هست فقط یک میل باقی مانده، یک میل غریب. شاید این میل هم دروغی باشد، شاید این میل هم بهانه‌ای باشد تا من بخواهم به خاطر آن دست به هر کاری بزنم، که دست به هر شری بزنم. اما یک میل، یک میل در من هست. میلی که هر کاری را در نظرم روا جلوه می‌دهد؛ هر کاری را! اما تو چی... چار گوشی؟!

برخاست و از لب تنور پایین آمد و همانجا دمی در کمین پدر ماند. سیخ تنور لب گودال افتاده بود، عباسجان سر برگردانید و نادعلی را نگریست. نادعلی خواب بود. عباسجان با لرزه‌ای که در پایها داشت به طرف گودال براه افتاد، سیخ تنور را برداشت و به جا برگشت، سیخ تنور را بین دیوار گذاشت و خود به لب دیواره تنور تکیه زد و ایستاد.

کربلایی خداداد انگار که به عباسجان نگاه می‌کرد. نگاه بر یک قرار بود؛ سرد و یخ. هیچ معنا و حالتی در خود نداشت. دو تکه شیشه کدر و یکنواخت بودند. اما عباسجان حس می‌کرد که چشمها کربلایی خداداد او را می‌نگرند. از لب تنور واکنده و به طرف دالان رفت و ایستاد. چشمها کربلایی خداداد باز هم او را می‌نگرینند.

شانه از دیوار واگرفت، از کنار اسب نادعلی گذشت و به سوی دیوار انباری رفت، باز هم نگاه سرد پدر را روی پیشانی خود می‌دید. هر جا که بود، این نگاه بین هم با او بود و در هر نقطه که عباسجان می‌ایستاد، نگاه کربلایی خداداد روی همان نقطه میخ می‌شد. عباسجان رو به پدرش براه افتاد، پیش رفت و مقابل چشمهای پیر مرد ایستاد و گفت:

– برای رضای خدا هم که شده، می‌کشم!

## بند چهارم

صدای شلیک یک گلوله آسمان خف و کبود قلعه چمن را در هم شکست و به دبال، مسکوتی و همانگیز بال گسترانید. یکباره تمام قلعه چمن خاموش شد، چنان که هر کس صدای نفس کشیدن خود را به عیان می‌شنید. کم دیده یا شنیده نشده بود که اربابها در عروسی مست کرده و به تسویه حساب‌های نو و کهنه خود حریف طلبیده باشند. چنان هنگامه‌هایی اما هیاهو در پی داشت، و جنجال بالا می‌گرفت و همه چیز در دم بر می‌آشوبید. نه چنین خف و وهم آلود و نه نیز این گونه بی‌پله.

بلخی و خاکی کنجکاو، اما نه پرستاب از خانه به کوچه درآمدند و به جانب خانه باقی بندار گردند کشیدند. عباسجان زیر طاق شکته در خانه‌شان ایستاده بود و آشکارا می‌لرزید. او همروی نگاه بلخی و خاکی می‌نگریست، اما جرأت آن را گریب نمی‌یافتد تا قدم به نزدیک ایشان بردارد. پهلوان بلخی پالتورش را روی شانه‌ها صاف کرد و روی به عباسجان که چون هرابهای سر جایش ایستاده بود گردانید و طعنه‌زن گفت:

— اربابهاتان به جان هم افتاده‌اند انگار!

عباسجان تا مانع برای افتادن احتمالی بلخی و خاکی به سوی خود بشود، ناچار قدم از قدم برداشت و رویه ایشان رفت. در فتن خود، عباسجان آشکارا می‌لرزید. هم اینکه از درون و از بیم می‌لرزید، هم از اثر الکل راه‌رفتیش نامتعادل بود. پیش‌آمدن عباسجان را، علی خاکی با نگاه و خنده‌ای شیرین که لیان ترک خورده‌اش را واگشوده بود، پیشواز کرد و پرسید:

— تو چرا بد شرنگ و عروسی نیستی، عباسجان؟

عباسجان که خود را غافل‌گیر شده می‌یافتد، بی اختیار به دستهایش نگاه کرد و آنها را در هم مالید و گفت:

— بایام بدحال است، علی‌جان؛ بایام بدجوری بدحال است، نفس‌اش بالا نمی‌آید. می‌ترسم یکه بگذارمش!

پهلوان بلخی تسبیح درشت‌دانه‌اش را دور دست تابانید و بی‌آنکه در عباسجان پنگرد، شانه به دیوار داد و گفت:

— مردارخوار، جانور مردارخوار! که عینه‌و شفال مردار را به دندان می‌کشاند و می‌برد ته قالش و آن را یک‌خوار می‌کندا بُوی گند عرق کوچه را پر کرده. سر پایش بند نیست، نگاهش کن! هواخودت را داشته باش بالا نیاوری، لاشخوار.

درست زین بود که عباسجان نمی‌توانست به روی پاها یش بند باشد. پس هر خواران از میان کوچه به کنار کشید، دست را بر دیوار حایل تن کرد و چپ شفیق‌هاش را روی یازو خوابانید و ناتوان از پیشگیری لرزش صدای خود، ملایم با علی‌خاکی گفت:

— حقیقتاً راست می‌گویید، پهلوان؛ راست می‌گویید. اما... اما خدا شاهد است که من نخواسته بودم مست کنم. دلم خیلی سیاه بود. خواستم رفته باشم یک گوشه‌ای و خودم را از دست خودم خلاص کنم. می‌دانی گودرزخان... من در مقابل تو خاکم، به حقیقت قم که من خاک پای تو پهلوان هستم. تو... تو هر چه باشد جوانمرد و باگذشت هستی؟ دست و دلت باز است، هر چند که... کیسه‌ات خالی باشد. من... من قدر آقایی تو را می‌دانم، پهلوان! من... من...

گودرز بلخی تبیحش را دست به دست داد و همچنان سر به خود پرسید:

— با این حال و احوالی که برای خودت درست کرده‌ای، وظیفة خدمتگزاری ات را چه جور انجام می‌دهی؟!

خاکی که پای دیوار مقابل سر پاها نشسته بود و کلوخی را میان انگشت‌ها می‌سایاند، به پهلوان نگریست و با کنایه پرسید:

— مگر چه جور وظیفه‌ای دارد که انجام بدهد عباسجان؟!

بلخی نگاهش را روی پستانی عباسجان میخ کرد و گفت:

— نجاموسی!

عباسجان به زبونی نگاه درمانده‌اش را در چشم‌های بلخی گیر داد و گفت:

— آزارم مده، پهلوان! تو دیگر آزارم مده. چه کاری از من خراب ساخته هست امن

آب باشم کجا را می توانم خراب کنم، آتش باشم کجا را می توانم بسوزانم؟!  
بلخی شاهه از دیوار واگرفت و در حالی که انگشتانش خود به خود به گردانیدن  
دانه های تسیح مشغول بودند، گامی سوی عباسجان برداشت و گفت:

— هر کسی به قدر وسع و قدرتش، عباسجان. خرمن راشعله یک حلاشة کبریت  
آتش می زند و دشت را هم این آتش می سوزاند و خاکستر می کند. مگر برادر نجیب تو  
با همچه کار کوچکی نان مردم یک آبادی را گچ نکرد؟!

Abbasjan مفری به همزبانی یافته، به بلخی نزدیکتر شد و گفت:

— این راقبول دارم؛ این حرف را قبول دارم، پهلوان. هر کاری که تو بگویی از قدیر  
ساخته است؛ هر کاری. حتی اگر تو به من بگویی که قادر پستان مادرش را هم بردید؛  
من قبول دارم. اما من... من آن قدرها ناجیب نیستم. یعنی من نمی توانم آن قدرها رذل  
و ناجیب باشم، پهلوان. به سر خودت قسم که نمی توانم. قدرتش را ندارم پهلوان،  
قدرت را ندارم؛ حالی ات می شود؟ ملتفت هستی چه می گوییم، پهلوان؟ من ذلیم؟  
ذلیل. از من ذلیل تر خدا خلق نکرده؛ من... من اگر هم دلم بخواهد که رذل باشم؛  
نمی توانم... نمی توانم، پهلوان؛ این هم یکی دیگر از بد بختی های من است. حالا... هر  
چه می خواهی به من بگوی؛ اما من حاضرم که هر چه تو بخواهی بروم و برایت مهیا  
نمی خواهی بروم یکی از آن شیوه ها را بزنم زیر بالم و برایت بیاورم؛ می خواهی  
که بروم؟ تو فقط لب بجنیان! اصلاً دلت می خواهد کاری بکنم که خود بایقلی بندار راه  
بیفتد باید دعوت کند به عروسی؟ یا اینکه... می خواهی بروم یک دوری پلو و  
خورشت وردام بیارم خانه تان؟ هر چه می خواهی... هر چه می خواهی... فقط لب تر  
کن؛ فقط لب ترکن، پهلوان؛ تابروم و هر چه می خواهی برایت بیاورم! فقط تو باور کن  
که من نمی توانم رذل باشم؛ فقط تو شاهد باش که من... که من چه وقتی سرت که دارم  
این حرف را به تو می زنم! ها پهلوان؛ بگو چه می خواهی؟!

بلخی گفت:

— می خواهم که از پیش چشمم گم شوی؛ بروم گم شو!

— به چشم؛ به چشم، پهلوان. می روم؛ می روم، این هم به چشم! بگو بمیر، پهلوان؛  
من می روم و می میرم. هر چه که تو بخواهی، گودرزخان. من که قصد بدی نداشتیم؛  
قصد و نیت بدی ندارم من، پهلوان. می روم، می روم... به چشم، به چشم...

عباسجان چون سگی ترس زده، دمش را لای پاهایش کشید و رو به سوی خانه بندار براه افتاد. خاکی از پای دیوار برخاست و همچنان که رفتن عباسجان را می نگریست، قدم به شانه دیگر کوچه برداشت و بلخی را گفت:

— آدم دلش به حالش می سوزدا

گودرز به خاکی واگشت و به جواب گفت:

— بر عکس؛ من اصلاً دلم به حالش تمی سوزدا من از همچه جانورهای بیزارم. این جور جانورها به هر کاری که بدتر از آن باشد تن می دهند. هر جنایتی؛ دست به هر جنایتی حاضرند بزنند. هر کدامشان به اندازه یک زلزله می توانند خرابی وارد کنند. نگاه به این دم جنباندن اش ممکن؛ به وقتی از یک قشوں خطرناک تر است! همه‌های در فرادست کوچه برخاسته بود. خاکی و بلخی روی نوک پا بلند شدند و گردند کشیدند:

— خبرهایی سنت انگار! برویم نزدیک‌تر بینیم!

گودرز شانه‌اش را زیر سرشانه پالتو تکان داد و همراه خاکی براه افتاد.

دهلی‌ها در میدان جلو در حمام نیوتد؛ صدای ساز و سرناشان هم از جای دیگر شنیده نمی‌شد. مردم در پیرامون در خانه باقی‌بندار جمع یودند و به بالادست کوچه سر و گردن می‌کشیدند.

گودرز و خاکی، ترسیله به جمعیت، پاسست کردند و کنار دیوار ایستادند. جنب و جوشی در میان جمعیت پدیدار شد. آلاجاقی، سرگرد فربخش و یکی دو تن دیگر که بازشناختن از دور میسر نبود، از در خانه میدلتلچی بیرون آمدند و جمعیت برایشان کوچه باز کرد. روی تختیام بندار هم کسانی نمودار شدند. تلغ آبادی پرستین بر دوش، از دهانه بالاخانه بیرون آمد، به لب تختیام پیش کشید و مشرف به کوچه ایستاد. کسانی که پیش از او به نظاره ایستاده بودند، برایش جا باز کردند و آفای تلغ آبادی سر جایش جایه‌جا شد. مهمانان دیگر بندار هم از بالاخانه به لب تختیام آمدند و با فاصله از تلغ آبادی ایستادند.

باقی‌بندار که گردن بخته‌ای را به دست‌ها گرفته بود، از در خانه بیرون آمد. دلاور جمعیت ایستاده را به کنار زد و جلو در خانه میدان باز کرد. قدر کارد و معقل را از پیخ کمر بیرون کشید و موسی با ابریق چدنی از در به کوچه بیرون آمد و دم دست

قدبر ایستاد، قوس دود اپنده و صدای صلوات بالا گرفت و محمدرضا گل خانم به سرعت دیوار را شکافت و دوید. زاغ عبداله علی ها را از خانه به کورچه بیرون کشانید و برایشان راه باز کرد:

— یک کم به کنار؛ یک کم به کنار، بابا گلاب!

پسرهای لوطنی رخک با گزنهای باریک و کاکلهای اتبوهشان، از روی شانه های جمعیت ایستاده لب تختیام، به فرادست کوچه سرک می کشیدند. زیر پای تلغ آبادی، کنار دیوار کوچه، داماد با دستهای حناسته روی سکری در دکان ایستاده و دستهایش را زیر شکم قلاب کرده بود. شیدا در میان جمعیت دیده نمی شد. به نظر می رسید که او به همراه جلیل آقا و سیدتلنجی، زنها و دیگران برای آوردن عروس راهی کلاتنه کالخونی شده است.

محمدرضا گل خانم اکنون از فرادست کوچه، پیش ایش یک سوار، به سوی جمعیت می آمد. محمدرضا نه به دو، اما تنده می آمد. و سواره نه شتاب آلوه، اما نه چندان هم به قرار، سوی جمعیت می آمد. لگام اسب را نگاه داشته و با سر و گردن غواب، چشم به پیش روی داشت. به گمان بلخی، سوار، جلوه دار بود.

چند گامی مانده به جمعیت، محمدرضا گل خانم پیغ دهنۀ اسب را گرفت و حیوان را کنار دیوار وابداشت. گمان که سوار می باید فروه بیاید؛ اما چنین نکرد. بر عکس، روی زین اسب برا پاشد و به یک جهش خود را به لب تختیام بندار رسانید و بی اتفاقات به ارباب پیشین خود — تلغ آبادی — از کنار پسرهای رخک به راه بلله بالاخانه پیچید، پله ها را تیز و چابک بالا رفت و روی یلنی بام جای گرفت.

— این بیگ محمد است!

نگرندگان هنوز در بیهت بودند و بیشتر کسان همچنان نگاه به بام داشتند. بیگ محمد بر بام، روی پا چرخید، نظر به دور و پیرامون افکنده و پس کلاه از کاکل بر گرفت و سوی فرادست، باد داد. هم در این دم قربان بلوج رسید و لگام اسب بیگ محمد را از دست پسر گل خانم گرفت و رفت تا اسب را به آغل بکشاند. بیگ محمد به لب بام پیش آمد و محمدرضا گل خانم را پای دیوار خواند. محمدرضا گل خانم به نزدیک رفت و پای دیوار ایستاد. بیگ محمد تفنج را برای محمدرضا گل خانم فرو انداخت و گفت:

- کوچه و در خانه با تو!

قربان بلوچ به کوچه بازگشت، بندار را به کناری کشید و چیزی در گوش او گویی کرد. بندار گوییه‌های بلوچ را برای آلاجاقی و فربخش برد. آلاجاقی ابرو بالا کشید و فربخش لبخند زد و ته میگارش را دو آب جوی انداخت، بندار خود را به محمدرضا گل خانم نزدیک کرد تا مگر چیزی از زبان او بکشد، اما پسر گل خانم لب نگشود و تفگش را به شانه جابه‌جا کرد. بندار گیج به نظر می‌رسید. ناگهان به دهلي‌ها برگشت و تشر زد:

- شماها دیگر چرا بخ زده‌اید؟ نکند برای تماشا آمده‌اید شما هم؟! باید جلو را زاغ عبدل برای مرحبا و کلوخ راه باز کرد و دهلي‌ها به دنبال زاغ عبدل برآفتدند. صدای بندار بار دیگر بلند شد:

- پیشواز گل محمدخان؛ بکویید پیشواز گل محمدخان!

بانگ ساز و دهل برخاست. بلوچ از کنار شانه دهلي گذشت و سوی بالادست کوچه پیش رفت، در خم ملایم کوچه گم شد و دیری نپایید که بازگردید و به اشارت دستها، دهلي‌ها را پیش خواند. دهلي‌ها بی‌آنکه دست و دهان از نواختن و ابدارند، قدم تیز کردند.

دو سوار از خم کوچه نمودار شدند و رشته دود اسپند بابا گلاب بالا گرفت. سواران کند و ملایم پیش می‌آمدند. یکی بر اسب سیاه و دیگری بر اسب تنومند خاکتری؛ گل محمد و خان عمو، باقلی بندار پا پیش گذاشت و تفگچی‌های گل محمد با فاصله‌ای اندک، نمودار شدند. فربخش و آلاجاقی نیز قدم به جلو برداشتند و قدری بخته را پیش ترکشانید و آن را با کمک دلاور بر زمین کویید. موسی ابریق را از آب جوی پر کرد و به دست قدیر داد و جمعیت میدان را باز کرد. سواران رسیدند و گل محمد رکاب خالی کرد و فرود آمد. قدیر کارد بر گلوی گوسفت نشانید، صدای بابا گلاب به چاووشی بلند شد و خون از گلوی بخته فواره زد.

خان عمو فرود آمد. آلاجاقی و فربخش به مسوی گل محمد پیش رفتند و بانگ دهل و سرنا اوج گرفت. فشار دست و بخواهد. تفگچی‌های همراه، پشت سر و به فاصله ایستادند. تنی چند بیش نبودند؛ سواره و پیاده، گل محمد عنان قره‌آت را به قربان بلوچ سپرد و بلوچ عنان اسب خان عمو را هم ستاند. بندار پیش‌پیش راه به در

خانه باز کرد و بابا گلاب بار دیگر اسپند بر آتش ریخت و دعا کرد. گل محمد دست به جیب برد و خان عمو نیز اسکنایی نثار دهلی کرد.

— بیرقت نخوابد، سردار؛ بیرقتان بلند، عزتتان زیاد و عمرتان دراز!

گل محمد، آلاجاتی و فربخش قدم به درون گذاشتند و خان عمو با بندر در پی ایشان رفتند. آقای تلغی آبادی تا سر پله ها به پیشواز آمد و دست گل محمد را فشرد. ظریف رخک به سه معلق پایی تختام را پیمود و مقابل گل محمد برو بایستاد و زلفهایش را به تکان سر از روی پیشانی پس انداخت، و رخک تارش را تاروی سر بالا برد و مضراب بر میمهها کشید و ثنا گفت:

— آوازهات بلند و عزت برقرار، گل محمد خان سردار!

کوچک بر دنبک کویید و گل محمد دست به جیب برد. بندر کوچک را به کنار زد و سوی درگاه بالاخانه راه نمود. زن رخک سینی اسپند دود بردست از اطافک چایخانه بیرون آمد و پیش رفت و بی پروا مینی اسپند را بالای سر گل محمد گردانید: — ان شاء الله به عروسی بیگ محمد خان؛ ان شاء الله به عروسی برادرت، سردار! بیگ محمد مشرف به تختام، روی بام بالاخانه ایستاده بود. گل محمد سینی اسپند را به نثار اسکنایی از جلو سینه خود کنار زد و سوی درگاه بالاخانه برآورد. بیگ محمد در آستانه درگاه، برادر را به پرسشی کوتاه واداشت. گل محمد سر برآورد و پاسخ برادر را هم به گوش خودی، داد و قدم به درون بالاخانه گذاشت.

تختام از مهمانان خالی شد. بلخی و خاکی به هم نگریستند و تازه دریافتند که درون کوچه، میان کوچه ایستاده بوده اند و هم اکنون پای بر خون به خاک - نشسته گوسفند قربانی دارند و صدای سایش کارد قدری کربلا یی خداداد را بر مصقل او می شوند.

دهلی ها بار دیگر خاموشی گرفته و کنار دیوار آغل ایستاده بودند. قربان بلوج تفتگچی ها را سوی آغل بود. بایقلی بندر به لب تختام آمد و داماد را که هاج و واج میان حیاط مانده بود، بالاخواند. عباسجان از بیخ دیوار خیزه کرد و به کنار شانه قدری کشید. قدری در سایش کارد و مصقل به برادر و انگریست و سر به پرسش تکان داد. عباسجان او را گفت که مهمان برایش آمده است و مصقل و کارد در دستهای قدری از کار بازماندند:

— مهمن؟!... کی؟!  
— نادعلی!

دلاور، برای کشانیدن گوسفند قربانی به حیاط، قدیر را به کمک فراخواند. قدیر کارد و مصقل را بین کمر جای داد و دست به کمک پرداز، عباسجان ایستاد تا قدیر و دلاور گوسفند را به درون کشانیدند و از آنپس، پشت به خانه بندار کرد و سوی فروودست کوچه براه افتاد.

بلخی و خاکی بین دیوار حمام، در سوک جرز میدان ایستاده بودند. با ایشان براتعلی سالار رزاق با چشممانی پسکرده ایستاده بود و می‌نمود که تا این دم خوابیده بوده و تازه از خانه بیرون آمده است. عباسجان نه چندان رویه راه و متعادل، پیش آمد و از کنار ایشان گذشت و همچنان سر در خود، سوی خانه شان رفت. عباسجان نه به عمد و آنکه بخراهد بلخی و همراهانش را نادیده بینگارد؛ بل دچار خود بود که بی‌صدا و سخن گذشت و به راه خود ادامه داد. سه مرد هم در پی او براه افتادند.

نژدیک دیوار خانه بلخی، عباسجان به صدای پاها واگشت و ایستاد. مردها به او رسیدند. عباسجان همچنان بر جا ایستاده و بدگمان نگاهشان می‌کرد. مردعا لحظه‌ای ایستادند. عباسجان بی اختیار به شانه مقابل کوچه کشید و پشت به دیوار ایستاد و نگاه کرد. نگاه عباسجان هر دم به ظن بیشتر و به بیم بدل می‌شد و سکوت سه مرد بدین بیم و بدلی او بیشتر دامن می‌زد. گودرز بلخی به جای تسبیح درشت‌دانه‌ای که همواره به دست داشت، اکنون زنجیر ریزبافت اردکانی اش را به دور دست پیچانیده بود و دست براتعلی سالار رزاق درون جیب نیمته‌اش را — انگار — می‌کاوید.

Abbasjan — خود ندانست چرا و با چه انگیزه‌ای — گفت:

— مهمن برای قدیر آمده؛ شما هم می‌شناسیدش. من دارم می‌روم پیش مهمان. پدرم هم بدخل است... این را که گفتم!

بلخی از جوی قدم به آنسوی گذاشت و شانه به شانه عباسجان، او را براه انداخت. برات رزاق و خاکی هم برکنار دیوار خانه بلخی، همسوی آن دو براه افتادند. عباسجان همچنان مضطرب بود و گاه به بلخی و گاه به آن دیگری‌ها می‌نگریست؛ بی‌آنکه چیزی به پاسخ از چشم و چیزه همراهانش دریابد. عباسجان امید به اینکه بلخی و همراهانش او را واخواهند گذاشت، قدم تند کرد تا خود را به پشت در

خانه‌شان برساند؛ اما پیش از اینکه زیر هلالی شکسته طاق خانه جا بگیرد، بلخی بازوی او را گرفت و از باریکه انتهایی کوچه، در جهت بیرون فلجه براحتی انداخت؛  
- برویم یکدم سر پاییتاب بنشین!

عباسجان بازویش را از چنگ بلخی رهانید، پشت به دیوار خانه‌شان زد و با چشمانی که آشکارا و حشمت‌زده می‌نمودند، به مردها نگاه کرد و هم بدان بیم و بدگمانی پرسیده:

- چکار دارید با من؛ چکارم داری، پهلوان؟!

- خودت چو به من گفتش همین یکدم پیش؟ نگفتی که اگر لب بجنابم هر کاری بتوانی برایم می‌کنی؟!

- چرا... چرا گفتم؛ اما حالا... حالا نمی‌دانم شما سه نفر از من چی می‌خواهید؟  
نمی‌دانم!

- یک چیز بی‌اهمیت از تو می‌خواهم؛ فقط یک چیز بی‌اهمیت!

- چی؟... چه چیزی؟

- راه بیفت؛ قدم می‌زنیم... قدم می‌زنیم و برایت می‌گوییم!  
بار دیگر براه افتادند. خاموشی. بلخی خاموش بود و این می‌رفت تا اینجا عباسجان را به لب برساند. خاکی و برات هم خاموش بودند. به بیرون قلعه رسیدند. کنار آبشار جوی قدم سست کردند. عباسجان برگشته بود و پرسا در مردها می‌نگریست. بلخی بالهای پالتوش را واگرفت و روی تخته‌سنگ نشست. خاکی و برات هم کنار جوی نشستند. عباسجان همچنان بهترزده و حاج و حاج مانده بود.  
بلخی به او گفت:

- بنشین!

Abbasjan روی زانوان لرزانش فروخمید، گرگی نشست و ساعدهایش را روی آینه‌های زانو گذاشت و منتظر ماند. بلخی رخ به عباسجان گردانید و گفت:

- قصد آزار تو در کار نیست، عباسجان. اما یک چیز را می‌خواهیم بدانیم ما، چیزی که فقط تو از آن خبر داری. می‌خواهیم که حقیقتش را هم برایمان بگویی؛  
ملتفت حرتم که می‌شوی، ها؟

- ها بله، اما... خوب... چو؟

بلخی ریگی در آب انداخت و از آن پس در حالی که ابرو هایش خود به خود جمع می شد و شیار عمودی میان ابروها عمق بیشتری می یافتد، گفت:

— راست و حقیقت را می خواهیم از زیانت بشنویم عباسجان، ملت فت حرقم می شوی که! راست و حقیقت؛ بایت راست گفتن هم کرایه زیانت را می ستانی، اگر هم نخواهی راست بگویی، یک وقت می بینی این زنجیر پایین آمد روی کله ات. حالا خودت هر کدامش را می خواهی ورچین!

Abbasjan به فقان و خنگی گفت:

— جانم را بالا نیار، گودرز؛ بگو دیگرا

— دام!

بلخی این را گفت، دمی در چشمهاي عباسجان خیره ماند و سپس ادامه داد:

— واگر می شود که برای گل محمدها دام گذاشتند! همچو حرفی اگر راست باشد، تو حتماً بی خبر نیستی!

— من خبر ندارم!

— از چی خبر نداری؟ از اینکه دام نگذاشته اند، یا از اینکه دام گذاشته اند؟!

— من از هیچ چیز خبر ندارم!

— چه فرقی به حال تو می کند، نکت؟! غیر از اینست که تو خبر می فروشی؛ خوب... این خبر را هم به ما بفروش!

— به پیغمبر قسم که من خبر ندارم، پهلوان!

بلخی که سر زنجیرش را رها گذاشته بود، آن را چون دم مار بر خاک نزد هم به حلقه واداشت، دمی مسکوت کرد و سپس بی آنکه به عباسجان نگاه کند، گفت:

— گوش به حرف من بده، عباسجان؛ جای چانه زدن نیست: مجالش هم نیست، زیر زیانت تا ده شماره بشمر و بعدش بگو؛ بعدش راستش را بگو. غیر از این باشد، همین جا زیر خاکت می کنم تا دنیا بی از شو نکبت آسوده بشود!

بلخی سر زنجیرش را تند و خشمگین به دور دست پیچانید، راست در چشمهاي عباسجان خیره شد و گفت:

— بگو! به تو می گویم بگو! هر چه را که می دانی، هر چه را که می دانی بگو؛ بگو! چی شنیده ای؟ هر چه را که شنیده ای، هر چه را که بو کشیده ای، هر چه را که گمان

بردهایی، به هر چیزی که شگ بردۀ‌ای؛ همه را بگو!... تو از اول این عروسی دستت در کارها بوده، پیش از آن هم بوده. فرمان می‌بردهای، خبر می‌آوردهای و به این طرف و آن طرف رفت و آمد می‌کردۀ‌ای؛ حالا... حالا باید زیان باز بکنی اگر نمی‌خواهی زبانت را از پس کلهات بیرون بکشم!

عباسجان مانده در نگاه چیرۀ بلخی، نی‌نی‌هایش می‌لرزیدند و می‌کوشید تا با نگاه پرالتماس اش از برات و خاکی مگر مدد بگیرد. بلخی اما مهلت نداد، دست به جیب برد و یک اسکناس دوتومانی مچاله شده از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، آن را در مشت عباسجان فرو گذاشت و گفت:

— این هم؟... خوب، حالا بگوا

عباسجان مشت استخوانی اش را روی اسکناس مچاله شده به هم آوردۀ، چشم به دور و اطراف گردانید و گفت:

— اینجا... اینجا... من را اگر اینجا با شماها بیبینند، هر کس که بیبیند بدگمان می‌شود؛ بدگمان می‌شوند!

بلخی از سر سنگ برخاست، بالهای پالتوش را تکاند و گفت:

— خوب... درست... درست می‌گویید... قدم می‌زنیم، قدم؟ می‌رویم طرف خانه! می‌رویم خانه ما!

در خانه بلخی، عباسجان را یکراست به درون شترخان بردند و بر لب آخر در نشانیدند. عباسجان آنچه را که در راه جسته — گریخته گفته بود، یک بار دیگر بازگفت. هم آنچه در بالاخانه بندار شنیده بود، هم آنچه را که در بالاخانه تلفنچی شنیده بود، تا آنچه در یاد نگاه داشته بود کلام به کلام باز گفت: تیجه اینکه چنین قصدى در کار هست؛ اما اینکه آیا هم امروز و امشب چنین قراری داشته باشند یا نه، عباسجان خبری از آن نداشت.

— همین!

عباسجان ته سیگارش را زیر پا خاموش کرد، از لب آخر برخاست و گفت:

— من می‌دانم که شماها قسم من را باور نمی‌کنید؛ اما یه همان پیغمبر خدا قسم می‌خورم که غیر از این حرفها من چیز دیگری نشنیدم. می‌خواهید... این هم پولتانان بلخی مشت عباسجان را که اسکناس مچاله شده را پیش آورده بود، پس زد و با او

از در شترخان بیرون آمد، تا کوچه همراهی اش کرد و پیش از آنکه عباسجان جدا شود، گفت:

— نرخش که برایت معلوم شد؟ زیادش هم می‌کنم. دیگر مستظر نباش که من بیایم  
دبالت واجویست اهر وقت خودت چیز دندان‌گیری داشتی بیاور این طرفها!

— حتم، حتم بدان که دریغ نمی‌کنم، پهلوان؛ حتم داشته باش!  
عباسجان این را گفت و سوی خانه‌شان برآه افتاد. بلخی برگشت و به درون  
شترخان رفت، لب آخور نشست و گفت:

— موسی؛ موسی را باید یک جوری بینیم!  
خاکی گفت:

— چه کاری از موسی ساخته است؟ بلوج را باید خبردار کنیم!  
— بلوج؟!

خاکی گفت:

— چاره‌ای نیست، ما بدجهوری خودمان را جدا انداخته‌ایم؛ بدگردیم که نرفتیم  
قاطی عروسی بشویم. آدم داخل دعوا باشد بهتر است که بیرون دعوا باشد. حالا با  
این و آن باید مثل دزدها حرف بزنیم!

بلخی گفت:

— نمی‌توانیم قاطی بشویم؛ نتوانستیم! چطود می‌توانستیم برویم در همان  
خانه‌ای سفره عروسی بنشیتیم که روزی مثال همین دیروز آنچا شلاق

خوردیم؟! نتوانستیم دیگر؛ مشکل بود، مشکل است، مشکل!  
خاکی گفت:

— من هم نمی‌گویم که ساده است. خیلی مشکل است، خیلی زیاد. اما... هر  
جوری بود نباید خودمان را جدا می‌انداختیم.

بلخی گفت:

— هنوز هم دیر نشده؛ هنوز هم دیر نشده، حالا دیگر می‌اززد که آدم  
خودش را هم بشکند اگر لازم شد! برات سالار دست روی صورت کشید و گفت:  
— من می‌روم عروسی. هر چه نباشم، پسر سالار رزاقم. دیر از صحراء برگشته‌ام و  
بعدش هم خوابم بوده، حالا هم دارم می‌روم به عروسی. یکراست می‌روم مطبخ، کنار

دست پدرم، کی می‌تواند حرفی در این کار من داشته باشد؟ ها؟ مگر یکی دو تا آدم بی‌مزه چهار تا لفڑ بارم کنند، که بگذار لفڑ بارم کنند؛ ها؟ همچای برات سالار، خاکی و بلخی هم برخاستند. از شترخان به حیاط رفتند و آنجا، پیش از آنکه برات جدا بشود، خاکی گفت:

— بلوج؛ اول باید به بلوج ندا برسانی. ما هم به دنبال می‌آییم همان طرفها. برات سالار قدم به کوچه گذاشت و بلخی در شترخان را بست و به کنچ پیشگاهی در اطاق رفت تا یک جام آب بخورد. خاکی نیز رفت تا گلویی تازه کنند، هم اینکه لحظاتی از وقت را بگذراند. آب نوشیدند و برخاستند و به کوچه قدم گذاشتند.

کوچه خلوت بود. تک و توک مردم این سوی و آنسوی پراکنده بودند. نزدیکان عروسی همچنان درون خانه بندار و میدلتلفنچی سرگرم بودند و مهمانان قلعه‌چمن از رعیت و خرکار و آفتاب‌نشین — به خانه‌های خود بازگشته و رفته بودند تا بار دیگر، شب به پیشواز عروس، بیرون بیایند. عباسجان هم در کوچه نبود. صدای دهلي‌ها هم خرابیده بود و آخرین کس، زاغ‌عبدل بود که از خانه بندار بیرون می‌آمد و دهلي‌ها — مرحا و کلوخ — را در پی خود به سوی خانه خود، خانه ستما برآه انداخته بود و — لابد — می‌برد تا برای پیشواز عروس، گرم و مهیا شان کند.

محمد رضا گل خانم بین دیوار خانه تلفنچی و مقابل دیوار تختیام بندار ایستاده بود. بیگ محمد روی یام بالاخانه دیده می‌شد و تفنگچی‌های گل محمد، همان چند تن که همراه به قلعه‌چمن آمده بودند، اینجا و آنجا روی بلندی یام‌ها به قراول ایستاده بودند. قربان بلوج روی تختیام بالاخانه بندار و کناره هرمه قدم می‌زد و هزارگاه به کوچه و بام‌های پیرامون نظر می‌کرد و در همه حال گوش به گفت و سخنهاي درون بالاخانه داشت.

گورز و خاکی در کوچه به راه ادامه دادند، از در خانه بندار گذشتند و در گزره محمد رضا گل خانم خداقوت دادند.

— خوش آمدی پهلوان؛ کم دیده می‌شوي؟!

— هر کی به جای خود دیده می‌شود، محمد رضا خان! عروسی بندارها جای ما نیست!

— غرض؟!

بلوچ کنچکار گفتگوی بلخی و پسر گل خاتم لب تختبام قدم سست کرد. خاکی به  
بلوچ نگریست و بلخی چنان که بلوچ بشنود، گفت:  
از ما به سردار سلام برسان؛ هم اینکه از ما به او بگو ما سردار را سالم و  
سراپرداز می خواهیم؛ چشم دشمناش کورا!  
قریان بلوچ با لبخندی پخته برای محمد رضا گل خاتم سر تکان داد و خود به  
قدم زدن درآمد. محمد رضا گل خاتم به جواب بلخی گفت:  
قلعه چمن دست خودمانست، پهلوان؛ دور تا دورش؛ کی بس گدار به آب  
می زند؟

بلخی درگذر، گفت:

از ما گفتن؛ ما زبان دوستیم. چشم دشمناش کور؛ ما سلام داریم برای سردار!  
خاکی و بلخی سوی فرادست قدم کشیدند و بیگ محمد از بام به قربان نگریست  
و واپرس کرد که دو مرد از کجا و چکاره بودند و چه می گفتند. بلوچ آنچه دریافته بود  
و می دانست برای بیگ محمد گفت. بیگ محمد، هم بدان گریش خودی که بلوچ با او  
سخن گفته بود، شادمانی و شوق خود آشکار کرد و گفت:  
پس چنان هم یکه نیست برار من!

اکنون برات سالار از درون خانه بندار به تختبام آمده بود و کنار بلوچ به  
بیگ محمد می نگریست. بیگ محمد دستهایش را به شوق بر هم مالید و دوربین اش  
را از پر کمر بیرون کشید و به چشم برد. بلوچ به برات سالار واگشت و سلام و علیک  
کرد. برات سالار و انسود که به دیدار گل محمد پا به تختبام گذارده است. راستی هم که  
انبوهی جمعیت، بیشتر جوان و نوسال، دم درگاه بالاخانه را به دیدار گل محمد سردار  
انباشته بودند و بلوچ باید تختبام را خلوت می کرد. از این رو دستهایش را از هم گشود  
و جمعیت را به طرف پله ها پس راند:

خلوت کنید؛ خلوت کنید! یا اللہ، یا اللہ! پایین... پایین!

بی کاره ها را قربان بلوچ از تختبام پایین فرستاد و خود به نزدیک بر اعلی سالار  
باگشت. اکنون افزون بر بلوچ و برات سالار، اصلاح بندار و یک تفکرچی روی  
تختبام بودند. تفکرچی نزدیک پله ها و کنار دیوارک مشرف به آغل ایستاده بود و  
اصلاح بندار در رخت دامادی و با دستهای خفتاب بسته، بر کنار هرۀ مشرف به حیاط،

قدم می‌زد. داماد به ظاهر آرام می‌نمود، اما با اندکی دقیق می‌شد دریافت که اندرونی مفطرب و نگران دارد.

برانعلی سالار رزاق لب پله‌هایی که به بام بالاخانه می‌پیوست نشسته بود و نگاه به اصلاح بندار داشت. اصلاح مسیر خود را تا لب دیوارک مشرف به کوچه پیمود و بی‌آنکه سر بلند کند، واگرد کرد و به قدم زدن خود ادامه داد. برات سالار نگاه از اصلاح برگرفت، به بلوچ نگریست و سربه پرسش تکان داد. بلوچ، خود به نشانه ندانم، شانه بالا انداخت. برات سالار به اشارت سر، بلوچ را به نزدیکتر خواند و بلوچ پیش تر شد و شانه به دیوار و نیمrix به برانعلی ایستاد و چنین وانمود که هوش و حواس به درون بالاخانه دارد. برات سالار به گوییه پرسید:

— خبری هست امروز؟

هم بدان خفن، بلوچ و اپرس کرد:

— چه قبیل خبری؟!

— برای سردار، برای گل محمد پاپوشی - چیزی دوخته‌اند؟

— چطور؛ چیزی شنیده‌ای؟

— نه یکرویه، اما جته - گریخته چیزهایی شنیده‌ام.

— از زبان کسی شنیده‌ای؟

— از زبان عباسجان؛ او چیزهایی می‌گفت.

— پس مراقب باشید!

اصلاح بار دیگر به صدر اس بلوچ و برات رسیده بود. دو مرد خاموشی گرفتند و اصلاح مایل به کوچه، کتار هره ایستاد. برات سالار پنجه در پنجه فرو برد و سرش را به زیر انداخت و با تخت گیوه‌اش روی خاک تختیام ضرب گرفت؛ و بلوچ از کنار درگاه بالاخانه، به درون سرک کشید.

قریان بلوچ، خود کمتر از برات سالار نگران نبود. او به سیاق سابقه و آزموده‌های خود، در هر لحظه دلوپس رخداد حادثه بود. حادثه‌ای که خود نمی‌دانست چگونه خواهد توانست روی بددهد. نمی‌دانست حادثه چه شکل و شیوه‌ای خواهد داشت، اما می‌دانست که حادثه بی‌شمار شکل و شیوه تواند داشت. شکل و شیوه‌های گوناگون و ممکن؛ از آن دست که پیش از رخداد هیچ شمایی از آن در ذهن آدمی

نیست.

بلوچ در همان نگاه نخستین به درون بالاخانه دریافته بود که سرگرد فربخش بالای اطاق، درست زیر دریچه نشسته است؛ و آلاجاقی بر کنار راست او در کنج بالایی اطاق، بقیند را زیر بغل گرفته و یکزانو، روی با گل محمد نشسته بود. گل محمد بر چپ فربخش، می‌آنکه پشتی یا بقیندی به زیر بغل گرفته باشد، قرینه آلاجاقی نشسته بود. گل محمد چارزانو در سکنج نشسته و برونوش رازوی زانوها نگاه داشته بود، پایین دست گل محمد، با اندکی فاصله، خان عموم نشسته بود و اگر چه گوش با گفتگوها داشت، اما نگاهش بیشتر به در بود و بپروندا می‌پایید؛ چنان که در کمترین زمان ممکن می‌توانست اشاره قربان بلوچ را دریابد. باقلی بندار در فرودست اطاق و میان مهمنان دست دوم خود دورزانو نشسته بود؛ پشت به در داشت و شانه‌های پرآمده، پشت گوشها و رگهای کشیده گردنش پیدا بود. در بالادست پایین تر از آلاجاقی، تلغی آبادی ارباب نشته بود و خاموش به پشتی رویدترمه تکیه زده و با انگشت‌های فربه و قطره‌ش بازی می‌کرد.

بلوچ می‌توانست بیخ دیوار درگاه بنشیند و گوش به گفتگوها بدارد؛ اما قرار در خود نمی‌گرفت. پس همچنان چشیده به دیوار مانده بود و خود را مقید می‌شمرد به اینکه هر صدایی را به گوش وابگیرد و هر حرکتی را در نگاه داشته باشد. سخن میان مهمنان بندار ادامه یافت و آلاجاقی، پسله گفتگوها، پرسید:

— خوب... حالا بگو بدانم اسیرت کجاست؟!

گل محمد هم بدان مایه از کنایه و تلغی پاسخ داد:

— زنده‌ست هنوز!

آلاجاقی پرسا گفت:

— سگمان کرده بودیم قصد داری بیاری و تحويلش بدھی؟

گل محمد گفت:

— شاید همچو قصدی هم داشتم!

آلاجاقی ارباب، آشنای خوی گل محمد، بهتر آن دید تا مرد بیابان را به تیزی سخن خود برینگیزد. چرا که این بار گل محمد را دیگر یافته بود و بیم آن داشت که گل محمد حرمت او را در کلام پاس ندارد و لاجرم آن حجاب کاذب که آلاجاقی ارباب

میان خود و دیگران آویخته داشت با دشنه صریح سخن سردار درانیده بشود. پس به جای گفت، خاموشی گزید و چنان که می‌نمود گفتگو را به سرگرد فربخش و امن گذارد، رخ از گل محمد به فربخش برگردانید.

سرگرد فربخش ته سیگارش را خاموش کرد و با لبخندی ملايم، پرسا در گل محمد نگریست. گل محمد، انگار پاسخ به پرسش خاموش فربخش، گفت:

- نجف سرگردی دو نفر آدم را کشته؛ دو نفر از رعیتهاي خودش را با کاهدوه کشته! کدام آدم با انصافی همچو کاري می‌کند؟ هیچ گناهی نداشت‌اند آن دو تا مرد بخت و ریگشته؛ هیچ گناهی. فقط برای این کشته شده‌اند تا قتلشان به پای ما، به پای گل محمدها وابند شودا حالا... جناب فربخش خودت بگو؛ شما جای من بودی چه می‌کردم؟!

به جای فربخش، آلاجاقی گفت:

- آزادش می‌کردم!

- کسی را آزاد می‌کردم، ارباب!

- نجف ارباب را!

- تکلیف خون آن دو تا رعیت چی می‌شود؟

- بعداً... بعداً روشن می‌شد که چی می‌شود. از کجا معلوم که تقصیر از خود رعیتها نبوده؟! همین قدر که یک چکه نفت از نفتدان فانوس بربیزد روی کاه خشک و آتش بگیرد؛ انبار کاه پر از دود می‌شود. کاه خشک و تراست دیگرا

- اینکه حاجی سلطان‌خرد ور بام شده و خون را به نام ما در گوش اهالی خوانده چی؟ خون آن دو تا رعیت را به پای ما بسته‌اند همین حالا

- اینکه مشکلی نیست، گل محمد خان! تو مگر خون نکرده یا خون ندیده‌ای که این جور خودت را از ته پراهن در می‌کنی؟ حرفیست که زده شده و حالا هم پس گرفته می‌شود؛ کاری دارد؟! حاجی وا صدا بزن بباید اینجا، بندا!

به خواست آلاجاقی و در سکوت گل محمد، بندا برخاست و از در بیرون رفت و لب تختمام، مقابله بالاخانه تلفنچی ایستاد و حاجی سلطان‌خرد را فراخواند. حاجی خرسفی از دهانه در بالاخانه تلفنچی بیرون آمد، متذلتش را روی سر جایه‌جا کرد و گیوه‌هایش را به پا زد. بندا پیغام آلاجاقی را به حاجی سلطان‌خرد رسانید و خود به

درون بالاخانه بازگشت و گفت:

— آمد، دارد می آید، ارباب!

آلجاجقی، بی التفات به گزارش غیرلازم بندار، ادامه داد:

..... روی این اساس، جناب گل محمدخان؛ روی این اساس و حساب ما همه مان باید چرخ روزگار را بگردانیم. تو یا مردهای تفنگ به دوشت، سرگرد فربخش با مأمورهایش و ماهما با رعیتها بیمان. همه ما باید در این ولايت با همدبگر زندگانی کنیم. پس باید زبان همدیگر حالیمان بشود. ما نباید بگذاریم غریبه‌ها داخلمان سرمه بدوانند و آتش بسوزانند. خلاف می گوییم، آقای تlux آبادی؟!

— خیر... خیر.

آلجاجقی پسله حرفش گفت:

— روی همین عقیده است که من دلم می خواهد میان ما علتنه و علاقه برقرار باشد. روی همین اساس است که من حاجی سلطانخرد را وادارش می کنم...

حاجی سلطانخرد قدم به درگاه بالاخانه گذاشت، سلام گفت و از کنار شانه بندار گذشت و پایین دست تlux آبادی ارباب به دو زانو نشست، دست هایش را لای زانوها مشت کرد و سر فرو انداخت؛ آلجاجقی ارباب حرفش را از سر گرفته:

— روی همین عقیده و اساس است که من حاجی سلطانخرد را وادارش می کنم دست دخترش را بگذارد میان دست برادر تو، بیگ محمد!... خیر و صلاح همه را من در این کار می بینم.

آلجاجقی لحظه‌ای به میکوت در جمع نگریست و سپس پرسید:

— خودت چه می گویی، حاجی؟

حاجی سلطانخرد تا لب به سخن باز کنند، لحظه‌ای به نکول، درنگ کرد. اما آلجاجقی مهلت بیان نظر به او نداد و گفت:

— خوب دیگر، تمام. بس است! قولش را همینجا به خان عموم بدء، قول بدء، همینجا. در حضور آقای تlux آبادی و جناب فربخش قولش را بدء! من همین حال قول تو را می خواهم بگیرم؛ يالله!

حاجی سلطانخرد بینی کج خود را و به آلجاجقی ارباب گرفت، دمی هم بدان حال ماند و سپس سر و گردش را روی شانه کج کرد و گفت:

- صلاح، صلاح بزرگان است. اگر جناب عالی صلاح این جور می‌دانید، من حرفی ندارم. صاحب اختیار شما هستید آلاجاقی ارباب دستهایش را تکان داد و گفت:

- ان شاء الله به عرومنی بیگ محمد و لیلی در خرسقا بندر، بگو پیامدها را پر کنند؛ گل محمدخان و خان عموم خسته‌اند. پس کجا هستند این مطرب‌ها؟!

بندر برشاست و چاپک‌ماز در بیرون رفت و دمی دیگر لوطنی رخک با دسته‌اش از چایخانه بیرون آمدند تا با ساز و سلام قدم به مجلس بگذارند. بندر مجتمعه و ظروف را به دست اصلاح داد تا به درون بیرد و شبشه‌ای رامیان دستهای جیران گذاشت تا به ساقی گری پکرداشد و ایشان را به درون فرمتاد و خود کنار بلوج گام سست کرد و شادمانه گفت:

- بیگ محمدخان را بگو داماد شدی، دامادی مبارک باشد!

بندر قدم به درون گذاشت، اما در دم روی به قربان بلوج برگردانید و گفت:

- بیگ محمد را بگو که ماشین راهی کرده‌ایم دنبال عروس؛ یک وقت تیر نیندازدا بلوج از کنار در قدم واپس نهاد و آنچه را بندر گفته بود برای بیگ محمد بازگو کرد. بیگ محمد به ناباوری شانه بالا انداخت، لبخند زد و با گوشیش خودی گفت:

- چه فی المجلس؟!

بلوج دیگر سخن نگفت. بس ناگهان به یاد آورد که می‌تواند بدین بهانه بالای بام برود و به سوی پله‌ها برآه افتاد. اصلاح بندر که همچنان دلواپس می‌نمود، درون رختهای شق و رقاش به دور خود چرخید و بلوج را روی نخستین پله وابداشت و گفت:

- می‌روی بالا، چشمی بینداز بین به راه کلاتنه کسی دیده می‌شود؛ این قدرها دور نیست که!

بلوج پذیرفت و به بام پیچید و کنار بیگ محمد، به نظارة راه کلاتنه کالخونی دست را بالای ابروها گرفت.

- ها... چه حال؟

به جواب بیگ محمد، آنچه را که درون بالاخانه گذشته بود بلوج بازگو کرد.

بیگ محمد باز پرسید:

- آن دو نفر که با پسر گل خانم حرف می‌زند چی می‌گفتند؟

بلوچ گفت:

- بدگمان‌اند؟ خودی هستند.

- به کی بدگمان‌اند؟

- به اربابها!

- بگو به آلاجاقی دیگر، ها؟

- همچین پندار.

- تو چی گمان می‌زنی؟

بلوچ گفت:

- با سردار گفتگو کردام از این بابت؛ به قلعه میدان. سنج و شیشه در یک توبه محال است!

بیگ محمد پرسنید:

- برای همین امروز تله گذاشته‌اند؟

- نه برای امروز؛ امروز فقط نجف ارباب را می‌خواهند. بیش از این با تو نمام بهتر است. باز هم پرس و جو من کنم

- برو!

قریان از پله‌ها فرود آمد و سینه به سینه اصلاح ایستاد. اصلاح پرمید:

- چیزی پیدا بود؟

- من که ندیدم. کی‌ها رفته‌اند پیشواز عروس؟

- سید تلفنجی، مادرم، جلیل ارباب و شیدا. کدخداد حسن هم به گمانم رفته همراهشان.

بلوچ گفت:

- لابد می‌خواهند طوری بیایند که شب اینجا باشند. با دو تا ماشین رفته‌اند؟

- گمان کنم.

اصلان بیش از این به گفتگو تعاند، چرخید و باز در خیال خود براه شد. بلوچ نظر به درون بالاخانه انداخت. مطروب‌ها در رقص بودند. چرخ و تاب دامن جیران، چون قوس و قزح از نظر بلوچ گذشت. بلوچ روی برگرداند و بندار بیرون آمد و بلوچ را گفت:

— میرخان را صدا بزن؛ پاک از یاد برده بودمش. لاید او هم برای خود خوابش برداها برو بیدارش کن و بیارشا

بلوچ از پله‌های تختیام پایین رفت، حیاط را گذر کرد و قدم به کوچه گذاشت و پیش از آنکه از جوی به آنسوی بجهد، نگاهش به نادعلی چارگوشلی افتاد که از فرودست پیش می‌آمد. نادعلی عنان اسب را به شانه افکنده بود و هتره هتره می‌خورد. نادعلی و اسب، هر دو خواب و خسته می‌نمودند. بلوچ از جوی گذشت و دمی دیگر، از لب باریکه تختیام خانه تلفچی به اصلاح بندار ندا داد که عمه‌زاده‌اش در آمدن است. اصلاح به لب تختیام آمد و به درون کوچه نگریست و سر به نارضایی جنبانید.

نادعلی گنج و گرفته، بستی از یک ریاعی را به تکرار با خود گویی می‌کرد و به خانه بندار نزدیک می‌شد. به خانه نزدیک شد، ایستاد و دست بر دیوار گرفت و کله‌اش را تکان داد؛ چنان که گویی سر آن دارد تا معنایی سمع را از ذهن و کاسه کله‌اش بtarاند. قربان بلوچ، میرخان و یکی دو مهمان دیگر از در خانه تلفچی بیرون آمدند، از کنار نادعلی گذشتند و به درون حیاط بندار رفتند. بلوچ میان کوچه، کنار بائوی در ایستاد و منتظر شد تا نادعلی به حیاط درون شود، اما نادعلی همچنان در خود و با خود ایستاده بود و کلامی گنج را، چیزی که به آوانی یکنواخت می‌مانست، گویی می‌کرد و در هر مکث به کندی سر می‌جنباشد.

اصلاح بندار، بالا سر نادعلی و بلوچ، شق و رق لب تختیام ایستاده بود و در حالی که گهگاه سرشانه بالا می‌انداخت، در نادعلی می‌نگریست. نادعلی لحظاتی کند را سر فرو فکنده و چانه بر جناق سینه ماند و سپس روی برآورد و در چشمهای بلوچ خیره ماند، او را خوب نگریست و گفت:

— روزی می‌رسید که... تو هم دیگر در اینجا، در این نقطه ایستاده نباشی، بلوچ! نه تو، نه من و نه همین دم؛ همین آن! ذکرم این است، این. ملتافت هستی چه می‌خواهم بگوییم؟! یعنی که... منظورم این است که من و تو اینجا ایستاده‌ایم و داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم؛ اما فقط تا داریم همدیگر را نگاه می‌کنیم، همدیگر را نگاه می‌کنیم! آه... خدایا یک زبانی به من بده تا بتوانم فکرم را، آنچه را که فکر می‌کنم به زیان بیاورم. به غروب چقدر مانده، بلوچ؟

— درست نمی‌دانم، ارباب؛ هوا از صبح همین جور ابری است.

— آفتاب که نباید غروب کرده باشد؟

— نه گمانم!

— پس این... این اسب من را بپوش به آغل و — تو را به هر آینینی که می‌پرسنی قسم — یک بیده‌ای برویز به آخورش. آخر... آخر این حیوان چه تقصیری دارد که مرکب من شده! بیا، بیا برادرجان... بیا، تو آدم با انصافی هستی؛ من این حیوان بی زبان را به تو می‌سپارم، بیا افسارش را بستان، برادرجان!

بلوچ پیش رفت و نادعلی عنان به او سپرد، بلوچ اسب پید نادعلی را به درون حیاط کشانید و نادعلی چو خایش را از تن بدر آورد و روی شانه‌ها انداخت، آستینها را بالازد و هم بدان گیجی و منگی لب جوی نشست و دست در آب برد. اصلاح از بالای تختام همچنان عمه‌زاده‌اش را می‌نگریست و به تلغی پوزخند می‌زد. نادعلی ناگهان گوین برآشت، مشت در آب کوبید و خشم بر خود گرفته، گفت:

— گیج و باطل شده‌ام! بدتر از آن، عقلم را گم کردم. چطور می‌توانم وضو بگیرم؟! تیمم؛ باید تیمم کنم. خدا به من عقل و به دزدهای مردارخوار مال و مکنت بدهد! رستگاری... رستگاری...

روی زانوهایش راست شد و سرش را به چپ، پنداری مایل به گوش سالمش، کج نگاه داشت. دمی بدان حال ماند و سپس دستهای به آب آغشته‌اش را زیر بغلها فرو برد و ناچیره بر لرزه زانون، تن به درون حیاط پله داد و روی در باباگلاب — نخستین کسی که توانست ببیند — گفت:

— دزدها!... دزدهای مردارخوار!... امروز چند تا دزد آبرومند به عروسی تشریف آورده‌اند؟!

باباگلاب مهلت دعا نیافت و ندانست نیز چه باید کرد. اصلاح روى از کوچه به درون حیاط گردانیده بود و نادعلی راهمه جا بانگاه دنبال می‌کرد. بایقلى بندار، خبر از حضور نادعلی یافته، از دهانه دلان به حیاط شتافت و بازوی خواهرزاده‌اش را گرفت و به سوی در اطاقک نورجهان کشانید. دم در اطاقک نورجهان، نگاه بندار انگار برای نخستین بار به سر و روی نادعلی افتاد و خواهرزاده خود را با دستالی که بدان قراره بر سر و گوش و زیر چانه بسته بود، دید. نادعلی نیز بی سخن، خیره به دایی خود

مانده بود و سرد و تلخ در او می‌نگریست. دیدار سفره‌دار و مهمان، خالو و خواهرزاده، بی‌سلام و سخن انجام گرفته بود و بندار بیهوده امید سخنی از سوی نادعلی حاج حسین داشت. پس در حالی که جوان را به درون اطاق نورجهان می‌برد، پرسید:

— این چه جور شکل و شما ایلیست که برای خودت درست کردی؟!  
نادعلی به طعنه پاسخ داد:

— عروسی است دایی‌جان؛ مگر عروسی نیست؟! خوب... من هم جزو مسخره‌های «شوبازی» هستم؛ چیزی مثل یکی از مطرب‌های لوطنی رخک! بندار یک لت در اطاق را پیش کرد و فروخورد؛ دندان کروچانید و گفت:

— کی می‌خواهی تو آدم بشوی، نادعلی؟!

نادعلی روی صندوق نان برنشسته شد و هم بدان مایه از تلغی و طعن، گفت:  
— من آدم بودم، دایی‌جان؛ اما پسر ارباب تو — به گجان اینکه من بزه هست — گوش را بوبید! حالا شده‌ام تشنان دار. میان یک گله هزار تایی هم این بزه یک گوش بوبیده را می‌توان به جا آورد. چوپان و ارباب من؛ دیگر می‌تواند خاطر جمع باشد که گم نمی‌کند. خاطر جمع که در سلاح خانه هم از چشمتش گم نمی‌شوم!  
— گوش تو را بوبید؟! چه می‌گویی؟!... پسر ارباب من گوش تو را بوبید؟ آقا جلیل ارباب؟ ها؟!

— ها بله، دایی‌جان! گوش من را بوبید، همین دیروز، آقا جلیل ارباب! همین دیروز خدا، به قهوه خانه ملک‌منصور، جلو چشم همه! جلو چشم مطرب‌هایی که او داشت برای دامادی پسر دایی من می‌آورد، گوش من را بوبید!... راست می‌گوییم، به خدا راست می‌گوییم! یاور کن که دروغ نمی‌گوییم، دایی؛ قسم به خدا! بیا... این کهنه را باز می‌کنم تا تو بیشی و باورت بشود. این... ها، بازش می‌کنم، این جور... آ... آ... حالا خوب نگاه کن، بین که من دروغ نمی‌گوییم!... نمی‌دانم، نمی‌دانم آقا جلیل ارباب چرا همچو کاری کرد؟ نمی‌دانم... تو می‌دانی؟ ها؟... خوب؛ واز کن چشمها یات را. چشمها یات واز کن و روی گوش من را بینند. همین کهنه را رویش بینند؛ می‌توانی؟ خون‌نها یاش باید خشک شده باشند دیگر، نه؟ بیند، بیند... خون خشک شده، به دست وانمی‌گیرد!... دل آدم ریش ریش می‌شود؛ هه!

بندار دستمال را روی زخم گوش خواهرزاده‌اش باز بست، او را از روی صندوق نان برخیزاند و روی نهالیچه نورجهان نشانید و گفت:

— بروم... بروم بگویم برایت یک لقمه نان و گوشت بیاورند!  
— سجه من یک سجاده بد!

بندار در میانگاه چارچوب تنگ در، واداشته شد. نادعلی پرسید:  
— آفتاب که باید غروب کرده باشد؟ ها؟

بندار اشاره به طاقچه بالاسر نادعلی، گفت:  
— نه گمانم؛ جانماز نورجهان همان جاست، لب طاقچه.

نادعلی سرو شانه برگردانید، دست برد و سجاده را برداشت و باز دیگر بندار را با پرسش خود، از رفتن بازداشت:

— پس زن دایی کجاست؟ او همیشه خدا در این کنج دنیا نشسته بود!  
— رفته عروس بیاوردا

بندار به پرسن و چوی بیشتر نماند و گمان اینکه نادعلی به نماز مشغول خواهد شد، از در بیرون زد و بی درنگ به آغل پیچید و خود را به قدری — که سر به کار قطعه قطعه کردن بخته قربانی داشت — رسانید و گفت:

— لنگهات پیدا شده؛ ورخیز برو جمع و جورش کن!  
— لنگهام دیگر کیت؟!

— نادعلی!

— نادعلی؟!

— هابله! ورخیز و این کار را بسپر به موسی و یکی دیگر؛ سالار رزاق یا زاغ عبدالور خیزا!

قدیر ب Roxاست و موسی را گفت تا آب بر دستهایش بروزد. بندار خود ایریق را برداشت، موسی را به کار گوشت و استخوان بخته واداشت، و در حالی که آب بر دستهای قدیر می‌ریخت، بیخ گوش او گفت:

— دورش کن، یک جوری از اینجا دروش کن. از این خانه بیرون؛ بیرون؛ خانه خودتان، یا بیرون به خانه خاله صنمای. یک شیشه مشروب و یک بادیه گوشت وردار و نادعلی را با خودت بیرون. یک بهانه‌ای بتراش؛ خودت که راهش ڈا بلدی.

اینجا اگر باشد شر به پامی کند؛ الانش هم مست و گیج است. بیز باز هم بهش بخوران تا بلکه بیفتند و بخوابد!

بندار ابریق خالی را کناری گذاشت و همراه قدیر به طرف حیاط راه افتاد و گفت:  
— گویا یا جلیل ارباب دم قهره خانه ملک منصور حرفش شده بوده؟ گویا  
دست به یقه شده بوده‌اند و جلیل ارباب هم دست به چاقو برده و یک تکه از گوشش را  
بریده!  
— ها؟!

قدیر کنار دیوار در بہت ایستاده شد؛ بندار او را از شکستگی دیوار گذرا نید و با خود غریبد:

— ببین چه حال و روزی باید داشته باشم من! بعد از یک عمر دارم برای پسرم عروسی می‌گیرم یعنی! همه کارهای دنیا به هم ریخته‌اند، همه چیز درهم و برهم شده. بندار و قدیر دم در اتفاق نورجهان ایستادند. قدیر دست بر بائوی درگرفت و سر به دون برد، لحظه‌ای به ناداعلی که دعای دست را می‌خواند نگریست و میس سر بیرون آورد، با تردید و بہت در بندار خیره شد و گفت:  
— قبله.. قبله را گم کرده، انگار؛ نه!  
بندار، خفت و بی‌تاب، گفت:

— خدا همه جا هست؛ بگذارش به حال خودش! نمازش که تمام شد و ردار بپرس؛  
هو جوری شده و ردار بپرس و از معركه دورش کن، امیدم به توست، قدیر، غیر از این باشد شر به پامی شود. حال و دمی آفاجیل ارباب از کلانه برمی‌گردد. آنها شیرک هم شده‌اند؛ اگر اینجا هم دندان به یکدیگر بنده کنند همه زحمت و حرمت من حرام می‌شود، من دیگر نمی‌دانم. باقی کارها با خودت؛ من می‌روم پیش مهمانهایم، باقیش با خودت!

آل‌جاجقی ارباب از بالاخانه بیرون آمده و لب تختیام ایستاده بود. قربان بلوچ بار دیگر سر جای خود، کنار در بالاخانه قرار گرفته و آل‌جاجقی ارباب را می‌پاید. برات سالار نبود و اصلاح بندار، روی نخستین پله بالاخانه، نشته و کز کرده بود. بندار روی تختیام قدم گذاشت، به آل‌جاجقی نزدیک شد و خاموش ایستاد. جسارت سخن نداشت؛ نمی‌توانست هم از برابر اربابش بی‌التفات بگذرد. پس به تاچار باید

می ایستاد تا آلاجاقی سرانجام چه اراده کند:  
 - برو دعوتش کن بیرون؛ اگر زبان - دهانش را داری!... این بلوج میاه سوخته را  
 هم راهی اش کن برود پایین!  
 پی فرمان آلاجاقی، بندار به سوی در بالاخانه رفت و پیش از آنکه قدم به درون  
 درگاهی بگذرد، با بلوج گفت:

- برو کمک سالار رزاق بین با گوشتها چه می کندا بی کار ایستاده ای که چی؟  
 قربان بلوج بی فرمان رفت و بندار به درون بالاخانه قدم گذاشت.  
 - چرا مشوشی، پر؟  
 به صدای آلاجاقی ارباب، اصلاح بندار به خود آمد و از روی پله برخاست، راست  
 ایستاد و گفت:

- پله، ارباب؟ نه خیر، ارباب!  
 آلاجاقی گفت:  
 - چرا مشوشی! همه دامادها شب اول همین جورند، اما بعدش می فهمند که  
 کارشان فتح نادری نبوده! یک پشت ناخن پرده، نخ قاتمه که نیست! اطمینان به  
 خودت داشته باش!

پیش ایش، خان عموم بیرون آمد و دست بر مائمه برنوش نگاه به پیرامون گردانید؛  
 سپس چیزی به گویش خودی گفت و گل محمد از در بیرون آمد و زیر طاق درگاه  
 بالاخانه ماند. آلاجاقی به او نزدیک شد و در حالی که برآش می انداخت، گفت:  
 - خواستم با همدمیگر قدم بزنیم، هوای طاق خفه است و من هم سینه تنگا دارم!  
 گل محمد به جواب گفت:

- بد نیست؛ زانوهای من هم عادت به نشتن ندارند.  
 همدوش برآ افتادند. آلاجاقی به خان عموم که نزدیک در اطاقک چایخانه جاگیر  
 شده بود، روی گردانید و گفت:

- تو هم گوش بینداز و بشنو، خان عمرا! جلو غریبه نخواستم بعضی حرفها را  
 بزنم. آنچه می خواهم بگویم حرفهایی سنت که بالاخره یک روزی باید گفته می شدند.  
 پس چه بهتر که امروز این حرفها زده بشوند!  
 - گوش با شما دارم، آقا!

آلاجاقی ارباب دکمه جلیقه‌اش را باز کرد، ساعتش را از جیب جلیقه بیرون آورد، در آن نگریست و گفت:

— حقیقت این است که اسم گل محمد سردار و آلاجاقی ارباب به هم گره خورده‌اند و آوازه‌شان هم ولایت را پر کرده؛ حتی از حدود این ولایت هم گذشته، حالا اگر من حرفی می‌خواهم بزنم، در واقع برای این است که در نفع و ضرر این کار دخیل هستم تو هم دخیل هستی، ملتقت مقصود من که هستی؟

— ها بله!

در واگشت، آلاجاقی ساعتش را سر جایش جای داد و گفت:

— هر آدمی که نفس می‌کشد، دشمن هم دارد. چه رسید که این آدم گل محمد سردار یا آلاجاقی ارباب باشد.

— ها بله!

آلاجاقی گفت:

— برای من دارند پاپوش می‌دوزنند. هم بابت رفاقت با گل محمد سردار که تو باشی، هم به قصد اینکه رفاقت من را با گل محمد برهم بزنند، از یک طرف می‌زنند که بین من و تو راشکراب کنند؛ از یک طرف می‌زنند که من راهم با نام تو بسوزانند. ملتقت مقصود من می‌شوی؟!

— گوش با شما دارم، ارباب!

آلاجاقی گفت:

— آن پینه‌دوزا... او هم برای تو باعث بدترامی و دردسر شده، هم از قبل تو دارد برای من مشکل درست می‌کند، نماینده‌های دولت به او بددگمان‌اند؛ از رفت و آمد هایش با تو هم باخبرند. در واقع دولتی‌ها ممکن است بتوانند روی کارهای گل محمد سردار سرپوش بگذارند؛ اما وقتی که پای ستار پنهان‌دوز در میان باشد دیگر همچو کاری محال است. ملتقت مقصود من می‌شوی که؟

— ها بله!

— همان جوری که پیش از این گفتم، من و تو، تو و امثال من در این ولایت باید بنا را بر زندگانی با هم دیگر بگذاریم. غریبه نباید میان ما راه پیدا کند. اما تو... تا حالا ملاحظه این نکته‌ها را نکرده‌ای. سهل است که این آخری‌ها بمناظره هم شده‌ای!

البته من تا امروز توانسته ام دستک کارهای تو را یک جوری در کنم و دولتی ها را قانع بکنم، اما جواب بعضی کارها را نمی شود داد، چون که بعضی کارها جواب ندارند، این آخربهای کارهای تو بروزاتی داشته که محتاجهای بوداری می دهد، شاید خودت به کارهایت بزنخورده باشی، اما دیگران می بینند؛ چشم و گوش دارند، عقل دارند و همچه بروزاتی را برای خودشان حلاجی می کنند و چیزهایی از میانش بیرون می کنند، کارهای تو در این آخربهای، همچه شبههای را پیش آورده که بعضی ها خبیالات دیگری بکنند!

گل محمد پا نگاه داشت، ایستاد و خیره در آلاجاقی ارباب نگریست، آلاجاقی زیر بازوی گل محمد را گرفت و در حالی که به سوی اطاقک چایخانه براه می افتاد، گفت:

— کارها دارند بیخ پیدا می کنند!

خان عمود پیش ایشان سر به درون چایخانه فرو برد، نظر به درون اطاقک انداخت و بار دیگر سر جای خود باز ایستاد، خشکی روی لبها را به ناخن خاراند و گوش به گفتگوی آلاجاقی و گل محمد مپرد.

— بندار... بندار!

به صدای موسی که از پله ها به تختام دویده بود، بندار— نگران هر چه و هر کمن از در بالاخانه بیرون زد و سر پله ها، موسی را وابداشت، موسی گفت:

— نادعلی ارباب پیله کرده که می ماند!

بندار بی پاسخ به موسی، به لب هرمه تختام پیش کشید، شانه خماید و به در اطاق نورجهان نگریست و به انتظار ماند. پیگ محمد از یام خبر داد که مأشین ها از راه کلاته پیش می آیند، اصلاح و سپس بندار از پله ها به بام بالاخانه پیچیدند و نگاه به راه دوختند.

— خودشانند، خودشان!  
بندار فرو دوید و قدری را فراخواند:  
— پس کجا یند این دهلى ها؟!

— به گمانم هفراه زاغ عبد رفتند خانه صنما کله هاشان را گرم کنند!  
— کله هاشان به گور بروند! عروس دارند می آورند! راهی کن ردان!

قدیر موسی را فراخواند و پیغام را به او سپرد:

— بگز باید بروید پیشواز عروس، خانه خراب ها!

موسی جلد و چابک از در بیرون دوید و بابا گلاب خود را ذبح دیوار جمع کرد و به سری مطبخ راه افتاد تا آتش امیند دوش را نو کند. لالا با یک بغل نان گرم به حیاط قدم گذاشت، یکسر به طرف اطاق نورجهان رفت و نانها را که به دستهای قدیر و امن گذاشت، گفت:

— یکی از این بی کارهای را هم بفرست نانها را بیاورد محض رضای خدا! من که دیگر شل و پل شدم! قدری گفت:

— خودت برو دلاور را ورخیزان. گمانم سر جای موسی خوابیده؛ به آغل! لالا به درون آغل پیچید. سالار رزاق که لگن گوشت را به دستها گرفته بود، از آغل قدم به حیاط گذاشت و به مطبخ رفت. قربان بلوچ، پوست و کله پاچه و دل و جگر گوسفند را در پی سالار رزاق به مطبخ برد. سالار رزاق از درون مطبخ بانگ زد:

— یکی باید این فانوس ها را نفت کند، باید! چشمهای من باید بتوانند جایی را بینند آخر! کورمال کورمال که نمی توانم شام عمل بیارم؛... آهای... دختر! لالا از آغل به حیاط آمد و به جواب سالار گفت:

— اگر دخترت را صد امی زنی، او رفت که رختهای نوش را پوشد برای پاتختی! — زن سید کجاست؟

— دارد کاسه بشقاب ها را آب می کشد؛ هر آدمی دو تا دست که بیشتر ندارد! — خود تو چی؟

— هنوز نانهایم روی هیزمها مانده‌اند؛ باید جمعشان کنم تا بزغاله ها تگه پاره شان نکرده‌اند. سفره خمیرم را جمع نکرده‌ام، لگن هایم را هم باید بشویم. زنکه شورابی که از ماندگی حال بیشتر شده.

— اقلأ نفت... نفت یدهید... بندار!

بانگ دعل برآمد. پیدا بود که مرحبا و کلوخ، پیش از آنکه خود را به دم توب و تشر بندار بدھند، هم از میان کوچه به کوب و نواخت دست برده‌اند. موسی دعلی هارا به خود واگذشت و به درون دوید. بندار او را نهیب زد که به کمک سالار رزاق برود. موسی به مطبخ دوید و بندار از دهانه دالان به حیاط شتافت و بی مخاطبی گفت:

- جمع شوید برویم پیشواز!

باباگلاب اسپند بر آتش ریخت و گفت:

- آقایان... آقایانها را تعارف کن بیایند، بندار!

بندار به دالان دوید، از پله‌ها به تختیام پیچید، یکسر به درون اطاق رفت و در آستانه در ایستاد و در حالی که دستهایش را بر هم می‌مالید، با کرنش و پوزش گفت:  
- عروس را آورده‌ند؛ بیخسبید که...

صدای ساز و دنبک قروکش کرد و اصلاح دکمه نیمتنداش را بست. او همچنان  
جیج بود و نمی‌دانست چه باید بکند. کنار دیوار ایستاده بود و پایه پا می‌کرد. بندار از در  
بالاخانه بیرون آمد، به حیاط خم شد و فریاد زد:  
- میرزا... میرزا... استاد میرزا کجاست؟

دلاور گجیج و خسته و خراب آلوده از آغانی به حیاط پاگذاشت و یکر به طرف در  
کوچه رفت. بندار هم از لب تختیام به او تهیب زد:

- بدلو میرزا را خبر کن باید، خانه‌اش خراب! هنوز چراگها را روشن نکرده‌اند!  
دلاور به کوچه رفت و زاغ عبدل به حیاط آمد. بندار بار دیگر بانگ زد:

- یکی باید چراگها را روشن کند؛ قدریا بی‌روشنی که پیشواز عروس نمی‌روند!  
قدیر، نادعلی را به خود واگذاشت و از اطاق نورجهان بیرون آمد، راه بالاخانه را  
در پیش گرفت و رفت تا چراگها را روشن کند. مهمانان روی تختیام جمع شده بودند.  
آلJacqui ارباب و گل محمد سردار هم از در اطاق چایخانه بیرون آمدند و به دیگران  
پیوستند. راه را باز کردند و آلJacqui ارباب قدم به فرود بر پله گذاشت و در پی او  
دیگران پایین رفتند. بندار هم از لب تختیام به زاغ عبدل تشریز که پیش بدد و بگوید  
که ماشین‌ها از زیر قلعه بیایند دم میدان رباط:

- دم رباط، دم میدان رباط. بگر عروس را پیاده نکنند و راهش بیندازند تا ما  
نرسیده‌ایم!

زاغ عبدل بیرون زده بود و می‌دوید. بندار از پی آخرین مهمان، پلدها را فرو  
شتافت و میان حیاط، خود را به مهمانها زسانید. باباگلاب با سینی اسپند دوش کنار  
بانوری در ایستاده بود، اما اصلاح همچنان پایه پا می‌کرد. بندار خود را به او رسانید:  
- نقل و نباتی - چیزی داری میان جیبهاست؟

اصلان بی اختیار دستهایش را درون جیبها به کاوش برد و پرسید:  
— نقل و نبات؟!

بندار بند دست داماد را گرفت و در حالی که به سوی اطاق نورجهان می کشانیدش، گفت:

— خاک بر سر تو رو خاک بر سر من! تو نباید ده تانقل و ده تاسکه بربیزی روی سر عروس؟! تو داماد هستی زبانم لال؛ هی ...

بندار خود به درون اطاقک نورجهان دوید و بی التفات به نادعلی که روی نهالچه لمیده بود، مشتی قند از کیه برداشت، بیرون آمد و قندها را درون جیب اصلان ریخت و در حالی که میرزای دلاک را به دشام گرفته بود، گفت:

— پول ... سکه... چل پنجاه تابی ده شاهی - یک قوانی ... بدو ... بدو از دخل دکان وردار خودت!

دلاور، میرزای دلاک را آورد، بندار ناگهان به طرف او خیز برداشت، اما بر خود چیزه شد، برابر او ایستاد و دندان جوانید:

— بفرما!!... داماد را تو باید روبه راه کنی، استاد میرزا! کجا خودت را گم کرده‌ای؟ گرگ که به گله می زند، سگ ریدنش می گیردا! یا اللہ ... بین چیزی کم و کثر نداشته باشد!... سکه... سکه، پول برنجی!

قدیر چراغ زنبوری سر دست از در بالاخانه بیرون آمد و تختیام را روشن کرد، از کنار مرد تفنجچی گذشت و به درون پلەها فرو شد، از دهانه دلان بیرون آمد و به کرچه دوید و نزدیک در حیاط، جلو جمعیت ایستاد و چراغ را روی سر نگاه داشت، صدای بیگ محمد، صدای ایشان بیشتر به اشاره، از یام بالاخانه برآمد و در دم تفنجچی‌ها چون گریه‌هایی به تکاپو درآمدند و چندی نکشید که فاصله در خانه بندار تا دم در رباط را بی دو سوی کوچه، روی یامها قرار گرفتند.

بابا گلاب در هیاهوی سرنا و دهل، بار دیگر اپنده برا آتش ریخت و بنای چاوشی گذشت. جمعیت اکنون کوچه را ابانته بود. به صدای صلووات و بانگ دهل، تک و توکی از خانه‌ها بیرون آمدند و به جمعیت پیوستند. ماشین‌ها دم در رباط ایستاده بودند و نور چراغها ایشان تا خم راسته کوچه را روشن می‌کرد. جمعیت به بابا گلاب راه داد تا به خواندن چاوشی جلوتر برود. بابا گلاب دست در دست دلاور

به جلو، کنار دست قدری که چراغ بر سر داشت، برده شد. سید تلفنچی از سوی ریاط رو به جمیعت آمد و با بغلی بتدار از جمیعت پیش افتاد و به سوی او رفت. میرزا دلاک اکنون داماد را در پرتو نور چراغ زنبوری، شانه به شانه خود راه می‌برد و آستین او را به دست داشت.

بیگ محمد به لب بام بالاخانه پیش آمده بود و درون کرچه را می‌پایید. گل محمد و خان عمومیش بین دیوار خانه تلفنچی را پیش گرفته بودند و نرم راه می‌رفتند. محمد رضا گل خانم نیز به دبال ایشان می‌رفت و پروای این نداشت که هرازگاه سر برگرداند و گوش و کنار را پایید.

چاووشی بابا گلاب و صدای صلوات جمیعت مهلتی به گفتگوی خان عموم و گل محمد پیش آورده بود. خان عموم می‌خواست بداند که درون چایخانه، بین آلاجاقی ارباب و گل محمد چه گذشته بوده است. گل محمد نیز می‌پاید، تا از این دژمی برهد، با عمومی خود سخن بگوید. اما در عین حال فرست آن بود تا موضوع به تفصیل باز شود. پس به گوش خودی و بسن فشرده، گل محمد گفت:

— از ما طلب می‌کنند که ستار را بکشیم!

— ها!

— آرام به حرف من گوش بده، خان عمرو! آلاجاقی می‌خواهد که من ستار را بکشم؛ این یک دویم اینکه پاگشاری می‌کند حتی دختر خرسفی را به عقد بیگ محمد در بیاورم هر جوزی که شده؛ این هم دو. بعدش اینکه نجف ارباب را آزاد کنم و همینجا تحويل او بدهم و یک شب آشتنی کنان هم در منگرد داشته باشیم؛ این سه. این کارها را که کردم در خلالش تقاضای تأمین بدھیم تا او برايمان تأمین بگیرد؛ این چهار. بعد از همه این کارها کلاتۀ كالخونی را از وارثش بخریم و...

— خان عمرو زیر لب خنده زد و گفت:

— بشویم ارباب!

— یک همچه معنایی.

— از بابت پولی که به من داده بودند تا سر تو را برایشان ببرم چی؟ حرفی نشد؟

— اصلًاً من به روی خود نیاوردم؛ او هم چنین گمان برده که تو پولش را به کیه خودت ریختمای!

— خوب... خوب... بس، شرط عمدۀ همان...

- فتل، سیار است!

چند گامی در سکوت برداشته شد و زان پس خان عموم پرسید:

— تو چہ کفتی؟

گل محمد به خان عموم روی برگردانید و پرسید:

تو چہ می گویی؟

بے تیندان دم رباط نزدیک می شدند.

سیدتلفنچی که همراه عروس آمده و اکنون میان جمعیت بود، اجازه خواه از آلاجاتی ارباب و دیگر بزرگان، بازوی داماد را گرفت و از پیشواز آمدگان جدا شد. او را چند گامی پیش برداشت، عروس را همراهان از ماشین پیاده کرد و میان میدانگاه به انتظار داماد ایستاده بودند؛ جلیل ارباب و شیدا و کدخدا حسن زعفرانی در یک طرف، عروس و نورجهان و گل اندام در طرف دیگر. گل اندام چوب عصا به دست داشت و سرفرو افکنده بود. به نظر می‌رسید که پیرزن بی‌باقی کور شده است.

ست و سر فرو افکنده بود. به نظر می رسد که پیرزن بی باقی کور شده است.

جمعیت در دهانه کوچه، جایی که به میدانگاه دم ریاط می پیوست قرار گرفت، قدیم در حد فاصل عروس و همراهانش با پیشوای آمدگان، کنار دیوار ایستاد و چراغ را روی هر دو دست بالا گرفت. سید تلفچی در پرتو نور چراغ توری، داماد را کنار دست خود وابداشت و نشان می‌مینست و مبارکی، یک دویستی به آواز خواند و صلوات گرفت. در صدای صلوات جمعیت، سید تلفچی داماد را چند گامی دیگر پیش برد و چیزی بیخ گوش او گویید کرد. داماد تنها و به دشواری قدمی دیگر برداشت، دست به چیزی برد و مشتی قند و سکه بیرون آورد و روی سر عروس پاشید و بی درنگ، چنان که بندادی، می‌رود تا خود را قایم کند، به سر واگشت و پشت شبانه بدرشد. ایستاد.

بار دیگر نوبت سید تلفنجی بود که پیش برود و از گل اندام اذن بخواهد تا عروسی به سوی خانه داماد راه بیفتند. اما گل اندام که با دستی چوب عصا و با دستی مج نوه‌اش خدیج را چیزده بود، سر به نکول بالا آنداخت و همچنان که بود، ماند.

سی دلخیز، رو به جمیعت پر گشت، ایجاد و یا بندار گفت:

- کنثی لے اخالہ گل اندام کفشوں لئے می خراہد، بندار، یا بد پرائی عروست دست

به کیمیه پری!

تلخ آبادی و آلاجاقی نگاه به بندار، قاهقهه به خنده درآمدند:

— علاجی نیست باقلمی؛ مفت و مجانی که نمی‌شود دختر به خانه آوردا!  
بندار به صدای بلند گفت:

— بخته‌ای دادم!

سید رویه گل اندام برگشت و گفت:  
— پدر داماد بخته‌ای داد!

گل اندام گفت:

— مادر داماد؟

نورجهان گفت:

— طاق ترمدهای دادم!

گل اندام گفت:

— برادر داماد؟

شیدا گفت:

— قالیچه‌ای دادم!

گل اندام گفت:

— ارباب داماد؟

در خنده جمعیت، آلاجاقی گفت:

— یک خروار آورد گندم!

سید تلفنجی دعا کرد:

— خداوند عمر دراز و عاقبت و سلامت عطا کند، هم به عروس و هم به داماد؛ هم به ارباب ما آلاجاقی و هم به بزرگ و آقای ما جناب تلخ آبادی، هم به جناب سرگرد فربخش و دیگر مهمانها که قدم رنجه کرده‌اند؛ و هم به همه ما از برکت وجود آقایان حق مبارک کند. به سلامتی آقایان بکروب، کلورخ... مرحبا... پکویید بباباجان!

صدای ساز و دعل برخاست و سید تلفنجی پیش رفت از گل اندام اجازه خواست تا عروس قدم بردارد. جمعیت کوچه داد، عروس در میان گل اندام و نورجهان برآه افتاد. زنها پیش رفند و به دور عروس حلقه زدند و جمعیت به دوشقة، زنها و عروس بر یک شانه جوی و پیشاپیش، و مردها و داماد بر دیگر شفقة جوی برآ شدند. قادر در

میانه همچنان چراغ را روی دستهای بلند خود گرفته بود و راه پیش پای جمعیت را روشن می‌داشت.

رقص و چوب بازی یا نوای دهل و سرنا.

تا پایان شب و هنگام حجمله نرسیده بود، عرومن را به بالاخانه سید تلفنجی می‌بردند. این بود که در آستانه خانه، مردان به حیاط خانه بندار درون شدند و زنها و دخترها به همراه عروس و داماد به خانه سید تلفنجی یورش بردنده و صدای شادی و هلهله شان ناگاه تمام کوچه و خانه را پر کرد. زنها می‌رفتند تا عروس و داماد را بر تخت بشانند و پول پاتختی را جمع کنند و سپس داماد را به مجلس مردانه بروگرداند تا شاباش کنند.

پیشواز عروس رفتن، خانه بندار را خلوت کرده بود و تا بازآمدن مردم، بس سالار رزاق طباخ و نادعلی چارگوشلی درون اطاق نورجهان به نوشیدن پیاله‌ای چای، همدم و همسخن شده بودند:

— آن کس که دیگری را بکشد، خودش را هم کشته سالار رزاق؛ درست است؟  
— نه هر کسی، نادعلی خان؛ نه هر کسی! اما درست است، حرف تو اصل و اساسن درست است. اگر آدمیزاد آدم باشد، این حرف جناب عالی یک من معنا دارد، اما... اما... آمدند، آمدند...

مردها با صدای ساز و دهل به حیاط خانه بندار ویخته بودند و صدای چوب و پایکوبی چوب بازان، هم اینکه سالار رزاق باید شام را مهیا می‌کرد، مانع از گفتگویی بود که فراغتی فراخ می‌طلبید. این بود که سالار رزاق پای از اطاق نورجهان بیرون گذاشت و به راه مطبخ شد و نادعلی چارگوشلی را به خود و گذاشت تادر غمک تنگ و تاریک اطاق با زندگانی و جهانی که برای خود ساخته بود، کنار بیاید.

نادعلی در اطاق را نز سر و صدای ساز و دهل و قیل و قالی که درون حیاط جریان داشت، بست و پیشانی بر چوبیه بالای در گذاشت و چشمانتش را فروپست و زبان به خود گویید گشود:

— «خودش هم... کشته می‌شود؛ خودش هم کشته می‌شود! زنده... زنده آن کسانی هستند که می‌خندند، یا می‌توانند بخندند. زنده آن کسانی هستند که می‌رقصند، یا می‌توانند برقصند. زنده آن کسانی هستند که — اگر چه دشمن هم دیگر باشند — دل

دیدن هم دیگر را دارند، زنده... کسان دیگری هستند. تو... هر چه هستی، باش؟ اما زنده نیستی! جمع... جمع... خداوندان، چرا نمی توانم تایشان بیاورم؟ چرا تاب نمی آورم؟ چرا چنین هستم، خداوندان؟!... بیم دارم، شرم دارم؛ از دیگران، از چشم و نگاه دیگران، شرم و بیم دارم؟ می ترسم؛ گریه ام می گیرد؛ گریه... بغض در گلوبیم گره می خورد، چیزی می خواهد خفه ام کند؛ آخ... چیزی دارد خفه ام می کند، سینه ام سنگین می شود، دود از چشمها می بیرون می زند، شفیقه هایم... شفیقه هایم داغ می شوند. کله ام آتش می گیرد، دلم مثل درون نی سیاه و تاریک... گریه، گریه ام می گیرد، گریه ام می گیرد، گریه... گریه... و نمی توانم بگویم! درد را می بینی، خدای من؟! نه، به شادی دیگران حسد نمی برم، نهایه خدای کون و مکان که به شادی دیگران حسد نمی برم. من بخیل زندگانی دیگران نیستم، اما دلم می گیرد. دلم از این زندگانی می گیرد. غریبگو؛ حس غربت دارم، غریبگو می کنم، غریبه ام. من غریبه هستم، غریبه. به این زندگانی نمی چسبم، با حد من سریش هم به این زندگانی چسبانده نمی شوم. خداوندان... چرا چنین ام؟!... بروم؛ باید بروم. باید بروم!

پیشانی از چویه در برداشته و روی برگردانیده بود؛ اما همچنان بر جای خود ایستاده و به درون تاریکی خیره مانده بود. شب درون اطاقک درسته نورجهان را پر کرده بود و ناداعلی چارگوشی نیز پوشیده در چوخاری میاهمش چیزی به جز پاره ای از شب نمی نمود، او هنوز از گیر و گرفتاری خود، آزاد نشده بود؛ نه نیز از باقیه پنذارهای خود:

-... من اصلاً برای چه آدم؟ به چه کار و چرا؟ چرا اینجا هستم و به چه کار؟ منگ روی یخ شده ام که چی؟ چه غلطی دارم که بکنم؟ خیال... خیال! خیال کرده بودم که می آیم و رو در روی دایی ام می ایستم! اما... اما برای چی باید رو در روی دایی ام بایستم؟ چه حرفاهايی دارم که به او بزنم؟ چه حرفاهايی؟ چه بسا که اگر هم چشین کاری می کردم، حرفاهايی نداشتمن که بزنم! اصلاً چه حرفا و سخنی؟ چه فرقی می کند؟ چه چیزی کم یا زیاد می شود! اگر من این حرفاها را... چه حرفاهايی را؟ - بزنم یا نزنم؟ می زدم یا نمی زدم؟ چقدر بی معنی و چقدر مسخره؟! با کی حرفا باید زد و برای چی؟ فکر کرده بودم گل محمد را بر حذر کنم از این لاسخورها؛ اما... یادم می آید که دم قهوه خانه ملک منصور آنچه را که می خواستم به او بگویم، گفتم. باید

گفته باشمش، گفتم. اما اگر هم نگفته بودمش، اطمینان ندارم که حالا می‌گفتمش.  
حالا... حالا با هیچکس نمی‌توانم حرف بزنم؛ دل حرف زدن ندارم. اصلاً زبانم باز  
نمی‌شود. زبان دیگران را هم ملتفت نمی‌شوم، یقین دارم که زبان دیگران را هم  
نمی‌فهمم. اصلاً من اهل کجای این دنیا هستم؟ اهل کجای دنیا؟ دنیا... دنیا... دنیا  
چقدر از من دور شده، چقدر! دنیای غریب، این دنیای غریب! غریبگی، غریبگی...  
غیریبی... غربت... ای مرد، خودت را گم کن؛ جای تو نیست نادعلی؛ جای من نیست  
نادعلی... نادعلی... نادعلی!

با حس غریب تنهایی، چنان‌چون دزدی خوارشده، چو خایش را روی کله کشید،  
لت در اطاق را آرام و دزدانه گشود، نرم و محتاط از در بیرون رفت و بر کناره دیوار، از  
صدای ساز و دهل و رقص و قیل و قال گریخت و سایه‌اش را به میان آغل کشانید.  
اسپش، اسب سفید نادعلی به سر آخور بسته شده بود. دهنه افسار را از چوب مالبد  
گشود و اسب را از لابه‌لای چارپایان به سوی در آغل برد.

موسی قالیاف در بزرگ آغل را برای نادعلی گشود و پرسید:  
— می‌روی، ارباب؟!

نادعلی از در آغل بیرون رفت و افسار اسپش به دست، کنار به کنار دیوار برآه افتاد.  
باریکمه راه پای دیوار قلعه را پیمود، از کنار دیوار کهنه و نیمه‌ویران بلعی گذشت و  
دمی دیگر در فرودست آب، صدای ساز و دهل را در شوش رویش آب گم کرد. اسب از  
سر سیری پوزه به آب نرد و نادعلی و رای دیوارها و ستونهای ویران و سقفهای کهنه  
فروریخته، به جهت خانه کربلایی خداداد نظر انداخت و پندار گرد:

«تنور... تنور خانه کربلایی خداداد لا بد هنوز گرم است!»

عنان اسب را در پیش پشت کشید و به راه خانه خداداد پیچید.

از در خانه کربلایی خداداد، پیش از آنکه نادعلی به خانه نزدیک بشود، سایه‌واری  
بیرون خزید، خود را به دیوار مقابل رسانید و درون خرابه از نظر محوا شد. نادعلی پا  
سست کرد و به رد رفتۀ سایه نگریست. دمی در سکوت درنگ کرد و سپس، گویی که  
پندار می‌تاراند، سر را تکان داد و باز برآه افتاد:

— «وهم... وهم برم داشته؛ کی می‌تواند باشد که این جور — مثل دزدها — از در  
بیرون باید؟ چرا؟ برای چی؟ نه، نه... یقین دارم که هیچکس نبود. خیال گردم،

خجال...»

یک لت در خانه نیمه باز بود. نادعلی در را گشود و اسب را در پی خود به درون دلان کشانید و میان سیاهی از نظر افتاد.



عباسجان کربلا بی خداداد بیش از پیش در خود خب کرد. احسام می کرد در هم کوبیده می شود و صدای یکنواخت دهل بیشتر بر تشنج اعصاب او می افزود. چنان که چوب، نه بر پوست دهل، که پندازی مستقیم بر مغز و تارهای عصب عباسجان فرو کرفته می شد. تشویش و اضطراب، نیز کوبیش پرشتاب قلبش چند چندان شده بود. تن و بدنش آشکارا می لرزید و سیگاری اگر می خواست بگیراند، به دشواری قدرت داشت تا بتواند آن را لای انگشتها یش نگاه بدارد. احسام می کرد که قدرت هر کاری، حتی قدرت کمترین تکان و جنبشی از او گرفته شده است. با این همه باید به شیرهای خود را از این ورطه، از این مهلکه برون می کشد؛ اگر چه به هیچ روی اطمینان نداشت که بتواند در وضعیتی دیگر، در یک جا قرار بگیرد.

ناتچار و بس دشوار، پنجه هایش را بر لبه دیوار خوابه گیر داد، بالاتنش را بالا کشانید و چانه بر میان دستها فرار داد و به در خانه خیره ماند. اکنون یک لنگه در خانه باز بود و عباسجان نمی توانست تمیز بدهد که گشوده بودن در خانه کمکی به حالت است یا بسته بودن آن. اگر یقین داشت که بسته بودن در خانه خواهد توانست اندک آرامشی به او بیخشد، شاید خود را به در دشواری و مشقتی به زیر طاق می کشاند و لنگه در را می بست. اما راست اینکه قدرت و قویت تمیز و تشخیص خود را از دست داده بود.

صدای قدمهای گودرز بلخی، بار دیگر او را در خود خپانید. صدای قدمها نه فقط عباسجان را در پشت دیوار فرو نشاند، بلکه خیالاتش را هم پیرامون بسته یا باز بودن در خانه بر هم زد و او را چون خارپشتی در خود خزانید و گره زد، چندی در سکوتی مرگبار، بی جرأت نفس کشیدن، چسبیده به دیوار ماند و می با دورشدن صدای قدمهای بار دیگر نفس آزاد کرد و در آندیشه چاره‌ای برآمد. قدیر! یگانه راهی که به گمان عباسجان می رسید، برادرش قدیر بود. او به هر

سختی و به هر قیمتی که شده باید خود را به جمع مهمانان عروسی می‌رسانید و آنچه، نخست اینکه هوش و حواسش را به کسان و چیزهای دیگر می‌سپرد و سپس - عمدت‌ترین کار - قدیر را در مجالی که دست می‌داد گیر می‌انداخت، به خلوت می‌کشانید و آنچه را که روی داده بود برایش بازگو می‌کرد، در هر شکل و به هر حال، عباسجان قدیر را برادر خود می‌شناخت و برادر خود را شریک و هم‌دست خود می‌شمرد؛ و این حقیقتی بود که قدیر نمی‌توانست انکارش کند.

پس بدین عزم، عباسجان به مثل موش خاکی از خوابه بدرشد و قدم به کوچه گذاشت. لنگه در خانه همچنان باز بود. عباسجان بار دیگر با دلوایپی به در خانه نگریست و سپس راه خانه بندار را در پیش گرفت.

نویله به میدان حمام، عباسجان کنار دیوار ایستاد. تور چراغ زنبوری میدانگاه را روشن می‌کرد. موسی چراغ زنبوری را روی شانه گرفته بود و پیش می‌آمد. می‌شد گمان زد که موسی چراغ زنبوری را از خانه مالارزاق می‌آورد و برای اطاق پاتختی عروس و داماد، به خانه سیدتلتفنجی می‌برد. موسی از میدان به کوچه پیچید و عباسجان بی‌آنکه حواس موسی را به خود متوجه کند، پشت سر او راه خود گرفت. بر میانجای در خانه‌های بنلار و سیدتلتفنجی، سایه‌واره‌هایی در آمد و شد بودند. موسی یکسر به خانه سید پیچید و عباسجان کنار چوبه در خانه بنزار درنگ کرد و کوشید تا مگر قدیر را در آمد و شداییش میان شانه‌های جمعیت، گیر بیاورد. اما گویی که قدیر گم شده بود.

صدای سرنا و دهل خوابید؛ بود و از این رو تار و دنیک و سنج‌های کوچک انگشتی، رنگ و نوایی روشن و شیلدنی داشتند. مجلس بزم را روی تختبام برقرار کرده بودند و هم این بود اگر جوان‌الان و جوانان تا بهتر براند میدان رقص و نوارا بیستند، روی دیوارها و بام مقابله نشسته و بربخی، پاهاشان را فرو آویخته بودند. تک و توکی روی بام آغل جای گرفته بودند و یکچند هم لب بام بالاخانه سیدتلتفنجی. تختبام را چراغ زنبوری که روی صندلی گلداره شده بود، روشن می‌کرد. روی لبه هرۀ تختبام هم فانوسهایی به ردیف چیده شده بود. درون بالاخانه و همچنین چایخانه با لامپهای گردموز روشن بود، با این همه در گوشه‌ای از تختبام تشتی از آتش فروزان برد؛ چنان که نیمرخ گل محمد و تلخ آبادی و فربخش در پرتو گریزان

شعله‌ها به رنگ ارغوانی نمایان بود. آتش، شاید از آن رو که کوچکی رخک بتواند هرازگاه دنبک خود را خشک کند؛ هم آنکه نُک سرمای شبانه را بشکند. شاید هم آتش به خواست گل محمد برافروخته شده بود.

عباسجان نظر از تختبام برگرفت و تاب تن رقصه را... که در چرخ و پیج خود به هنگام گذر از کناره هرّه بام دامن اطلسی رنگین اش چون باد کشیده می‌شد — به اهل مجلس و اگذشت و به جستجوی قدری نگاه کرد. اما قدری نبود، یا اگر بود به چشم عباسجان نمی‌آمد. تک و توک فانوسها که این سوی و آن سوی پر پر می‌زدند، حیاط خانه را مایه روشتنی گنج بخشیده بودند و همانچند که روی تختبام روشن بود، حیاط تیره بود. هر فانوس کله‌ای کدر رامی مانست بر میدانهای سیاه. و جمعیت میان حیاط، به جز آنها که دستی به کمک داشتند، کنار دیوار مقابل، جمع و فشرده به تماشای بالاخانه ایستاده و سر و چانه هاشان را بالا نگاه داشته بودند.

صدای هلنه زنها از بالاخانه صید تلفچی، عباسجان را به خود واگردانید. لب باریکه تختبام مید، یکچند به تماشای رقص جیران ایستاده بودند. عباسجان در یک نگاه توانست لا لا را به جا بیاورد. لا لا یکپارچه وجود و شور، می‌نمود که در افسون و جذبۀ رقص و نوا مانده است. بسا که مایل بود این او باشد تا به جای جیران رخک دست و بال به رقص برافشارند. خود این در چهره افروخته و دندانهای خوش‌ردیفش که به خنده‌ای بی‌پایان جلوه‌گر بودند، همچنین از دستکوبی‌هایش، همایی‌یعنی و ضرب، هویدا بود.

Abbasjan به ناچار، آرام به درون حیاط خزید و چبیده به جرز دیوار ایستاد. درون حیاط، هر که سرگرم به کار خود بود. بابا گلاب کنار در، سر جای خود نشسته بود و آتش اسپندش را به دم جلا ورمی داشت. موسمی از کنار شانه عباسجان گذشت و یکسریه سوی مطبخ رفت. بلوج با سینی گوشت لخم و کاسه‌های ماست از در مطبخ بیرون آمد و به راه تختبام رفت. دلاور از آغل به حیاط قدم گذاشت و همانجا ایستاد؛ و قدری با چند شیئه پر از زیرزمین بیرون آمد و سوی دلان قدم کشید.

عباسجان تکان خورد و بی اختیار به دنبال بودارش قدم تند کرد. اما پیش از آنکه بتواند قدری را به نام بخواند، قدری درون دلان از نظر ناپدید شد. عباسجان نویشه به دهانه دلان بر جا ایستاد و یک آن احساس کرد که دیگران دارند به او نگاه می‌کنند.

پس چون کسی که چیزی گم کرده باشد، یک دور به دور خود چرخید و باز سر جایش ماند. هنوز احساس می‌کرد که دیگران نگاهش می‌کنند و بعضی‌ها او را با انگشت نشان یکدیگر می‌دهند. به خود هی‌زد، پا کند و خودش را کنار در اطاق نورجهان رسانید و آنجا، پشت به دیوار داد و ایستاد و به هر طرف نگاه کرد. در دست راستش مطبخ بود و عباسجان می‌توانست زبانه‌های آتش زیر اجاق‌های درون مطبخ واپیست. همچنین می‌توانست صایه‌های گنگ کانی را که درون مطبخ و دور دیگ‌ها شته و با در هم می‌پلکیدن، ببیند.

در شانه چیپ عباسجان دالان بود و در عمق دالان، کنار پاگرد پله‌ها فانوسی به میخ. آویزان بود و پت‌پت می‌کرد. هم در این دم دستی بالا آمد و فتیله فانوس را منظم کرد و پله‌ها را به تختبام بالا رفت.

تختبام را صداها انباشته بود. صدای ساز و دنبک و سنج، صدای دستکوبی‌ها، صدای خنده و خوش‌طبعی، صدای گفت و گفتار، صدای نوش و سلام. صداهای درهم و برهم، تورهای جابه‌جا و پراکنده، چشم و نگاههای دریده و دعنهای باز، صدای بشقاب بر سینی، صدای استکان بر استکان و صدای زنها که از بالاخانه سیدتلنچی – پاتخت عروس و داماد – به بیرون پر می‌کشید و بر مجلس بزم فرو می‌ریخت. صدای هلله‌زنها، صدای دایره‌کوبی و شباباش، صدای قهقهه و جیغ و هواس... و دیگر، در گوش و گمان عباسجان، صدای پدر؛ صداهای پدر، نعره‌های کربلایی خداداد. صداهای بی‌بانگ، صداهای بی‌طنین، صداهای بی‌صدا، دهان گشاده به بانگی که بونمی آمد، با دندان جمجمه‌ای را به یاد می‌آوردند و چن صدساله پشت ابروها. دuhan شب و بانگ هول. خفناک آسمان و شعله‌های کوتاه و گریزنه. تئور و شب بی‌ستاره. شب و کربلایی خداداد، حضور کربلایی خداداد در خانه بندار، لب گودال و در پرتو کدر نور فانوس. نه؛ نه! او نمی‌توانست کربلایی خداداد باشد. کربلایی خداداد زمینگیر نمی‌توانست خیزخیزک خودش را به درون خانه بندار کشانیده باشد، کربلایی خداداد نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد؛ او دیگر نمی‌توانست تکان بخورد. حتی جنب نمی‌توانست بخورد. نه؛ نه... گمان، وهم...

– خدای من!... قدیر، قدیر... برادر جان!

عباسجان کربلایی خداداد. بی اختیار برادرش را به صدای بلند فراخوانده بود و اینک چنان‌چون جانوری بیمژده و رم برداشته دلان را به شتاب پیموده بود و نام قدیر بر زبان، می‌رفت تا از پله‌ها بالا بپیچد.

— قدیر... قدیر... برادرجان!

قدیر هم یدان شتاب از پله‌ها فرو دوید، سرشانه‌های عباسجان را به چنگ گرفت و پایین پله‌ها به دیوار چسبانیدش، او را چون شاخه‌ای خشک به شدت تکان داد و گفچه‌های شانه‌اش را چنان که به خود آوردش، چند بار به دیوار کویید و نفس در نفس، گفت:

— چهات می‌شود، بی‌پدر؛ چهات شده؟! چرا ذاری رسوانی بار می‌آوری؟ چه مرگت شده؟!

Abbasjan با قدرتی شگرف، ساقه‌های استخوانی دستان قدیر را در پنجه‌های خود گرفته بود و همچنان به شدت می‌فشد و پس در چشمها براذر می‌نگریست و لالمانی گرفته بود. تمام پوست و اعصاب چهره عباسجان، تمام تن و پیکرش در رعشه‌ای عصی می‌لرزید و قدیر می‌دید که جوانه‌های عرق روی پیشانی برادرش برق می‌زنند.

— آخر حرف بزن، وامانده! بگو ببینم چه به روز خودت آورده‌ای!

— ترس... ترس... می‌ترسم قدیر؛ می‌ترسم! نگاه کن... بین کسی را نمی‌بینی؟ دنای مرم من... کسی را نمی‌بینی؟!

— ای کوقت بگیری... ای درختان بگیری که نفس کشیدن هم مایه در دسر است! بشین، همین‌جا بگیر خپ کن تا برایت یک لیوان عرق بیاورم؛ داری می‌میری، فلکزده. بشین!

قدیر، برادرش را در سایه روشن کنار پاگرد پله‌ها فروشانید و رفت تا خود را به تختیام و کنار دست زن رخک — ساقی — برساند و لیوانی زهرماری از او بستاند. هم دو این زمان پیاله‌ها به سلامتی و سریلنگی گل محمد و درستایش گذشت و جوانمردی او بلند شده بود و قدیر به آسمانی دریافت که پای آزادی نجف او بباب در کار است. پس، لیوان را از دست زن رخک و استاند و سوی پله‌ها بواه شد.

— نشانی همان!

گل محمد بیخ گوش قربان بلوچ این بگفت و بلوچ زانو از نزدیک زانوی گل محمد راست کرد و فرود از پله‌ها را با قدری هشانه شد. بلوچ راه از قدیر گرفت و در حالی که با گامهای بلند طول دلان را می‌پیمود، با قدری انگار گفت:

— می‌روم ببارمش ارباب نجف راه تماشا داردا!

بلوچ از دلان بدر شد و قدری کنار براذرش ماند.

عباسجان که تکه به دیوار دلان فروٹسته بود، به زحمت روی زانوهایش زاست شد و لیوان تیمه پر را با دست قدری یکجا میان هر دو دست گرفت و یک نفس سرو کشید. قدری باید به تختبام باز می‌گشت، اما عباسجان دست بردار نبود، دستی بر لب و دهان داشت و دستی چنگ زده در بازوی قدری و از او خواست که با هم از خانه بندار بیرون بروند:

— باید برویم خانه، باید برویم بیرون از اینجا!

قدیر به یک ضرب بازوی خود را از چنگ عباسجان واکند و خشمگین تراز پیش، گفت:

— تو چه مرگت شده، حرام لقمه؟ چه مرضی گرفته‌ای امشب؟!

— برویم بیرون، برویم بیرون از اینجای وامانده صاحب؛ برویم بیرون!... بیا... بیا برویم!

عباسجان این بگفت و برآفتاد. قدری یک آن دودل ماند، اما زود، خیلی زود و تند پیش از آنکه عباسجان قدم از دهانه دلان به حیاط بگذارد — در پی برادر خیز برداشت، شانه‌هایش را از پشت سر چسید و برش گردانید، کفش را به دیوار گرفت و خیره در چشمها، پیشانی را به پیشانی عباسجان پیش برد و خف، اما پر خشم گفت:

— کشتی؟! پیرمرد را کشتی؟!

عباسجان هیچ نمی‌گفت و پس در چشمهای خون گرفته قدری می‌نگریست. قدری هم سخن دیگری نداشت و پس چنگ در لیگردهای نیمتنه عباسجان زده بود و مشتی لنه را در چنگها می‌فرشد و خود آگاه بدین نبود که سرایایش را لزمه‌ای خوفناک در گرفته است و لبانش را به زیر دندانها می‌فشارد. عباسجان تاب می‌آورد؛ تاب آورد تا قدری خود سست شد و دست از او بداشت، روی برگردانید و در مایه روشن گنگ زیر دلان درمانده ایستاد.

عباسجان خود را رهاشده یافت؛ پس نه بدان اضطراب و شتاب پیشین - از زیر سقف دلان بیرون رفت و بی اتفاقات به همه کس و همه چیز، سوی در حباظ برآ هفتاد. از در قدم بیرون گذاشت و برکنار دیوار رفت، خود را به تاریکی تمام کشانید، پشت و شانه به دیوار چسبانید و خاموش به انتظار ایستاد. پنداری یقین داشت که دمی دیگر، قادر به دنبال او خواهد آمد.

قادر آمد. آشکارا پریشان می نمود و بی مسبی پیرامون خود را می پاید. عباسجان او را در کوچه معلول نگذاشت. پشت از دیوار واگرفت و پرهیب خود را نشان قدری داد، قدر سوی براذر پا تیز کرد. عباسجان نماند تا قادری او را از سر خشم، درون کوچه به باد تشر بگیرد. پیشایش برآ هفتاد و گام تند کرد.

کنار دیوار حمام، قادر به عباسجان رسید و شانه به شانه برادر برآ هد. دو براذر بر شانه فرادست جوی می رفتند و هر کدام صد سخن ناگفته بر زبان و بی شمار پندار ناشناخته در سر داشتند. از کنار خانه بلخی نیز هم بدان خموشی گذشتند. چیزی نمانده تا به خانه پدری برستند، به صدای پاهایی سر برآوردن. آن که ناگهان پیدا شده بود، دایی قادری بود؛ دایی داور، ناگهان انگار از زمین روییده بود و با صدای کوتاه سرفه اش خبر از بودی خود می داد. به یک حرکت سر، قادر و عباسجان در هم نگریستند و دمی درنگ کردند. دایی داور با روال معمول خود پیش می آمد؛ و درست بر همان شانه جوی که براذرها می رفتند. قادر خود را از مسیر دایی اش کنار کشید و به شانه فرو دست، از جوی پرید. عباسجان نیز خود را به کنار دیوار گشانید و راو گذر به دایی خود داد. دایی داور از میان خواهرزاده هایش گذشت و به راه خود رفت. بار دیگر قادر و عباسجان به نگریستن یکدیگر سر برآوردن. قادر به تزدیک براذر، گام به لب جوی کشید و عباسجان هم مایل به لب جوی شد. چنین می نمود که قصد سخن دارند، اما چنان که در یک آن قصد خود تغییر داده اند، هم بدان روال پیشین خاموشی را پی گرفتند و به سوی خانه پیش رفتند.

لنگه در خانه بسته شده بود. عباسجان سر برگردانید و با رخساری به سان گچ به قادر نگریست و گفت:

- من که آمدم دنبال تو... لنگه در، این یک لنگه در باز بودا  
بانگ شلیک یک گلوله به ناهنجام مینه آسمان خفتاک قلعه چمن را ترکاند و دو

برادر به یک آن بر جای خود خشک شدند.  
— قادر!... قادر!... قادر!

صدای نکره زاغ عبدال بود که در سکوت مرگبار پسله شلیک، دوچندان زمخت و  
— دست کم در این حال ودم — چندشناک می‌نمود. قادر دست به روی پیشانی خود  
برد و احساس بیخ و لزج عرق را از پیشانی پاک کرد؛ و عباسجان سست و بی‌اراده بر  
سکوی بسوده کنار در خانه نشسته شد. زاغ عبدال هم از آن دور که دیلاقوار پیش  
می‌آمد، بانگ برآورد:

— کجا خودت را گم می‌کنی، مرد حسابی؟ بندار می‌خواهدت؛ خوبست می‌بینی  
که کارهایش بی تو لنگ می‌ماند. بالله؛ آلاجاتی ارباب و جانب فریخش را از شهر  
خواسته‌اند؛ همین حالا تلفتی خواسته‌اندشان، باید بروند. اینست که شام را  
می‌خواهند جلو بیندازند و عروس و داماد را هم پیش از رفتن آنها می‌خواهند دست  
به دست بدھند. بدو، بدو تا جیغ و داد بندار درنیامده... ها؟! چرا همین جور ماتت  
برده؟!

— برویم؛ برو برویم!

قدیر مهلت آن تداد تا زاغ عبدال زیانش را بیش از این باکنجه‌کاوی به کار بیندازد.  
پس در حالی که عباسجان را چون کلوخی بر سکوی کنار در به جا می‌گذشت، شانه  
به شانه زاغ عبدال به سوی خانه بندار براه افتاد و همچنین، تا احتمال هر پندار را از ذهن  
زاغی بزداید، پرسید:

— این صدای تیر چی بود؟!

بار دیگر شلیک یک گلوله تنگنای آسمان قلمه‌چمن را شکاند و زاغ عبدال و قادر  
به یک آن قدم از رفتن بازداشتند و می‌خکوب، به یکدیگر نگریستند. تیر این بار از بام  
خانه بندار شلیک شده بود. دو مرد، دمی به انتظار پسله شلیک درنگ، کردند و چون  
خاموشی دوام یافت، براه افتادند.

در خانه بندار را تکه تکه های نور فانوس پر کرده بود. یکچند از مهمانان و بیاری  
از مردم قلمه‌چمن میان کوچه ایستاده بودند و بر دیوار و بام دو سوی کوچه،  
فانوسهایی بر دستهای کسان آویخته نگاه داشته شده بود و کنار دیوار راسته کوچه، بر  
هر در، فانوسی روشن بود.

لب تختیام بندار، به جز گل محمد و آلاجاقی و فربخش، دیگر مهمانان مشرف به کرچه ایستاده و چشم به راه می تموندند؛ در جمع مهمانان، خان عمرو و تلخ آبادی ارباب نمودار بودند. تلخ آبادی ارباب با سر بزرگ و پیشانی برآمده و پوستیق که بر دوش داشت به یک غول می مانست. تلخ آبادی همکنار خان عمرو، سر و شانه به جلو خماید بود و - بی آنکه خنده شاد و سرشار و آمیخته به خوش طبعی خود را از لبان و چهره پرساند - نگاه شوخ و شیطنت بار به فرادست کرچه دوخته بود.

لب باریکه تختیام خانه سید تلفنجی چند زن در سایه دیوار ایستاده بودند و میان کرچه، حاجی سلطان‌غرد خرسفی، داماد خرسفی و میرخان پا به پای شدند. پشت شانه خرسفی و دامادش، بلخی و خاکی ایستاده بودند و کنار دیوار مقابل، برات سالار رزاق گرجی نشته بود و به بام بالاخانه بندار می نگریست. روی بام بالاخانه، بیگ محمد خیره به فرادست کرچه، پلنگی در خیز را می مانست و آن صوتی، مرد تفنگچی چون یک تندیس، پاهاش را باز از هم بر لب بام نهاده و تفنگش را مهیا شلیک در دستها نگاه داشته بود.

از بام گفته شد:

- آمدند!

پیشاپیش مردم کوچه، عبدالحمید قاتمه به طعنه گفت:  
- آوردنش!

حاجی خرسفی، بی آنکه نگاه از مقابل دوی برگیرد، سرش را بین شانه دامادش برد و خفوار گویه کرد:

! - بین یه چه روزیش انداخته اند همچو جوانی راه ... بی مرؤت ها!

می آمدند. دو سوار و یک پیاده، سوار همراه، علی خان چخماق بود که رکاب با رکاب نجف ارباب، و پشت شانه بلوج پیش می آمد. نجف ارباب، هم بدان مسان که پیش از این، خسته و ژولیده، با سر و زلفی آشته و بی پوشانکی بایته بر اسب بر همه نشته بود و نگاه از یال اسب پر نمی گرفت و در کن نمی نگریست. بس ریسمان پیچ کتف و یاز و انش گشوده شده بود و دیگر هیچ. خان محمد کلمیشی که نجف را با همراهی چخماق به بلوج سپرده بود، از نشاندن او بر اسبی دارای زین و برگ حتی خودداری کرده بود.

«شرنگ به کام! یاد گرفتی که حرف مرد یکنست و دو نمی‌شد؟ گفته بود که همین جور می‌آوردت به عروضی!»

حاجی سلطان‌خرد و دامادش به پیشواز نجف ارباب رفتند، دهن - افسار به دست گرفتند و نجف را مسواره به درون حیاط خانه بندار برداشتند. هم در این هنگام گل محمد، آلاجاقی ارباب و سرگرد قربخش به لب تختیام مشرف به حیاط پیش آمدند و ایستادند. خان عموم و تلغی آبادی ارباب هم به ایشان پیوستند و پشت ردیف فاتوسهایی که لب هر تختیام چیده شده بود، قرار گرفتند. لوطی رخک چراغ زنبوری داروی شانه نگاه داشته و می‌کوشید تا درون حیاط را روشن بدارد. آلاجاقی ارباب از کنار شانه‌اش واپس نگریست و یا بقلی بندار را گفت که پایین برود و نجف را تر و خشک کند. بندار از پله‌های تختیام فرو دوید و اطاق نورجهان را به آسودن، نشان داد. حاجی سلطان‌خرد و دامادش، نجف ارباب را به درون اطافک نورجهان برداشتند. گل محمد همچنان خیره به تقدیم حاجی سلطان‌خرد و دامادش در کار نجف منگردی بود. آلاجاقی ارباب به گل محمد روی برگردانید و لبخند زد. قدیر کریلایی خداداد از بالاخانه به تختیام آمد و گفت:

— سفره آماده است، ارباب. شماها بفرمایید بالاخانه. بسم الله، بفرمایید!

آلاجاقی روی به در بالاخانه واگشت و همراهان را به درون تعارف کرد. قربخش و تلغی آبادی، آلاجاقی ارباب را کلان‌تر و مقدم می‌شدند. آلاجاقی به گل محمد تعارف کرد. گل محمد پرسا به خان عموم نگریست. خان عموم به تکان سر، تصمیم کار را بر عهده خود گل محمد گذاشت. گل محمد گفت:

— ما می‌رویم!

آلاجاقی ناباور به گل محمد نگریست و گفت:

— شام؟!

گل محمد گفت:

— شاممان را با خود می‌بریم!

خان عموم با ییگ محمد گفت که تفگیچی‌هاش را از بام و دز فراخواند. یا بقلی بندار به حیاط رفت و بلوج را به مطبخ خواند. قدر و میرزای دلاک بیرون در بالاخانه به انتظار مهمانان ایستاده بودند. عزم گل محمد به رفتن اما مقره را معطل گذاشته بود.

نژدیک پله‌های تختبام، آلاجاقی و فربخش و تلخ آبادی، گل محمد را در میان داشتند. همگان وقت می‌گذرانیدند. سکوت، بیش از حد معمول جا باز کرده بود. بس تلخ آبادی بود که همچنان بی خیال و گیمان می‌نمود و چهره‌ای خندان داشت:

— ان شاء الله به عروسی بیگ محمد، سردار!

— ان شاه الله، ارباب!

لوطی رخک برکنار در اطاقک چایخانه ایستاده بود، چراغ زنبوری را همچنان به دست داشت و با هر بیانه‌ای خود را نشان می‌داد. این بود که پسله حرف تلخ آبادی ارباب و «ان شاء الله» گل محمد سردار، قدمی به جلو برداشت و گفت:

— امید به خدا! امید به خدا. برای عروسی بیگ محمد خان سنگ تمام می‌گذاریم!

گل محمد با لبخندی — که بیشتر درین در خود داشت — گامی به سوی رخک برداشت، استکناسی در جیب جلیقه رخک فرو برد و گفت:

— ما را شاد کردي، رخک. پنجه مریزاد!

رخک، در واگشت گل محمد به طرف فربخش و اربابها، گفت:

— جلوهات پاینده، سردار!

گل محمد دست پدرود پیش برد؛ آلاجاقی دست او را فشرد. گل محمد دست تلخ آبادی ارباب را که به سویش دراز شده بود در دست فشد و گفت:

— همیشه به شادی و خرمی!

تلخ آبادی ارباب دست گل محمد را در دست نگاه داشت و گفت:

— تلخ آباد را ملک خودت بدان، سردار؛ گاهی هم به سفره ما رونق بیخش!

گل محمد دست خود آزاد کرد و گفت:

— تا قسمت، ارباب؛ سفرهات رنگین!

سرگرد فربخش دست گل محمد را فشد و گفت:

— می‌آیم به دیدنت، گل محمد. باید ختماً بیینم؛ یادت بماند.

گل محمد دست فربخش را فشد و گفت:

— شادم من کنی؟ قدم به برکتا!

گل محمد به راه فرود از پله‌ها شد و خان عموم به او پیوست. آلاجاقی، فربخش و تلخ آبادی نیز بدرقه گل محمد را از پله‌ها پایین رفتد و رخک در پی ایشان، چراغ

زنبوری را به حیاط برد. بندار و بلوچ از در مطبخ بیرون آمدند. دیگ گوشت و پلو را بلوچ کنار دیوار مطبخ گذاشت. خان عمو علی چخماق را پیش خواند. علی چخماق به همدستی بلوچ دیگ را برداشتند و به کوچه بردند.

تفنگچی‌ها سرشاران یکی می‌شد. یکایک می‌رسیدند و جلو خانه بندار می‌ایستادند. سواره‌ها عنان اسب را گرفته و به انتظار اذن حرکت بودند و پیاده‌ها در اندیشه حمل دیگ و برنشاندن آن روی اسب. چادرشی فراهم آوردن تا دیگ را در آن بینندند. قربان بلوچ سارغی نان هم برایشان برد و به کمک محمد رضا گل خانم بازگشت. محمد رضا گل خانم اسبها را از آغل به حیاط رانده بود و افسار اسب بر همه را خود به دست داشت. خان عمو عنان قره‌آت را از قرپوس زین واگرفت و به گل محمد سپرد و عنان اسب خود را نیز به دست گرفت:

گل محمد راهنوز فریخش و اربابها در میان داشتند. محمد رضا گل خانم و بلوچ به کوچه رفتند. محمد رضا گل خانم افسار اسب بر همه را به بلوچ سپرد و اسب بیگ محمد را به پای دیوار تختام کشانید و حیران را نگاه داشت. بیگ محمد از یام بالاخانه به تختام فرود آمد و از سر دیوار تختام به روی اسب خود پرید و بر زین استوار شد.

گل محمد و خان عمو از در حیاط به کوچه درآمدند و بیگ محمد، تفنگچی روی تختام را به فرود فراخواند. محمد رضا گل خانم سارغ نان را بر تخت پشت بسته بود و دیگ پلو را علی خان چخماق جلو خود، روی کلگی زین اسب نگاه داشته بود. خان عمو پا در رکاب کرد و گل محمد بار دیگر بدרכه کنندگان را بدرود گفت و بر قره‌آت نشست و پرسید:

— خان محمد؟

گفته شد که خان محمد همراه سوارهایش از رباط بر فرادست قلعه می‌آید و بیرون آبادی قاطی جمع می‌شود. گل محمد رکاب زد و باقلی بندار کلاه به احترام از سر برداشت. فریخش، تلخ آبادی و آلاجاقی به کنار کشیدند و سواران از پرتو نور چراغ زنبوری گذشتند. باقلی بندار چند گامی همراه رفت و صدای سم اسبان فروکش کرد. آلاجاقی و فریخش، پیشاپیش تلخ آبادی به حیاط برگشتند و رخک به راه دلان چراغ کشید. آلاجاقی و همراهان به دلان فرود رفتند و حاجی خرسقی که تا این‌دم

درون اطاقک نورجهان مانده و لحظات را با نجف ارباب گذرا تیله بود، بیرون آمد و به دنبال اربابها از پله‌های تختیام بالا رفت. قدیر و میرزا دلاک مهمانان را به بالاخانه راه نمودند. آلاجاقی و همراهان به درون رفتند و حاجی خرسفی در بی ایشان قدم میان درگاه گذاشت، چراغ نوری را از دست رخک گرفت، او را از دربیرون فرستاد و هر دو لنگه در رابر هم بست و در نگاه حیوان دو ارباب و رئیس امنیه، سر پا ایستاد.

آلاجاقی، فربخش و تلغی آبادی دور سفره نشسته بودند و به حاجی خرسفی می‌نگریستند. حاجی خرسفی که به نظر می‌رسید بینی اش بیشتر کج می‌نماید، لحظه‌ای به امید پرسشی از جانب ایشان خاموش ماند و چون سکوت ادامه یافت، بی‌قرار و پرالتهاب چراغ زنبوری را برکف اطاق گذاشت، خود به دو زانو نشست و در حالی که راست در چشم ان آلاجاقی خیره می‌نگریست، گفت:

— من دختر به گل محمدها نمی‌دهم، ارباب؛ من داماد دزد نمی‌خواهم! آن وقت که شما حرفش را زدید نخواستم روی شما را زمین بیندازم، نخواستم روی حرف شما حرف بزنم، اما حالا... حالا می‌گویم که من دختر به گل محمدها نمی‌دهم! این لقمه برای دهن من بزرگ است!

آلاجاقی آستین دست راست خود را بالا زد، دست چپ را متون تن سنگین اش کرد، دست به دوزی پلو برد و چنان که بی‌قید بینماید، گفت:

— صلاح کارت را خودت می‌دانی، حاجی، هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند!

حاجی سلطان‌خورد که سخت برآشته بود و می‌نمود که به رعایت ادب، خشم خود را پنهان می‌داود، گفت:

— من از دست گل محمدها شکایت دارم، من از دست گل محمد به مشهد می‌روم و در اداره کل امنیه بست می‌نشیم، جناب فربخش! من نمی‌گذارم دخترم قربانی بشود در این میانه، ارباب آلاجاقی! من خودم را اگر شده به آتش بزنم، می‌روم و بست می‌نشیم. من نمی‌توانم بی‌امنیت زندگانی کنم، نمی‌توانم! من می‌روم و بست می‌نشیم؛ دست دخترم را می‌گیرم و با خودم به مشهد می‌برم و در اداره کل امنیه بست می‌نشیم!

فربخش و تلغی آبادی ارباب خاموش بودند و آلاجاقی همچنان بی‌اثری از هیجان،

تکه‌های گوشت را با انگشتان فربهش روی سینی پلو ریز می‌کرد و گوش به سخنهای حاجی خرسنگی داشت. حاجی خرسنگی که متظر بازتاب اثر حرفهای خود بر جمع، لحظه‌ای آرام گرفت، آلاجاقی ارباب حرف همیشه خود را تکرار کرد:

— هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند، حاجی آقا!

حاجی خرسنگی که پیدا بود خون خونش را می‌خورد، گفت:

— باید شما ببینی تجف خان را، باید ببینی که به چه روزی اندخته‌اند جوان مردم را، ارباب جان، رو نمی‌کند خودش را به کسی نشان بدهد، شده یک نی خشک. آلاجاقی گفت:

— سخت است، می‌دانم. اما این را هم در نظر داشته باش که با وساطت از مرگی جستاندیش!

— یله که تجف ارباب باید مبتدار شماها باشد، قدر مسلم این است. اما... اما حالاً چه باید کرد، آقا؛ حالاً شما چه راهی پیش پای من می‌گذاری؟ من تخیال دارم همچو کاری که گفتم بکنم و از شما صلاح - مصلحت می‌خواهم! آلاجاقی بار دیگر گفت:

— تو خودت ریشت را در این جور کارها سفید کرده‌ای، حاجی؛ من هم که گفتم: هر کسی همان کاری را می‌کند که باید بکند! که یعنی شما می‌گویند این کار را بکنم؟

آلاجاقی این بار خیره در چشمها حاجی سلطانخرد نگریست، لبان چربیش را به لبخندی ملايم پهن کرد و گفت:

— من که گفتم... حاجی آقا! شاید هم صلاح کار در همین باشد که تو فکرش را کرده‌ای.

حاجی سلطانخرد دست روی دست گذاشت و سر فروانداخت و دیگر هیچ نگفت. تلخ آبادی به آلاجاقی ارباب لبخند زد، آلاجاقی به فریخش نگریست و فریخش به حاجی سلطانخرد گفت:

— حالاً ورخیز برو نجف خان را وردار بیارش بالا شام بخورد، ورخیز. بعداً هم می‌شود حرف این چیزها را زد!

— چشم؛ به چشم. می‌آورم ش!

حاجی سلطان‌خورد برخاست، در بالاخانه را گشود و بیرون رفت. باقی بستاندار بازگشته و با دیگر مهمانانش روی تختیام نشسته و به گفتگو بود. کنار دیوار تختیام هم سفره گستردۀ بودند و شام مهیا بود. میرخان و کدخداحسن، مباشر تلغی‌آبادی و دیگرانی از این دست باید روی تختیام شام می‌خوردند و برای مطرب‌ها درون چایخانه سفره آزادخانه بودند.

میرزای دلاک قدیر را پایین فرستاد و خود به خدمت مهمانان به درون بالاخانه قدم گذاشت. قدیر به دنبال حاجی خرسفی از پله‌ها پایین رفت تا شام مهمانان پایین را به دلاور و بلوج و سالار رزاق کمک کند. قدیر دیگر چندان دل به کار نداشت؛ یا درست آنکه گفته شود نمی‌توانست دل به کار داشته باشد. پای راه و دست کار در خانه بستاندار داشت و خیال در خانه پدری. از آن لحظه‌ای که عباس‌جان را بوسکوی کنار در خانه‌شان واگذاشته و به ناچار همراه زاغ‌عبدل بازگشته بود، یکدم هم آسوده خیال توانسته بود باشد. چندان که آنچه را در پیش چشمها یش جاری بود، انگار او نمی‌دید. حتی گاه از کار و مشغله دور می‌شد و بهشت‌زده می‌ماند، اما سرانجام چاره کار در این دیده بود که هر چه تندر کارها را به انجام برساند، سفره را برچیند و همین که جمعیت به شرنگ بعد از شام راهی میدان جلو حمام شد، خود را از چشمها بذدد و راه خانه‌شان را در پیش بگیرد:

— باز که از دهلی‌هایت خبری نیست، زاغ‌عبدل؟

زاغ‌عبدل به جواب قدیر که مجمعه به دست از کنار شانه او می‌گذشت، گفت:

— در غم دهلی‌های من می‌باش؛ چوب بازهای خودت را جور کن!

قدیر مجمعه پر را به دست بلوج سپرد، مجمعه خالی را از دست او ستاند و در

عبور به سوی مطبخ گفت:

— شامشان را اگر خورده‌اند برشان سر میدان دست به کار بیشوند. شام را که بدھیم جمعیت را می‌آوریم. از وقتی جو چه جوان‌ها را دور خودشان جمع کنند تا داو گرم بشود.

زاغ‌عبدل اقمه‌ای به دهان، غرزد و سوی در کوچه براء افتاد:

— من هم برای خودم کار تراشیدم؛ بگو مرد حسابی... تو هم مثل دیگران...

موسی و دلاور دیگ را از آغل به حیاط آوردند. قدیر راه داد تا دیگ را به مطبخ

بیرون و خود هم از بیرون در سالار رزاق را گفت:

— دست یجنبان، سالار؛ چیزی نمانده که رعینها کله من را هم بخواهند بخورند.

صدای سالار رزاق از درون مطبخ به جواب آمد:

— چندتا دستدارم من مگر، جان من؟ این همه دهن باز چهار تا طباخ می خواهد!

دلاور با مجتمعه ای پر از دوری های پلو از در مطبخ بیرون آمد، قدیر مجتمعه را از

دستهای او گرفت و به طرف سفره برد، مجتمعه را به دستهای بلوج سپرد و خود

مشقول برداشتن دوری ها شد تا بر سفره بجهت دشان؛ اما دستها در هوا دوری ها را از

دست قدیر می فاپیدند و این به کار شاب یشتري می بخشید:

— خورشت، بابا؛ خورشت!

— هست، خورشت هست؛ دیگر حرص چرا می زنید؟! این هم خورشت.

قدیر مجتمعه را از کاسه های خورشت خالی کرد و خود سوی مطبخ براه افتاد.

موسی از زیرزمین کارگاهش با یک بغل نان بیرون آمد و به کار تقسیم نان میان

دستهایی شد که از دو جانب سفره بالا آمده بود. دلاور با مجتمعه ای دیگر از در مطبخ

بیرون آمد و هم در این دم، بندار لب تخیام آمد و قدیر را فراخواند:

— شام نجف ارباب، قدیر! گوشت و بارش فورقون باشد!



عباسجان بیش از این نمی توانست تاب بیاورد. نمی دانست هم به کجا می تواند برود.

چیزی و کسی به جز قدیر و نام قدیر در ذهنش نبود. اما قدیر؛... این چنین که قدیر

قاطی گرد و زندگانی بندار شده بود، به نظر می رسید که مهلت نمی یابد تا نگران آنجه

که روی داده بود، باشد. حتی در فکر آن هم به نظر نمی رسید که باشد. گیرم که قصد

کشتن پدر در کار نمی بوده بود، اما اتفاقی بود که رخ داده بود. پس این قدیر، این

قدیر...

عباسجان برخاست. خود نمی داشت چه حال و حسی دارد. اندوهگین نبود،

پشیمان نبود، دریغمند نبود، و... دلگیر هم نبود. اما پریشان بود؛ اما نگران بود. هر

چه ناچیز، اما اتفاقی رخ داده بود:

«هر چه باشم و هر چقدر تکبت باشم؛ سنگ که تیسم؛ آدم هست بالآخره!»

عباسجان اکنون در کوچه یله بود و بی قصد و نیتی راه می رفت. شاید هم راه نمی رفت؛ ایستاده بود. دور و نزدیک می شد. نزدیک و دور می شد. صدای روشنی را نمی شنید، صداها در گوشش کهنه بودند. ترسیده به میدان حمام، خود را در تاریکی پیغ دیوار قایم کرد تازخ عبدال به همراه دهلی هایش بگذرند. گذشتند، عباسجان شانه از دیوار واگرفت و بار دیگر برآ افتاد. کوچه خاموش بود. عباسجان دست در جیبها فروبرده، گردن به میان شانه ها فرو کشانیده و قوز کرده بود. بار دیگر در راه خانه شان بود. خود ندانسته بازگشته بود و به سوی خانه می رفت. بیش از چند گامی به در خانه نمانده بود. نمای طاق و در خانه را می شد دید. اما عباسجان رغبتی به آنکه چانه از گودی سینه بردارد و به در خانه نگاه کند، در خود حس نمی کرد. از کنار دیوار خانه بلخی هم گذشت و به زیر طاق درگاه خانه پدری، چنان که انگار پیشانی بر در گذاشته باشد، ایستاد.

تأمل، خاموشی و تردید. تردید، خاموشی و تأمل. خاموشی؛ خاموشی. از جقد هم، دیگر امشب نالهای بر نمی خاست:

— «سرد... سرد... سرد. باید سرد شده باشد؛ حتماً... حتماً سرد شده است!»  
چنان که انگار دیگری در عباسجان به ناگهان تصمیم گرفته باشد، یکباره بر سکوی کنار در نشست، زانوهایش را بغل گرفت و سر فروافکند. صدایی، هیچ صدایی به جز صدای قلب خود نمی شنید. قلبش، چیزی انگار در قلبش گو خورده بود. گریه، گریه انگار در قفسه سینه اش فشرده می شد. وجودش، سرتاپار عشه ای بی نمود بود. رگهایش، درون رگهایش انگار شعلهور بود. أحساس سوختن، سوختن سینه و سر. گریه؛ گریه. همان چه که اصلاً در خود بدان نپنداشته بود. گریه، چیزی که نمی توانست بدان باور کند. گریه، ناگهان گریه. سنگ در سینه ترک برداشت و تمام تن به کوبیش بی امان قلبش به تکان درآمد. گریه، و باز هم گریه.

صدای ساز و دهل؛ بار دیگر صدای ساز و دهل در هوای سنگین قلعه چمن پیچید و هرای گریه عباسجان را در خود فرو خورد. اما صدا را عباسجان نمی شنید. هیچ صدایی را عباسجان انگار نمی شنید و هیچ چیزی را انگار نمی دید. گریه و هرای و باز هم گریه و گریه.

ساز و دهل لابد می رفت تازمیته را برای رفتن داماد به حججه فراهم کند. شام باید

پایان گرفته باشد. بعد از شام، عروس و داماد را دست به دست می‌دادند؛ مهمانهای دور و اطراف یا می‌رفتند و یا در جایی که برایشان مهیا شده بود، قرار می‌گرفتند و جوانانشان در شرنگ شبانه شریک می‌شدند. پایان خوش عروسی را جوانان میدان می‌گرفتند، دهلى‌ها می‌کوشتند و تارمت در پای و زانوان بود و تا وضعیت عروسی مجال می‌داد، می‌رقصیدند و چوب بازی می‌کردند. در میانه، مطرب‌ها به نمایش می‌پرداختند: شوبازی، هنری که در میان تمام لوطی‌های ولاست، رخک بدان شهره بود. این همه اما عباسجان را چه؟ کم نیستند کسانی که در خانه خود غریب‌هایند؛ اما کم هستند کسانی که در خانه خود غریبی خود را درک کنند و بدان گردن نهند. همان‌جه که اکنون عباسجان از پس آن‌همه پلشتنی و بیداد و در پی این‌همه تلاش و تقلای آلوده، می‌رفت تا بدان باور کند. غریبی!

- «تو کیستی ای مرد، ای آدم؟ تو کیستی و به کجا بی؟ تو کیستی و اهل کدام سامان؟!»

بار دیگر صدای چاوشی میدتلفنچی، و بار دیگر صلووات، هلله زنا، بایا گلاب لابد باز هم اسپند بر آتش می‌ریزد. هیاهو و کوبیش تندها. همه‌مه و هیاهو. صدای آدمها، آمدن‌ها و رقتن‌ها، از این خانه به آن خانه. بالاخانه بندار باید برای شب زفاف آماده شده باشد. مهمانها، مهمانها. باقیمانده مهمانها لابد به کنار گودال ایستاده‌اند و راه به عبور داماد می‌دهند. زناها باید عروس را در میان گرفته باشند. دالان، مسیر عبور عروس باید با چراغ توری روشن باشد. باید، باید کارها مدار خود را داشته باشند. از خانه به خانه راهی نیست و نه نیز میدان و کوچه‌ای تا پسران رخک آن را به رقص و بازی پر کنند. در کوش تندهل و سرنا، زناها هم دف و دایره خود را می‌زنند. این صدای دست للا باید باشد بروست خشک و کشیده دف، چراغهای توری تختیام و کوچه را روشن کرده است و شیدا روی سر برادو و عروسش نقل و سگه می‌پاشد. روی تختیام غلغله است و زناها در هم می‌لولند. حجله را زن تلفنچی آواسته است. مراقب احوال گل‌اندام باید باشند. زن رخک اسپند می‌گرداند و عروس و داماد به حجله می‌روند و دستهای نورجهان در بالاخانه را به روی آنها می‌بنند. زن میدتلفنچی و لازنهای را از پشت در تختیام دور می‌کنند و به راه پله‌ها می‌رانند. شیدا را هم باید دور کنند. بس نورجهان و گل‌اندام و زن میدتلفنچی پشت در حجله خانه

می‌مانند. لاله هم خود در پی زنها باید رفته باشد.

دهلی‌ها را سید تلفنجی و زاغ عبدل به سوی میدان حمام راه می‌نمایند. زنها هم می‌توانند در یک سوی میدان‌گاه به تماشای شرنگ باشند. مردم در پی ساز و دهل به سوی میدان کش بر می‌دارند. حیاط خانه بندهار باید خلوت و آرام شود. دور و اطراف حجله باید خاموش باشد. چند تنی بیشتر نباید در خانه مانده باشند به جمع آوری ظروف و بروجیدن سفره و خرت و پرت‌های این سوی و آن سوی. رخک و دسته‌اش هم باید خود را گرم کرده باشند و کم کم رو به میدان بیایند تا داو که گرم شد شب بازی را براء بیندازند. رقص و چوب‌بازی و شب‌بازی، آلاجاقی و فربخش گمان نمی‌رود که بیش از این بمانند. آنها، عروس و داماد که دست به دست داده شدند، می‌روند. ته مگر که از شهر خواسته شده بودند؟ خواهرزاده آلاجاقی، جلیل آقا ارباب، مباشر تلغی آبادی و خیلی دیگر خواهند رفت. شاید هم تلغی آبادی و جلیل ارباب به بیانه‌ای شب را در قلعه چمن بمانند. اما بیشتری‌ها خواهند رفت. چه بسا که تا به حال رفته باشند. دهنه‌ها باید بکویند، باید سر میدان بکویند تا خبر شاهشدن داماد از حجله گاه برسد.

— «شاداماد زنده باشد. به سلامتی برادر شاداماد، چوبهای بازی را بده به شیدا؛  
بکووب، مشدی کلوخ!»

عباسجان پیشانی از روی مثتهای گره‌شده‌اش برداشت، پهناهی پوشش صورت‌ش را با کف زمخت دستهایش پاک کرد و دست به جیب برد تا میگاری بیرون بیاورد. اما لحظه‌ای به درنگ و اماند و هم و گمان؟ نادعلی چارگوشی پنداری در چندگاهی او ایستاده بود؛ نشسته بر زین و اندکی خمیده بر یال اسب سپید خود. انگار چندی بود که نادعلی در چندگاهی او ایستاده مانده بوده است؛ چندی انگار گذشته بود. اما حضورش به وهم می‌مانست. چیزی چون سایه؛ سایه‌ای به سان ابر، عباسجان هیچ نتوانست بگوید. چیزی هم اگر می‌توانست بر زبان بیاورد، توان بیان آن را نداشت. هم اینکه مهلت نبود. مهلت هیچ گفت و سخنی نبود. از آنکه سواره بر اسب نپیدش به سان ابر از برابر عباسجان گذشت و به نرمی دور شد.

و هم؟ و هم و گمان؟ چه و همی و چه گمانی؟

Abbasjan پلک زد، میگار را از جیب بیرون آورد و روشن کرد، زانوهایش را آزاد

رها کرد، آرنج بر زانو گذارد و سیگار را لای انگشتان گرفت و خیره به کدورت شب ماند.

شرنگ به میدان دم حمام کشانیده شده و داو رقص و بازی گرم بود. صدای نزدیک‌تر شده بود؛ و با درست‌تر آنکه صدای عباسجان نزدیک‌تر به خود حس می‌کرد، پرتو نور چراغ توری پاره‌ای از کوچه و دیوار مقابل میدان را روشن کرده بود. اما عباسجان نه به نور می‌نگریست و نه میل آن داشت تا به آن بینگرد. اما صدای را، بی‌آنکه بخواهد، می‌شنید. صدای چوب‌بازی، صدای ضرب چهار چوب دستهای دو حریف که همراه‌خیت کوبش ڈھل و ذم شرنا بر هم کوبیده می‌شدند، آشکارا شنیده می‌شدند. عباسجان نمی‌توانست صدای را به گوش نشستود، بس می‌توانست ناشنیده بینگارد و به سیگار خود پک بزند:

— این هم از امروز؛ روز سگی!... گذشت، امروز هم گذشت!

صدای روشن شدن موتور ماشین از فرادست، از میدان دم ریاط برآمد. عباسجان پنداشت که آلاجاقی نوفته بوده است. این هم موتور جیپ رئیس امنیه که روشن شد. درشکم‌چی تلخ‌آبادی هم لابد دست به کار بستن اسبهایش به درشکه است. و دیگر، بندار که پای رکاب ماشین ایستاده است و دارد دم می‌جباند:

— «من... من... خاک بر سر من! من، عباسجان! جلودار لایق نوکری هم نیستم. قدرت نوکری هم در من نیست؛ نز من نبردا رفتند، رفتند، شایسته‌اند، شایسته برازندگیشان!»

یک سیگار دیگر:

— «مگر آن دخترک را، جیران را در پشت هفت دیوار و در بسته قایم کنند امشب. باز هم... باز هم یقین ندارم که به سلامت دربرود. هیچ معلوم نیست که تلخ‌آبادی و جلیل ارباب رفته باشند. برای مطرب‌ها لابد در بالاخانه سید تلفنجی جا مهیا کرده‌اند. چه جایی بهتر از آنجا؟ تلخ‌آبادی و جلیل ارباب! خودم شنیدم که بندار قول جیران را به جلیل ارباب داد. باید هم؛ باید هم! هر کسی لقمه شایستگی خودش را می‌خورد. چه می‌دانیم؛ شاید هم بندار تا حالا، در لابد لای کارهای عروسی، جلیل ارباب و جیران را به خلبوت بوده است. می‌ماند شیدا؛ اگر تلخ‌آبادی و جلیل ارباب هم رفته باشند، دخترک امشب اسیر این یکی می‌شود، اسیر شیدا. باید هم؛ باید. هر کسی نان

قدرت و لیاقت خودش را می‌خورد. باید؛ باید هم! زوژهٔ ممتلء سُرنا، پوست شب را انگار جو داد، کوب دهل با هلله و هیاهو به هم درآمیخت و یکباره همه چیز درهم و قاطی شد. چنان که پنداری شرنگ می‌رود تا پایان بگیرد. زن پشت در حجله گاه باید مستعمال سفید خونین را دیده و گواهی داده باشدند. شور و هلله. داماد باید شاه شده باشد:

— «همچه عرضه‌ای نمی‌نمود که داشته باشد اصلاح؟»

عباسجان روشنایی نوک سیگارش را درون مشت قایم کرد و پیش را به دیوار چسبانید و نفس را در سپتے نگاهداشت. هیچ‌نی خواست که گذرندهان — تک و توکی که باشکتن شرنگ راه خانه‌ها را در پیش گرفته بودند — ملتفت حضور عباسجان بر سکوی در خانه‌شان بشوند. نیز نمی‌خواست که خود بداند آنها که می‌گذرنده، چه کسانی هستند، بس می‌خواست که هر که هستند، زودتر بگلزارند و بروند.

صدای ساز و دهل آرام گرفته بود و می‌رفت تا قطع بشود. یقین که برای امشب دیگر صدا بونمی‌آمد، جمعیت از هم گسیخه بود و داشت پراکنده می‌شد و هر که سوی خانه خود می‌گرفت، کلوخ و هر حبا بی‌گمان به خانه صتماً می‌رفتند و مطرب‌ها در خانه تلفچی. سروصدادها که می‌خوابید و شب سر و گوش می‌انداخت، برای دل نزدیکان بسیار نزدیک عروسی بزمی خصوصی ترتیب داده می‌شد؛ بزمی درون بالاخانه و پشت درسته تا نزدیکان خستگی روز را از تن بدر کنند. پس، پایانه شب اگر سرگردانی از کنار دیوار خانه تلفچی می‌گذشت، لابد می‌توانست حدای ملايم تار لوطی رخک را بشنود و شاید حدای سنج‌های انگشتی جبران را هم. این‌همه اما عباسجان را چه؟

یک سیگار دیگر:

— «پس این قدری، این قدری گردن شکسته کجاست؟ می‌خواهد آنجا بماند تا صبح که ناشتای عروس و داماد را هم او برایشان ببرد؟... کجا هستی، ای ذلیل شده!» صدایی دیگر نبود و اگر بود قدمی بود که دور می‌شد، یا لنگه در خانه‌ای که بسته می‌شد. دیری نخواهد پایید تا در تمام قلعه‌چمن، بس یک دریچه روش بماند و بس در پای یک دیوار صدادهایی به زمزمه و نجوا شنیده شود. بار دیگر دو گذرنده. عباسجان روشنی سیگارش را درون مشت قایم کرد تا ملتفت حضور او بر سکوی در

خانه نشوند:

— تئن آبادی از باب هم ماندگار شد امشب!

— از آن شباهی تاریخی است امشب! از من اگر می‌شنوی که قول می‌دهم جلیل ارباب هم بر می‌گردد به قلعه چمن، اگر شده آلاجاقی را به شهر بر ماند و بماند تا او خوابش بیرد، بر می‌گردد. دم دمای صبح هم اگر شده...

گذر زندگان گذشتند و دور شدند. به گمان که عبدالحمید فاتحه و تاجعلی پشته کش بودند. عباسجان سیگارش را به لب برد و نگاه به کوچه دوخت. احساس می‌کرد که می‌تواند آشکارا انتظار قدری را بکشد. کوچه کم کم داشت از مردم خالی می‌شد و می‌باشد که قدری پیدایش بشود، هر چند چوب دشتبانی، ستون امیدی بود تا قدری بر آن تکیه بزند، اما این داشته چندان هم نباید قدری را بی خیال و بی نیاز کرده باشد. قدری آمد و صدای پای او را عباسجان هم از دور باز شناخت. اما ته خواست تا از جای بجنبد و نه بیارای آن داشت که برخیزد، یا جای عوض کند. پس همچنان ماند تا قدری به سوی سرخی سبکار او کشانیده شد، پیش آمد و نزدیک در خانه ایستاد. عباسجان همچنان به خود بود و سر فرو فکنه داشت. قدری نیز انگار سخنی با عباسجان نداشت؛ یا اینکه سخن بسیار داشت و از فزوئی آن خاموشی گزیده بود. لحظه‌ای در نگ کرد و سپس دست بر در گذاشت و لنگه در رانیمه گشوده نگاه داشت. عباسجان خود به خود برخاسته شد و زیر فشار نگاه قدری، از زیر دست او به لای نیمه باز در خزید و درون دلان ایستاد. در پی عباسجان، قدری قدم به دلان گذاشت، نگاه در تاریکی تاباند و در را پشت سر خود بست.

Abbasjan از جای تکان نمی‌خورد. همچنان ایستاده و مراقب کردار قدری بود. قدری بی‌آنکه در عباسجان وانگردد، چنگ در شانه او انداخت و به سوی حیاط راندش. خانه خاموش و تاریک بود. به همراه گودال را دور زدند. قدری به سوی پدر پیش رفت و مقابله او ایستاد. آتش ذرون حلبي خاکستر شده بود و پیر مرد، میان درگاهی اطاق، همچنان تکیه به بقیند داشت. قدری دست به چیز برد و کبریت بیرون آورد، خلاشه‌ای کبریت روشن کرد و آن را جلو صورت پدرو گرفت. شعله کبریت خاموش شد. پھراغ، عباسجان از روی بقیند قدم به درون اطاق برداشت و لامپا را آورد. قدری لامپا را گیراند، فتیله‌اش را بالا کشید و آن را کنار چهره پدر نگاه داشت. چهره مرد

خشک و خاموش و کبود بود. دهانش باز و چشمها یاش - دو تکه یخ - به پیش رویش واشریده بود. قدری لاما را به کنار گذاشت و روی به عباسجان گردانید، کمر راست کرد و دستهایش را - انگار از فروط خستگی - بیخ کمر زد و خیره به برادرش ماند. عباسجان بی آنکه خود از اده کند، دستهایش به بال زدن درآمدند و الکن گفت: - نه... نه... به خدا نه؛ به همین امام رضای غریب، به این قبله حاجات، نه! نه... من... من... من او را نکشم؛ من او را نکشم!

قدیر بیمناک و آشوبیده به وهم، وهمی که می نمود دماد گسترده تر می شود، پای از جا کند و به دالان دوید، حلقه زنجیر را به زلفی انداخت، بازگشت و یکر به سری عباسجان آمد، دست به قبضة کارد برد و آن را از بیخ کمر بیرون کشید و در نگاه مبهوت و - انگار - جن زده عباسجان، چنگ در گردن او زد، پیش کشانیدش و با یک ضرب بر خاک انداختش و برادر را به لب گودال خرکشانید. لب گودال، تخت پوتینش را روی گردن بی جان عباسجان کویید، بر او خم شد و با چشمانی وادریده از جنون و صورتی که جزء جزء اش می لرزیدند، گفت:

- ای لقمه حیض، ای تخم نایسم اللہ... بگو؛ بگو چه جور او را کشی پیش از آنکه همینجا سگ گشات کنم! بگو چه جور او را کشی! چه جوری حر امزاده، چه جوری؟ خفه اش کردی؟ هولش دادی؟ چکارش کردی، چکار... ها؟

Abbasjan در آن مرگ خود، چشمانش از حدقه بیرون زده و دهانش زیر فشار تخت پوتین قدری، هم از هول مرگ و امانده بود. مرگ برای عباسجان صدبار آسان تر از بر زبان راندن یک کلام بود؛ در عین حال بس ترس مرگ و کمترین اعید به زنده ماندن، زبانش را گشود:

- حقیقت... حقیقت؛ من... من... من را مکش، من را مکش، قدری! به شیری که خورد مایم، به برادریمان فَتَّست می دهم که... که من را مکش! من حقیقتش را برایت می گویم؛ اول گردنم... گردنم دارد خُرد می شود! نفهم...

قدیر پای از روی گردن عباسجان برداشت؛ اما عباسجان نتوانست خود را جمع کند. سرفه در همش پیچانید؛ چنان که دگهای گردنش ورم کردند و تنش چون خاریشتنی جمع شد و در خود گره خورد. فشار سرفه مانع از آن می شد تا عباسجان بتواند چهره و گونه اش را از برخورد و مایش بر خاک و خاشاک لب گودال دور نگاه

دارد. بی امان به خود می پیچید و چنگ در هوا و خاک می انداخت و می نمود که دل و ذو داشش بالا می آیند تا از حلقش بپرون بریزند.

قدیر با احساسی آغشته از نفرت و همدردی، چنگ در بازویان برادر زد و از جای برخیزندش؛ اما به جای اینکه او را در گوشه‌ای بنشاند، پشتش را محکم به دیوار کوبانید و هم در آن حال که چبانیده به دیوار، یقمه او را تا زیر چانه‌اش بالا آورد و بود، خشم به دندان و دستنم بر زبان، گفت:

— زبان واکن، نکبت عالم؛ زبان واکن!

نفس عباسجان سوخته و صورت بیمارگونه‌اش برافروخته بود و به کبودی می‌زد. در عین حال نگاه از تیغه کارد قدیر که اکنون مردی‌اش را — بمناده قدیر — روی سینه استخوانی خود حس می‌کرد، برعیشه داشت:

— کارد... کارد... آن کارد را بزن بیخ تسمه کمرت؛ اول... اول آن کارد! من قول دادم که حقیقت را به تو بگویم. من، به روح رسول الله قسم، به همان خدایی که من و تو را خلق کرده قسم اگر یک کلمه‌اش را جایه‌جا کنم. فقط به من مهلت بده، به من مهلت بده. من را مترسان؛ مترسانم، بی پیر! بگذار بنشیم؛ بگذار یکدم بنشیم و نفس تازه کنم. من که در دست تو هستم؛ من که نمی‌خواهم بگریزم... قدیر! بگذار بنشیم؛ سینه‌ام... سینه‌ام سوخت!

قدیر او را واگذاشت و عباسجان بیخ دیوار نشسته شد. درست اینکه یله شد و وارفت. قدیر همچنان برابر عباسجان ایستاده و در او می‌نگریست. عباسجان شقیقه‌ایش را کف دستها گرفته بود و می‌فسرده، در عین حال نگاه پرینشانش به روی و رخ برآشته قدیر بود که همچنان طلبکار و چیره بر او ایستاده بود. سخن گفتن، همچنان برای عباسجان دشوار بود. اما ترس او از قدیر، و بیشتر از کارد بر هنئه قدیر، او را واداشت که لب از لب بگشاید و با صدایی که هنوز سوخته و لرزان بود، التماس کنده:

— آن... آن کارد را بزن بیخ کمرت؛ من... من همه چیز را، همان جور که بوده برایت نقل می‌کنم. قول... به تو قول می‌دهم، به همان چه که می‌پرسنی قسم... ریزه ریزه‌اش را برایت می‌گویم؛ ریزه ریزه‌اش را!

قدیر گامی به عقب برداشت، روی به پدر گردانید، دمی در او نگریست و سپس به

سوی پیرمرد از تختنگاهی جلو در قدم بالا گذاشت، آرام به کربلا بی خداداد نزدیک شد و برابر او نشست، لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد بی اختیار دست و دی پستانی خود گرفت و هم به سان پدر، خاموش ماند.

- تقصیر از من نبود، قدری؛ تقصیر از من نبود، باور کن، باور کن که من حقیقت را به تو می‌گویم، من قصد داشتم که او را... یکشم، اما فقط قصد داشتم، نتوانتم، هیچوقت نتوانتم از همان حد و حدود قصدم جلوتر بروم، من... من هیچوقت جرأتش را، قدرتش را پیدا نکرم. باور کن، قدری؛ باور کن، آمدم، به خانه آمدم، به همین قصد به خانه آمدم. یک شیشه از آن زهرماری هم برای خودم دزدیدم و به خانه آوردم. از خانه سید تلفنجی بیرون زدم و بکراست به خانه آمدم. آمدم و رفتم بالای تنور نشتم، نصف آن شبشه زهرماری را سر کشیدم تا بلکه جرأتش را پیدا کنم. بالاخره از لب تنور پایین آمدم؛ هر جوری بود پایین آمدم، پایین آمدم که به طرقش بروم. راه افتادم؛ راه افتادم، از آنجا؛ این جورا

قدیر به عباسجان واگشته و اکتون کنار درگاه، پشت به زیوار داده بود و به پرادرش می‌نگریست. عباسجان در یاد و گفتهای خود از جای برخاسته بود، سیخ تنور را از کنار گودال پرداشته و با هر دو دست رو به پدرش گرفته بود:

- آمدم، پیش آمدم... سر سیخ تنور سرخ بود. آن را در آتش گذاشته بودم تا خوب سرخ بشود، سرخ سرخ شده بود. آتش، مثل خود آتش، همین جور پیش آمدم، پیش آمدم و سیخ گداخته را رو به چشمهاش نگاه داشتم. اما او... او... به من نگاه می‌کرد، فقط به من نگاه می‌کرد، خیره نگاهم کرد. ترسیدم، باور کن که از ترس به خودم لرزیدم. نمی‌دانستم که چه بکنم. خدا خدا می‌کردم که یک جوری خودم را نجات بدهم. هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. خدای من؛ چقدر از خودم بیزارم! یعنی می‌خواستم بترسانم تا بلکه از ترس بمیرد؛ اما خودم... خودم داشتم از ترس می‌مُردم. دنبال یک راه نجات می‌گشتم؛ خدایا... همین وقت بود که نادعلی چارگوشلی در زد. در جا می‌خواستم سلب زبان بشوم، اما... اما هر جوری بود خودم را به پشت در رساندم. آن دیوانه آمد. آمد و با هم نشستیم باقیمانده شیشه را سر کشیدم. دیگر نمی‌دانم چه حالی داشتم. نادعلی خوابش برد و من برخاستم آمدم به خانه بندار تا خبر آمدن او را به تو بدهم. آنجا معطل شدم و بعد نادعلی را دیدم که راه

افتاده و آمده طرف خانه بندار. من دوباره قصد کردم که بیایم به خانه و کار را تمام کنم، و به همین قصد راه افتادم طرف خانه. این بار یقین کرده بودم، یقین و حتم کرده بودم که پیر مرد را بگشم. حتی قسم خوردم، خودم را قسم دادم که بیایم و کار را یکره کنم. با قدرت قدم به خانه گذاشتم، در را پشت سرم بستم و به حیاط آمدم. سیخ تور همین جا افتاده بود و آتش تنور هم خاموش شده بود، دیگر به هیچ چیزی احتیاج نداشتم. قصد کرده بودم که با دستهایم خنه اش کنم. یکراست آمدم جلوش، آمدم جلوش و ایستادم. دیدم، به نظرم آمد که همان جور نگاهم می‌کند. عصبانی شدم، فحش دادم و گفتم که می‌کشمش! خواستم بالش را بردارم و بگیرم دم دهنش تا از نفس بیفتد. هیچ کاری نداشت. فقط باید بالش را می‌گرفتم دم دهنش و تا ده شماره می‌شمردم، فقط ده شماره، اطمینان داشتم که نفسش با ده شماره بند می‌آید. بهش گفت: «اشهدت را بگو، پیر لا کتاب!» اما او باز هم خاموش بود و خیره نگاهم می‌کرد. انگار که با من لج کرده بود. هیچ حرفی نمی‌زد؛ اصلاً از وقتی که من بیچیده بودم به کارش، حتی یک کلام هم نگفته بود. جواب هیچ حرف و حرکت من را نداده بود. لج کرده بود، داشت دیوانه‌ام می‌کرد. دوباره بهش گفت: «می‌خواهم قالت را بگنم، پیر سگ! اما او باز هم هیچ حرفی نزد؛ به همان جا که از صبح خیره مانده بود، باز هم خیره مانده بود. جلو تو آمدم؛ همین جا، تا همین جا، همان جور که پس گردن و سرشن را به بالش تکیه داده بود، دست چشم را گذاشتیم روی پیشانی اش و دست راستم را تند و بی‌معطلی گذاشتیم روی دهنش؛ اما... اما...»

— اما چی؟ بعدش؟ بعدش؟

قدیر بی اختیار و پرشتاب به زانو شد و در شانه عباسجان — که اکنون به وصف خود، چسیده به بایاش زانو زده بود — چنگ زد و او را محکم به تکان درآورد؛

— ها؟!

عباسجان سست بود؛ سست و یله. خود به خود واپس نشسته شد و در گزینه‌ای که شانه‌ها را می‌لرزاند، گفت:

— سرد... سرد بود؛ سرد شده بود! خدای من... من از صبح با یک مرد کلنجار رفته بودم!

چنگ قدیر سست. شد، شانه عباسجان را رها کرد و خود نیز به سان برادر بیخ

دیوار یله شد و احساس کرد از هوای خانه خاکستر فرو می‌بارد. سکوت مرگی بر ارواح ویران؛ شب بلند و نفسگیر.

در زدند، باز هم، سه یار، نه یا کوبه و زنجیر، بل با مشت. برادرها صدای در راه پس شنیدند، خاموشی و باز هم خاموشی. کوشش مشت بود، یار دیگر، نه باز هم یارای جواب نبود. از پشت در، صدای خسته نادعلی برآمد:

— من... میهمانم امشب، مسلمان‌ها!

التماس غربت در صدای نادعلی چارگوشلی بود. قدیر برشاست و بیزار به سوی دالان قدم کشید، دالان سیاه را پیمود و پشت در خانه ایستاد و از چراک در به بیرون نگریست. نادعلی دست از طلب کشیده، پیشانی را بر دماغه درسته گذارد و بود و خودگویی می‌کرد:

— در به رویت نمی‌گشایند دیگر؛ در به رویت نمی‌گشایند.. غریبه! چه می‌خواهی از این زندگانی؛ چه می‌طلبی؟!

قدیر همچنان پیشانی بر در مانده بود و بیرون را از چراک در می‌نگریست. نتوانست در را بگشاید؛ در را نگشود. صدای ملايم تار رخک که از بالاخانه سید تلفنجی پاورچین پاورچین برکوچه می‌گذشت، به گوش قدیر بس آزادنده بود. نادعلی روی برگردانید و افسار اسب سفیدش بر دوش، درکوچه یله شد. به یک نگاه، چنان می‌نمود که خود را به تمامی واهلیده است و مرگردان به راه تدانستن می‌رود. قدیر چشمها و آروارهها بر هم فشرد و پیشانی خود را بدرسته کوفت، دمی هم بدان حال ماند و پس روی برگردانید و چنان که آن مایه از عطوفت را که در اندرونش برانگیخته شده بود فرو کوبید، پاشنه پوتیش را بر زمین کوفت و در فشاری فزون از حد گفت:

— ندا!